

مصایح هدایت جلد اول عزیز الله - سُلیمانی اردکانی

عزیز الله - سُلیمانی

نسخه اصل فارسی



مصایح هدایت

جلد اول

تألیف عزیز الله - سُلیمانی

نشر دوم

رضوان - 121 بدیع

مؤسسه ملی مطبوعات امری (1)

دویم

نشر

مقدمه

چون نسخه‌های جلد اول و دویم و سیم کتاب مصایح هدایت تمام شده بود و لجنة مجله نشریات امری شید الله بنیانها ثانيا در صدد انتشار آن برآمدند این بنده (مؤلف) در آن‌ها تجدید نظر کرده بعض مطالبی که به سبب فقدان مواد لازمه از قلم افتاده و بعدا به دست آمده بود بر هر سه جلد هر مطلبی را با اطلاع و تصویب مقامات مربوطه امری در جای خود اضافه نمود همچنین در مواضع بسیار قبلی مختصر



ORIGINAL

تغییری از وضع و حذف پاره ئی از جمل و کلمات به عمل آورد ولی این حک و اصلاح به قدری کم و ناچیز است که جز با مقابله نسخه اول با نسخه ثانی هر یک از مجلدات سه گانه محسوس نخواهد شد. ان شاء الله انتشار ثانوی این مجلدات که به سبب حسن سلیقه مؤسسه محترمه مطبوعات امری ادام الله بقائها از جهات عدیده بر انتشار اولی رحمان دارد بر رضایت خاطر قارئین محترم خواهد افزود. این مقدمه چون راجع به جلد اول و ثانی و ثالث می باشد لهذا در هر سه جلد معتبر است و بعینها در هر یک از آنها درج می گردد ولی در باقی مجلدات معتبر نیست زیرا هنگام لزوم عینا نشر آنها تجدید خواهد شد چنان چه در نشر ثانی جلد چهارم معمول گردیده است. (2)

الاهی هوالهی

پس از اقرار و اعتراف به وحدانیت جمال اقدس ابهی و اظهار نیستی و فنا به ساحت مقدس حضرت مولی الوری عبدالبهاء و توسل و تشبث به ذیل ولای حضرت غصن ممتاز ولی امرالله روحی لتراب اقدام احبابهم الفداء به کمال خضوع حضور دوستان معروض می دارد که این ذره بی مقدار از دیرگاهی در ضمیر داشت که در یکی از مواضع امریه کتابی بنگارد و در صفحه روزگار از خود یادگاری بگذارد شاید که بدین وسیله مستحق دعای خیری گردد لکن در انتخاب موضوع مردد بود چه عندالاحباب به وضوح پیوسته که از معارف الهیه و غوامض مسائل ربانیه چیزی نیست که از قلم اعلی و خامه گهربار مرکز میثاق و کلک مشکین مبین آیات نازل نشده باشد بل از سماء مشیت از بدو امر تاکنون که دوره نور افشان حضرت ولی امرالله می باشد آیات و بینات سماویه پی در پی در نزول و صدور است و آتی نیست که از گلشن عنایت نفحاتی نوزد و دمی نه که از ابر رحمت رشحاتی نرسد در این صورت معلوم است که تحقیقات انسانی در جنب علم نامحدود حق نمودی ندارد و احلی اشارات و اجلی (3) عبارات بشری در قبال کلمات الهیه سودی نرساند. مزیدا علی هذا اجله اصحاب و اعزّه احباب در مواضع مربوطه به استدلال نیز من حیث العقل و النقل به نهایت رزانت و متانت و در کمال فصاحت و بلاغت اتیان حجت و برهان نموده اند و حقانیت امر اقدس ابهی را من جمیع الجهات بر ارباب ضمائر منیره و اصحاب سرائر مستنیره به مرتبه حس و عیان رسانده اند و بالجمله عرصه قلم فرسائی برای چون بنده ناچیزی که جز بضاعتی مزجاه ندارد باقی نگذارده اند. لذا به خاطر رسید که کتابی در تراجم احوال بزرگان امرالله یعنی علماء و مبلغین بهائی که از حرارت شوق حبیب و شعله عشق محبوب گداخته و بر دیگران پرتو انداخته اند تألیف و به محضر احببای الهی تقدیم نماید و این عزم موقعی به مرحله جزم رسید که یکی از فضلاهی معاصر و علمای متبحر امر اقدس ابهی که عنقریب نامش زیب این دفتر خواهد شد و این تلویح در موضع خود تصریح خواهد گردید بنده را به این کار تشویق فرمود لهذا این عبد نخست با زبان قلب و صمیم فؤاد از بارگاه الهی

مسئلت تأیید کرده سپس به این عمل اقدام نمود و روش نگارش را طوری قرار داد که از شرح احوال هر بزرگی علاوه بر فائده تاریخی از قبیل نام و نشان و مولد و موطن و غیرها (4) نتایج علمی و اخلاقی نیز اخذ شود زیرا هر یک از آن نفوس بزرگوار البته واجد محاسن اعمال و لطائف اقوالی بوده اند که نفس آن مزایا آنان را در سلسله بزرگان درآورده و نامشان را قابل درج در تواریخ کرده و دریغ بود که برای جانبداری از شیوه اختصار از ذکر آن اوصاف و مناقب که نماینده اعتقاد و ایمان و نماینده شخصیت آنان است صرف نظر گردد بدین جهت این ذره فانی دامن همت و جدیت را بر کمر بسته از مأخذهای صحیح با دقت تمام و تحقیق کافی احوال نفوس مطلوبه را جستجو کرد و تا جایی که امکان داشت سعی نمود که از حوادث مهمه صاحبان ترجمه چیزی از قلم ساقط نگردد و خدمات و فداکاریهای آنها که سرمشق وفاداری و جان نثاری آیندگان است تا حدی که بر صحت آن اطمینان حاصل شده باشد درج گردد. ولی در این تاریخ بدو سبب تقدم و تأخر زمان و مکان و غیرهما من انحاء السابقيه و المسبوقیه رعایت نشده.

سبب اول این که مراعات ترتیب زمانی یا غیر آن نگارنده را مقید می کرد که تا ترجمه احوال جناب مقدس خراسانی مثلا نوشته نشود نوبت به حضرت ابوالفضائل گلپایگانی نرسد و این قید و حد علت وقفه در کار می شد خاصه که تا به حال منبعی از شرح احوال مبسوط این دو (5) طبقه (علماء و مبلغین) در دست نیست و باید با زحمات بسیار از اوراق پراکنده و افواه مختلفه به دست آورد. سبب دوم این که شرح حال هر عالم یا مبلغی در عالم خود مستقل است و تقدیم و تأخیرش در کتاب خللی به جایی نمی رساند.

و این قطع نظر از آن است که در چاپهای بعدی در صورت لزوم می توان این تاریخ را به حسب قدمت زمانی یا از جهت حروف هجائیة اسامی مرتب کرد و یا به حسب نامهای بلاد قسمت بندی نمود. به هر صورت بنده تاریخ حیات هر یک از اکابر که زودتر به دست آمد آن را نگاشتم و در ذکر بر آن چه که دیرتر به دست افتاد مقدم داشتم و من بعد هم اگر زندگی باقی باشد و توفیق شامل گردد همین گونه معمول خواهم داشت و ضمنا در افتتاح یا اختتام تاریخچه هر نفسی مأخذ آن را ذکر می نمایم. و شرح حالات متصاعدین الی الله را بدوا در مجلداتی جداگانه و تراجم احوال معاصرین را بعدا در کتابی علی حده انشاء الله درج خواهم نمود. و نام این مؤلفات را اقتباسا من کتاب الله حیث قال عزّ بهائه و جلّ کبریائه انصروا یا قوم اصفیائی الذین قاموا علی ذکری بین خلقي و ارتفاع کلمتی فی مملکتی اولئک انجم سماء عنایتی و مصابیح هدایتی للخلائق اجمعین (6) «مصابیح هدایت» گذاشتم. امید است که این کتاب مقبول احباب افتد و هنگام مطالعه - برای این عبد ذلیل عاصی از آستان جمال مبارک طلب عفو و غفران فرمایند.

طهران - هشتم شهرالکلمات سنه 103 بدیع مطابق بیست و نهم تیر ماه 1325
عزیز الله سلیمانی ارد کانی (7)

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی
جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی که در صف اول خدمت گذاران و در صدر آنان قرار دارد از اهل اصفهان و فرزند یکی از تجار آن جا است که موسوم به میرزا حسین تاجر و دارنده ذوق ادبی و قریحه شاعری و از طایفه شیخیه بوده است و موقعی که والی کرمان عازم مقر حکومت خویش بود میرزا حسین مزبور را به عنوان منشی باشی به کرمان برد و در سال 1264 هجری قمری هنگامی که ناصرالدین (9) شاه قاجار برای سرکشی امور وارد اصفهان شد بزرگان و اعیان یزد و کرمان برای انجام مراسم تبریک و تهنیت به اصفهان آمدند و از جمله آنها شخصی بود موسوم به نواب میرزا عبدالحی که با والد حاجی میرزا حیدر علی رفیق بود و حاجی را از اصفهان با خود به یزد و از آن جا برادر میرزا عبدالحی وی را از یزد به کرمان برده به پدر سپرد. حاجی که آن هنگام طفل بود نزد حاجی محمد کریم خان رفته و از جان و دل به خدمت او پرداخته و در صنعت مشائی (کیمیاگری) خان مزبور شرکت کرد یعنی به فرمان خان آتش می افروخت و دم می دمید و به امید آن که ثروتی عظیم از این راه به دست خواهد آورد این راز را که از جمله اسرار خان بوده از همه کس مستور می داشت. مدت چهار سال به همین منوال به سر برد و بعد به اصفهان مراجعت نمود و پس از دو سال اقامت مجدداً به کرمان آمد تا به خدمت خان قیام نماید. در این سفر حاجی در احوال و اطوار خان (که مدعی مقام بزرگی بود و خود را رکن رابع می شمرد و نزد مریدان خود وانمود می کرد که بر ضمیر و اسرار آنها مطلع است و نیز مدعی بود که دارنده علم لدنی است و هم چنین ادعا می کرد که صاحب علم کیمیا است) دقیق شده دید که در هیچ شأنی از شئون با دیگران فرقی ندارد و مانند سایرین گرفتار (10) خوف و جبن و بیم و امید است و بارها طلا و نقره را با دواجات مخلوط و در موقع عمل ضایع نمود و یک بار شخصی که برای دزدی به خانه آمده و خدمه اش او را گرفته و زدند تا مرد. خان از ترس حکومت مضطرب شد به قسمی که سه دفعه نماز مغرب را اشتباه و اعاده نمود و بسیاری از امثال این امور از او مشاهده کرد که درباره او عقیده اش سست شد و با اجازه والد خود از نزد خان بیرون آمده و به اصفهان بازگشت و چون از کتب شیخیه دریافته بود که باید عنقریب ظهور بزرگی بشود بنا را بر مجاهده گذاشته و به حال طلب مدت سه سال به شیراز و طهران و مشهد مسافرت نمود و در سفر با هر سری همسر می شد و به محضر هر درویش و قطبی که خود را صاحب مقام ارشاد می شمرد میرفت و صادقانه و بی غرضانه به اقوالشان گوش می داد و منصفانه به احوالشان می نگریست و چون در میان آنها گم کرده خود را نیافت به اصفهان مراجعت نمود.

شبی از شبهای بهار در باغی دعوت داشت که جمعی از اشخاص مختلف نیز حاضر و مشغول گفتگو در مواضع مختلفه بودند و به مناسبتی نامی از حضرت اعلی در آن مجلس برده شده. حاجی گفت از این شخص دو اشتباه بزرگ سر زد لذا کارش پیش زفت یکی آن که بدون یار و یاور (11) با دولت مخالفت کرد و دیگر آن که بر خلاف انتظار ملت قیام نمود و چیزهایی گفت که موافق آرائشان نبود. شخصی به کمال ادب اظهار داشت که این اشتباه از همه انبیا و مرسلین سر زد و خاتم انبیا و ائمه هدی نیز به همین اشتباه افتادند و بعد تاریخ هر یک را به اجمال بیان کرد. حاجی پیش خود نجل شده فهمید که این شخص با بی است و امر باب به طوری که در السن و افواه شهرت دارد نیست و حقیقت دیگری دارد پس با او طرح دوستی ریخت و مدتی به صدق و صفا آمیزش نمود تا آن که طرف اطمینان او شده وارد مذاکرات دینیه گشت و با کمال احتیاط در اواسط شبها به تنهایی یکدیگر را ملاقات نموده مناظره و مفاوضه را مداومت داده گاهی که میخواستند آیاتی تلاوت نمایند چراغ روشن کرده در تنور می گذاردند و در پرتو آن توقیعات و مناجاتهای ربّ اعلی را مطالعه می نمودند. در اثنای تحقیقات روزی دید که در میدان شاه اصفهان ازدحام عظیمی است و پنج نفر از اشخاص محترم و موقر را که بعضی از آنها از طلاب و بعضی دیگر از تجار بودند گرفته و گوش هر یک از آنها را به ستونی کوبیده و فرآشان دولتی آنها را چوب زده می گفتند لعن کنید و آنها از تبری خودداری کرده به نهایت رضا و تسلیم آن شکنجه را تحمل و (12) اقامه دلیل بر بزرگواری حضرت اعلی می نمودند. مشاهده این واقعه حاجی را تکان داد و بر شعله نار طلبش افزود تا بالاخره مؤمن و مطمئن گردید و با انجذابی زائد الوصف در بین احباب مبعوث شد. یاران او را به حکمت و تقیه توصیه نمودند و حاجی هم اطاعت کرد لکن اشتعال ایمانی او را بر آن داشت که ایمان را بر پدر عرضه دارد و او را به حق و حقیقت رهبری کند لذا رساله ئی مفصل مشتمل بر دلایل و براهین نوشته نزد او فرستاد و جواب نامناسب دریافت کرد و چهار پنج دفعه مراسلات فیما بین پدر و پسر واقع شد دفعه آخر پدر حاجی از کرمان به نائین رفت و حاجی را به آن جا طلبید تا او را از امر برگرداند و به خیال خود او را هدایت نماید حاجی هم به نائین رفته و در مجلسی از مجالس شیخیه طوری صحبت کرد که اسباب ممنونیت همه شده او را تحسین نمودند و تصور کردند که حاجی مرید حاجی محمد کریم خان است.

حضرات شیخیه رسمشان این بوده که همه روزه بعد از نماز صبح قرآن می خوانده اند حاجی هم هر روز صبح بعد از نماز در حضور والد خود به تلاوت قرآن پرداخته و در بین هر سه چهار آیه از آیات قرآنی یکی از آیات حضرت اعلی را می گنجانید و به صوت بلندی قرائت می نمود و ضمناً به فکر (13) افتاد که خود را از جمع شیخیه خلاص کند لذا به میرزا محمد علی خان صندوق دار احتشام الدوله والی اصفهان

که در آن جا بود و از احوال حاجي و مراسلات او با والدش خبر داشت اظهار کرد که مي خواهيم از دست حضرات نجات يابم و از تو کمک مي طلبم. آن شخص قول داد که مساعدت نمايد فردي آن روز هنگام صبح حاجي وارد تالار شيخيه شده و در حضور حاکم و سي تن از حضار مقابل پدر نشسته گفت مسئله ئي دارم و آن اينست که اگر من کور متولد شده باشم و شما را به چشم ندیده لکن صوت شما را شنیده و شناخته باشم و شما در اين ميانه سفر کرديد و بعد از چند سال مراجعت فرموديد البته همين که شروع به صحبت نموديد من از آهنگ شما يقين مي کنم که پدر من هستيد و بعد که به طرف شما بيامم و مهرباني و ملاطفت از شما مشاهده کنم به حق اليقين مي رسم که پدر من همين بزرگوار است اين مطلب درست است يا نه؟ جميعا گفتند آري چنين است. بعد گفت بسيار خوب من در اين مدت که قرآن تلاوت مي کردم در بين آيات قرآنيه کلمات باب را هم مي خواندم اگر لحن آيات او همان لحن قرآن نبود و بعباره اخري صوت او همان صوت حضرت رسول نبود چرا چيزي نگفتيد و اظهاري فرموديد؟ بعد به بهانه ئي از اطاق بيرون رفت و چنين وانمود کرد که (14) مراجعت مي نمايد اما محرمانه از منزل خارج شده به خانه ميرزا محمد علي خان رفت و او بر حسب وعده حاجي را در منزل خود نگاه داشت تا وقتي که پدر و سايرين از پيدا کردن او مأیوس گشتند بعد او را به اصفهان رساند و چون از رفتن او به اصفهان مطلع شدند به حاکم نوشتند که او را تنبيه نمايد لکن چون مجتهد اصفهان با شيخيه عداوت داشت از حاجي حمايت کرد لهذا پدر او را از ارث محروم ساخت.

باري حاجي در اصفهان چندي اقامت نمود و با جناب زين المقرئين و ساير احباب مأنوس گشت و هر قدر احباب او را توصيه به حکمت کردند بر اشتعالش افزود و به تدابير مختلفه به هر کس که برخورد صحبت و امرالله را گوشزد نمود. در نتيجه بعضي تصديق کردند و بعضي محب شدند اتفاقا با سيدي از طلاب برازجاني دوست شده با او بناي صحبت ديني گذارد و آن شخص اظهار تصديق نموده قدري الواح و آيات از احباب گرفت در اين ميانه يک نفر به حاجي خبر داد که آن سيد برازجاني در مدرسه گفته است که من نوشتجات سيد باب را به دست آورده و بعضي از بابيها را شناخته ام وقتي که اسم و رسم ساير بابيها را هم دانستم به حکومت خبر مي دهم و همه را گرفتار مي سازم. حاجي نزد مدرس آن مدرسه رفته اظهار داشت که يکي از طلاب (15) مدرسه شما که اسمش فلان و اهل برازجان مي باشد بابي است و نوشتجات بابيها را هم نزد خود دارد و يک نفر را هم برانگيخت تا به سيد خبر دهد که به مدرس گفته اند تو بابي هستي و کتابهاي با بيان هم نزد تو موجود است سيد از اين واقعه بيمناک شده کتب و اسباب خود را گذاشته فرار کرد. باري در آن ايام از جمال اقدس ابي که هنوز اظهار امرنفرموده بودند دو لوح به افتخار جناب زين

المقرَّبین و آقا محمد علی تنباکو فروش رسید که حاجی آن‌ها را زیارت کرد و شیفتهٔ بیانات ایشان شد و بعد که جناب حاجی میرزا سید محمد خال به اصفهان وارد گشت و کتاب مستطاب ایقان را که در جواب سئوالات شخص ایشان از قلم اعلی نازل شده بود با خود آورد حاجی به زیارت آن سفر مجید نایل و بی اندازه منجذب گشته ملتفت گردید که ازل در جنب بهاءالله حکم صفر را دارد ولی برخی از منافقین القای شبهه کرده گفتند ازل مظلوم واقع شده و هر چه از قلم جناب بهاءالله صادر می‌شود در حقیقت مال ازل است و چون حضرت اعلی سفارش کرده اند که هر کس ادعای من یظهره اللہی نمود باید بلا تأمل او را تصدیق کرد ایشان (16) یعنی حضرت بهاءالله جاده را کوییده یافته به خیال این داعیه افتاده اند. حاجی گفت من کلمات ازل را دیده ام که هیچ شباهتی به این بیانات ندارد گفتار ازل از حیث لفظ رکیک و از حیث معنی هیچ و پوچ است و این کلمات از جهت الفاظ سهل و ممتنع و از حیث معانی بسیار بلند و منیع می باشد. گفتند شما از سر کار خبر ندارید آن چه که منسوب به ازل است از بهاءالله و آن چه که منسوب به بهاءالله است مال ازل است. حاجی متحیر شد و سکوت کرد تا به تدریج پی برد که این چه فتنه ایست و تکلیف چیست ضمناً کتاب مستطاب ایقان را استنساخ نموده با خود نگاه داشت و کم کم شهرت حاجی در میان اغیار اوج گرفت و جدا در صدد ایذای او برآمدند لذا به فکر ازوا افتاد و مدت چهار ماه در یکی از حجرات مدرسهٔ الماسیه معتکف شد و باب آمد و شد را بر روی خود بسته و به مطالعهٔ کتاب ایقان انس گرفت. بعد از چهار ماه با خود اندیشید که گوشه نشینی جز تضییع عمر چیزنی نیست لذا از مدرسه بیرون آمده تدارک سفر دیده مدت پنج - شش سال در اطراف اصفهان و گلپایگان و بروجرد و خرم آباد و عراق و همدان و کرمانشاهان و طهران و قزوین و زنجان و یزد و شیراز و بلاد فارس (17) گردش کرد و در همه جا به نهایت قناعت و کمال مسرت مشغول خدمت امرالله بود و در اکثر جاها به صدمه افتاد از جمله در بروجرد نوبتی محبوس گشت و به وسیلهٔ امام جمعهٔ آن جا که به حاجی ارادت داشت خلاص گردید و در همدان بعد از صدمات بسیار به دست اعدا اخراج بلد شد و در سلطان آباد طرف هجوم اغیار واقع و کتک زیادی خورده اخراج شد و در بهبهان موفق به تبلیغ چند تن از شیخیه شده بعد به دست مبغضین گرفتار و در حبس کلانتر افتاد اتفاقاً پسر کلانترین به چنگ حاجی افتاد و ایمان آورد کلانتر وسیلهٔ اخراج حاجی را فراهم نمود و پسرش تا یک فرسخی شهر حاجی را مشایعت کرده با آه و ناله مراجعت نمود.

به هر حال حاجی در آخرین دفعهٔ ئی که در سفر چند سالهٔ خود به طهران آمد به اتفاق میرزا اسدالله اصفهانی عازم دارالسلام شده با یکدیگر حرکت کردند و چون زاد و راحلهٔ ئی نداشتند روزی دو سه فرسخ پیاده راه پیموده و در هر منزلی که فرود آمدند با دعانویسی و رمالی و طبابت تحصیل معاش نمودند

تا آن که به همدان رسیده روزی به دیدن یکی از رؤسای علی الهی رفتند و چون بعضی از طلاب همدان حاجی را می‌شناختند در صدد اذیت برآمدند لذا هر دو به خانه آن شخص علی الهی پناهنده (18) شده با او گرم گرفتند به طوری که آن مرد گمان کرد که آن‌ها مریدش گشته‌اند به این جهت بعد از چند روز حمایت و مہمانداری مبلغی کافی برای خرجی به آن‌ها تسلیم و هر دو را مأمور کرد که به اصفهان و شیراز رفته مذهب او را ترویج نمایند آن دو با یکدیگر در خلوت مشورت نموده گفتند اگر ما برای تبلیغ مسلک علی الهیان سفر کنیم خلاف حق و حقیقت است و اگر با پول او به دارالسلام برویم عین خیانت و بر خلاف صداقت خواهد بود لذا مراجعت کرده نقود را نزدش گذاشته گفتند ما هر چه فکر کردیم دیدیم از سفر بغداد نمی‌توانیم منصرف شویم در مراجعت اگر خواستیم به تبلیغ عقیده شما پردازیم از شما خرجی خواهیم گرفت. آن شخص که خود را از اخلاص کیشان حضرت باب می‌شمرد محبت کرد و پول را پس نگرفت و آن‌ها از همدان حرکت نموده به کرمانشاه و صحنه و کردند رفتند و از آن جا منزل به منزل طی طریق کردند تا آن که در سه چهار منزلی بغداد پولشان تمام شد و هیچ چیز فروشی هم با خود نداشتند. اتفاقاً در کنار راه ایلی از اعراب که چادر زده بودند آن‌ها را به مضیف برده اطعام کردند. دو روز که گذشت حاجی به آقا میرزا اسدالله پیشنهاد حرکت کرد آقا میرزا اسدالله راضی نشد و حاجی به تنهایی به راه افتاده هر طوری بود خود را به ده فرسخی (19) بغداد رسانید و در آن جا به علت گرسنگی از راه باز ماند. در این هنگام چند تن از سواران عثمانی که به بغداد می‌رفتند مشاهده ضعف حاجی را کرده او را سوار نموده و در وسط راه در قهوه خانه‌ی فرود آمده خود طعام خوردند حاجی را هم اطعام کردند حاجی که سه روز تمام بدون غذا مانده بود و در عین حال پیاده طی طریق می‌نمود از تناول غذا جان گرفته خوابید سواران عثمانی ملتفت مطلب شده او را با خود برداشته به نوبت سوار کردند تا به پنج فرسخی بغداد رسیدند و در آن جا مالی کرایه کرده او را

او
را
تا
بغداد
بردند.

در آن نقطه به، واسطه جناب زین‌المقربین با احباب آشنا شد و عموی خود را که سالها در آن جا اقامت داشت شناخت و سه چهار ماه در بغداد اقامت و استراحت نموده به کربلا رفت و بعد از زیارت مشاهد مشرفه به نجف اشرف رهسپار شده به قصد القای کلمه الله با اهل علم و عرفان و طلاب سر و کار پیدا کرد و گاهی هم به مجالس درس رفته موفق به هدایت عدّه معدودی شد و بعد از پنج ماه از طریق دریا به بصره و از آن جا به محّمّه رفته و چون دیناری در بساطش نبود به تکیه درویش وارد شده در آن جا منزل نمود و حضرات درویش همواره آمد و شد کرده او را به ضیافت‌های خود (20) می‌طلبیدند و به تصور این که حاجی دارنده علوم غریبه است و کیمیاگری می‌داند خیلی اکرام و احترام می‌نمودند و هر قدر حاجی داشتند این علم را از خود سلب می‌نمود باور

نکرده تصور می نمودند که عمدا علم خود را کتمان می نماید. چون آوازه او به گوش صاحب تکیه مزبور که در عین حال والی محرمه و شیخ عرب بود رسید از حاجی دیدن کرد و ارادت ورزید و اغلب شبها حاجی را به منزل برده و در خلوت با او صحبت می کرد تا آن که در موقع مقتضی صحبت امری به میان آمد و به مرور محب شد و چون به عظمت امرالله پی برد خوف و اضطراب بر او مستولی شده به حاجی خرجی راه داده او را روانه بوشهر نمود. حاجی از بوشهر به شیراز آمده با احباب محشور شد بعدا از راه نی ریز به یزد و از یزد با میرزا حسین خرطومی که مایل همراهی بوده به اردستان رفت و با جناب فتح اعظم و جناب آقا میرزا افیعا و سایر احباب ملاقات کرده بعد از دو روز به راه افتاده پس از مدتی به طهران رسید و به زیارت سوره اصحاب که از قلم اعلی نازل شده بود نایل گشت. آن ایام غوایت ازل و ضلالت سید محمد اصفهانی آشکار شده و ازلیها از احببا جدا شده بودند و باب احتجاج مابینشان باز شده بود و حاجی در این سفر (21) طهران بر اثر زیارت سوره اصحاب کاملا به کید ازل و خدعه اصحابش پی برد و انجذابش مضاعف گردید. و چون آن ایام ارض سر مقرر سریر سلطنت الهیه بود به عزم تشرف از طهران به راه افتاده به قزوین رسید و احباب را ملاقات نموده به زنجان رفت و با جناب ابوبصیر و حضرت سید اشرف که هر دو بعدا به عز شهادت رسیدند ملاقات و با ملا ابراهیم اهل کویای اصفهان که از احببای بسیار مؤمن و بزرگوار بوده قرار گذاشت که خود روانه شود و ملا ابراهیم تدارک سفر دیده در تبریز به ایشان ملحق گردد تا به اتفاق به ادرنه روند حاجی روانه شد و در تبریز منتظر او بود ناگهان روزی دید ملا ابراهیم در حجره یکی از احباب نشسته و گریه گمان صحبت می دارد پس از استفسار معلوم شد که ملا ابراهیم در راه با دو تن درویش رفیق شده و آنها اظهار ایمان نموده گفته اند ما هم می خواهیم به ادرنه برویم و او چهارصد تومان پول خود را به آنها تسلیم کرده و اجازه داده است به طور قناعت از آن پول خرج کنند و آن دو درویش در خرج اسراف کرده و گفته اند که در تبریز وجهی داریم و آن چه خرج کنیم خواهیم داد و حال که به تبریز آمده اند می گویند اگر مطالبه پول کنی می رویم ترا به حاکم معرفی می کنیم و به کشتن می دهیم حاجی قضیه را به رئیس گمرک وقت که از احباب (22) بود خبر داد و او آن دو درویش را توقیف کرد و باقیمانده وجه را گرفته به ملا ابراهیم تسلیم نمود. باری از تبریز به اتفاق حرکت کرده پس از طی مسافت به ارض سر وارد و مدت هفت ماه در آن مدینه به فوز لقا فائز بود و مورد عنایات لاتحیی گردید و در مراتب ایقان و عرفان درجات رفیعه پیود.

از جمله مشاهداتش چنان چه خود آن بزرگوار در بهجت الصدور نگاشته تقریبا این است که در اوایل ایامی که درباره امر حضرت اعلی با من صحبت می کردند و قوت برهان این طایفه را می دیدم و آیات

صاحب امر را زیارت می‌کردم بر من یقین می‌شد که این امر بر حق است و چون تنها می‌شدم و ساوس شیطنیه که از موهومات قبل از ایمان سرچشمه گرفته بود غلبه می‌کرد و مرا متزلزل می‌ساخت و این کشمکش درونی سبب عذاب روحی گشته بود و برای نجات تضرعها می‌کردم و بی‌خوابی‌ها می‌کشیدم تا آن که شبی در خواب دیدم در بازار قنّادی اصفهان چهارتن از جارچیان ندا می‌کنند که ایها الناس حضرت خاتم الانبیاء در فلان خانه تشریف دارند و اجازه فرموده اند که هر که می‌خواهد به زیارتشان برود من به زیارت شتافتم و وارد خانه ئی شدم که بدان وضع و هیئت عمارتی ندیده بودم چون داخل (23) شدم و به عمارت فوقانی رسیدم دیدم حجره ایست مسقف که اطرافش چند حجره است و حضرت رسول اکرم در آن جا قدم می‌زنند و بعضی هم در حضور به ادب ایستاده اند من مشرف شدم و بی‌اختیار روی پاهای مبارکشان افتادم آن حضرت با دست مرحمت مرا بلند کردند و بعد ایستادند و فرمودند کسی می‌تواند بگوید لله و فی الله و خالصا لوجه الله رفتم و وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده ئی و اگر این قسم نباشد به حقیقت نمی‌تواند بگوید مقصودی جز خدا نداشتم. بعد از خواب بیدار شدم و شبها به کلی زائل شد و چهارده سال از این واقعه گذشت و به مرور زمان خواب از نظرم محو شده بود تا آن که در ارض سرّ وارد شدم و روزی یک بار و گاهی دو بار مشرف می‌شدم تا آن که در یکی از شبها که روزش مشرف نشده بودم در قهوه خانه جنب بیت چهار پنج ساعت پهلوئی آقا میرزا محمد قلی نشسته بودم و کمال اشتیاق را به مشرف شدن داشتم ولی جرأت تمنّای تشرّف را نداشتم بغته در قهوه خانه باز شد و حضرت سرّ الله الاعظم فرمودند بیا چون رفتم دیدم جمال قدم در فضایی بیت مسقف مثنی می‌فرمایند و بعضی از احباب به کمال ادب در محضر اقدس ایستاده اند به محض ورود سجده کردم و روی پای (24) مبارک افتادم مرا بلند کردند و فرمودند «کسی می‌تواند بگوید لله و فی الله و خالصا لوجه الله وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند که او را بکشند که چرا وارد شده است» من همان آن بیان چهارده سال قبل و همان عمارت و همان جمال بی‌مثال در نظرم جلوه گر شد و بر دیوار بیت چون نقش دیوار منصع گردیدم و آهسته آهسته از آن حال به خود آمده متوجه جمال اقدس

ابهی

باری در اواخر ایام تشرّف روزی شخصی را فرستادند و از قصد و نیت او سؤال فرمودند حاجی متوسّل به حضرت من اراده الله شد و ایشان را واسطه قرار داد که جمال قدم او را به حال خود نگذارند و به صرف اراده مبارک رفتار فرمایند جمال مبارک او را به خدمت امرالله مفتخر و متباهی و دستور فرمودند که فعلا برود در اسلامبول مقیم شود و واسطه ارسال و مرسول و عبور و مرور احباب باشد و به کمال حکمت حرکت نماید و مسافرت به ادرنه را برای سیاحت قلهداد کند حاجی حسب الامر به

اسلامبول رفت و در آن جا هر هفته الواح مبارک که از ادرنه مي رسيد زيارت کرده به اطراف مي فرستاد و هم چنين مسافرين را در رفتن و باز آمدن راهنمائي مي نمود تا آن که به وسيله لوح مبارکي صادر از قلم جمال قدم مأمور به مسافرت مصر و تبليغ امرالله با حکمت و بيان گشته (25) حرکت به آن شهر نمود در اين سفر حاجي جعفر تبريزي هم که مأذون بود براي تجارت به مصر برود با حاجي همراه بود ولکن حسب الامر در بين راه و در مصر لاجل مراعات حکمت بيگانه وار با هم معاشرت مي کردند.

روزي که حاجي وارد مصر شد ايرانيان مصر دسته دسته براي تماشاي او آمدند زيرا از اسلامبول به آن ها نوشته بودند که امام بابي ها و جبرئيلشان به مصر مي آيد و ايرانيان مصر لذي الورد آمده به حاجي گفتند ما مي خواهيم از شما پرسيم که چرا از دين مقدس اسلام دست کشيده و نام ائمه طاهرين را بر خود گذاشته ايد حاجي فکري کرد که اگر در چنين موقعي ايمان خویش را مکتوم سازد حمل بر خوف و هراس خواهد شد و چون شناخته شده است اگر خود را مسلمان قلمداد نمايد هر روز در مقابلش زبان به لعن و افترا و اهانت و استهزاء خواهند گشود و با خود گفت در اين وقت اقتضاي حکمت ثبات و استقامت است لذا با آن ها شرط نمود که اگر با رعایت شئون انسانيت حاضر به صحبت مي باشند وارد گفتگو شود آن ها قبول کردند حاجي بناي مذاکرات امريه را با آن ها گذارد و تا سه چهار روز به نظر بغض و عداوت به او نگريسته سپس نرم شدند و از روي انصاف و محبت بياناتش را استماع نمودند و هر روزه (26) منزلش مرجع طالبان بود و اغلب ظهرها و شب ها او را به منازل خود دعوت کرده از مکالماتش مستفيد مي گرديدند و در اين مدت عده ئي از متوسّطين و دو تن از تجّار بزرگ ايراني و چند تن از سلسله عرفاي مصر مؤمن و منجذب و عده زيادي هم محب شدند. در اين ميانه حسن خان خويّ قنصول ايران شخصي را برانگيخت که ايرانيان را از معاشرت با حاجي بترساند ولي خود او اظهار موافقت و محرميت کند. آن شخص که شغلش حکاکي بود مردمان را از جانب قنصول تحذير نمود به طوري که روزها هيچ کس به سراغش نمي آمد ولي شب ها يک يک و دو دو خدمت حاجي رسیده و تحقيقات خود را مداومت مي دادند. قنصول ايران که قصدش فتنه و فساد بود به وسيله حکاک مزبور به حاجي پيغام داد که من شخصي بي غرض هستم و مي خواهم با شما محرمانه ملاقات کنم. حاجي چند شب با او در منزل حکاک روبرو شد و صحبت داشت و قنصول به نفاق اظهار ايمان نموده و دوبار به اتفاق حکاک به منزل حاجي رفت تا آن که شب بيست و يکم ماه رمضان فرا رسيد قنصول حاجي را به منزل خود دعوت نمود که چون امشب همه ايرانيان حتي اهل بيت و خدمه من در مسجد مشغول دعا و صلواتند خوب است که امشب را با هم در منزل به سر (27) بريم و به فراغت بال با همدیگر صحبت کنیم. حاجي قبول کرده به اتفاق حکاک مزبور و درویش

حسن نامی به منزل قنسول رفت و از اول شب تا نزدیک سحر با هم نشستند بعد قنسول برخاسته بیرون رفت که برگردد ولی بعد از نیم ساعت خبر آوردند که قنسول عذر خواسته و گفته است که اگر میل رفتن دارید فانوس حاضر است. حاجی از این رفتار تعجب کرده با آن دو نفر برخاست و یک نفر فانوس را برداشته همراه شد اما در بیرون اطاق به فاصله هر چند قدم دسته ای با یک نفر فانوس کش همراه شدند تا عدّه آن نفوس به سی چهل نفر رسید و بعد دفعه در صحن حیاط قنسول گری هر هشت نه نفر یکی را گرفتند و هر سه را به حبسی که قبلا آماده کرده بودند رسانیده و پاها را در غلّ و گردنها را در زنجیر نهاده محبس را قفل کرده رفتند. اما سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش اولاً شدت تعصب قنسول ایران بود که علاوه بر غرض ورزی در جستجوی راهی تازه برای دخل و اخاذی بود ولی چون در مصر دین و مذهب آزاد بود و کسی حقّ نداشت که متعرض امور وجدانیه گردد قنسول ایران برای اجرای نیت خود شروع به طرح نقشه نمود یعنی حکاک مذکور را که مردی خوش گذران بود و جز عیش و عشرت به هیچ چیز اعتقاد نداشت آلت (28) کار قرار داد و چنان که ذکر شد در خفا با او مواضعه کرد که با حاجی اظهار خصوصیت نماید و اشخاصی را که برای تحقیق نزدش میروند بشناسد و در خارج آنان را از مصاحبت و معاشرت با حاجی تخویف کند و این مرد که غافل بود که خود نیز به دام خواهد افتاد دستور قنسول را به کار بست و درویش حسن کاشانی را که او هم مردی کلاه بردار بود و در هر نقطه ای خود را به شکلی نمایش می داد و در مصر به حاجی ملحق شده خود را از اهل ایمان می شمرد واسطه مابین خود و قنسول و حاجی قرار داد و این شخص هر روز مذاکرات آن دو نفر را در امر دین برای حاجی نقل می کرد و جواب های حاجی را پیش آن ها می برد و نزدشان اظهار می داشت که من خود چیزی نمی فهمم و می خواهم در این مسائل شما را حکم قرار بدهم لکن آن ها این اظهار او را حمل بر تقیه و تدبیر نموده بودند.

ثانیا شخصی بود به نام حاجی صفای مرشد که درباره اش جمال قدم بحاجی فرموده بودند که تو البته در مصر با او روبرو خواهی شد ولی وقتی او را ملاقات نمودی ایمان خود را مکتوم ساز. باری در اثنای اقامت حاجی در مصر مرشد مزبور نیز وارد آن جا شد و در جامع الازهر منزل کرد. حاجی روزی با او روبه رو گشت و او یا به فراست یا (29) به معرفی دیگران حاجی را شناخت و بنای صحبت دینی را گذاشت به طوری که مجال کتمان برای حاجی نماند و این شخص در ظاهر با انسانیت و محبت سلوک نمود و به منزل حاجی هم می رفت و از آن سوی چون نزد خدیو مصر و قنسول ایران نفوذ بسیاری داشت در سرّ سرّ سعایت نمود و سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش گردیده. اما رفقای حاجی در ابتدا عبارت بودند از حاجی میرزا حسین شیرازی و درویش حسن کاشی که هر دو در شب مزبور در

منزل قنصل دعوت داشتند و این دو با حاجی در همان شب دستگیر شدند و بعد پنج نفر دیگر را به جرم آشنائی با حاجی به تحریک و معرفی قنصل توقیف و محبوس ساختند که مجموعاً هشت نفر شدند و از این هشت نفر هفت نفرشان ایرانی بودند و یک نفر مصری عالم به زبان انگلیسی که خدمت حاجی زبان فارسی می‌خواند و اسامی هشت نفر محبوس این است:

1) جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی (2) میرزا حسین شیرازی (3) درویش حسن کاشی (4)
حاجی علی اکبر کرمانی (5) عبدالوهاب زنجانی (6) هاشم کاشانی (7) حاجی ابوالقاسم اصفهانی (8)
علی افندی
مصری.

باری حاجی که به واسطه زیارت لوح اخیر خود که (30) وعده انزال بلا به او داده بودند و مطلع بود که عنقریب بیان مبارک مصداق پیدا خواهد کرد اظهار مسرت نمود. ولی آن دو رفیقش بی اندازه ملول و مکدر بودند به هر حال همه اسباب و اثاث و آیات و الواح به دست مأمورین قنصل افتاد و آن‌ها به جای اشیاء تازه و گرانبهای حاجی مقداری فرش و لباس کهنه آوردند که این‌ها مال ما نیست به قدری اذیت و ملامت کردند که حاجی از گفته خود پشیمان شد و بر حسب میل آن‌ها سند داد که همه اشیاء و اسباب من سواي کتب به سلامت رسید.

قنصل آیات را پیش حاکم مصر برده اظهار داشت که این طایفه بدعت در دین انداخته اند و شرع جدید آورده اند و اظهار الوهیت می‌کنند و همین نفوسند که می‌خواستند سلطان ایران را بکشند و نتوانستند و حال قصد جان خدیو و تصرف مصر را دارند و بالجمله خدیو را با این سخنان به هراس انداخته اجازه تحصیل کرد که هر که را از این طایفه بشناسند توقیف نماید. قنصل قریب سیصد نفر را از مصدقین و غیر مصدقین حتی برخی از یهود و نصارای ایرانی را دستگیر کرد و بعد از یک یا دو روز از هر یک آن‌ها مقداری وجه گرفته و برای این که اسلامشان ثابت (31) شود حکم نمود که ابتدا سب و شتم کنند و بعد آب دهن به روی حاجی بیندازند و برخی از این کار نجالت کشیده سر را به زیر می‌انداختند ولی مأمورین آن‌ها را مجبور کردند که در چشم حاجی نگرسته و آب دهن به رویش بیندازند تا آزاد گردند و قنصل به بعضی از تبعه مصر هم پیغام داد که به چه مناسبت با فلانی یعنی با حاجی صحبت می‌کردی و به این بهانه رشوه گرفت.

مختصر حاجی در حبس قنصل رنج بسیار دید و به طوری که خود مرقوم فرموده هر صبح و عصر که گاشتگان قنصل برای سرکشی به محبس می‌آمدند از زخم زبان آن‌ها به تنگ می‌آمد و مرگ را بر ملاقات آن‌ها ترجیح می‌داد و از جمله وقایع ایام محبوسش این است که شبی از شب‌ها قنصل محترمین ایرانی و امرای مصری را دعوت نموده و جشن بزرگی برپا کرد و برای تفریح و سرگرمی مهمانان حاجی را با دست بسته و زنجیر برگردن احضار کرد حاجی که وارد شد بعد از سلام نشست و قنصل را

مخاطب قرار داده گفت همیشه تجلّ بلا شأن اولیا بوده. بعد روی به حضار نموده فرمود از این مرد پرسید که چه فسادی از من ظاهر شده که به جرم آن مرا به این حال افکنده زیرا خداوند کریم در قرآن مجید می‌فرماید «لاتقولوا لمن القی (32) الیکم السلام لست مؤمنا» و هم چنین می‌فرماید «ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا» و همین طور صحبت را مداومت داد و به قوت جنان طوری اقامه برهان نمود که قنصل امر کرد او را به زندان عودت دهند.

و نیز از جمله وقایع محبس اینست که روزی قنصل بعضی از اهالی آذربایجان را که به زیارت کعبه می‌رفتند با خود برای قدرت نمائی به زندان آورد و با عصائی که در دست داشت ضربتی به حاجی زده گفت راست بگو اسمت چیست حاجی فرمود نام من حیدر علی است قنصل گفت ترا به اسامی مختلفی می‌خوانند یکی از آنها جبرئیل و دیگری کاتب وحی و سومی امیر المؤمنین است. حاجی گفت بنده چنین عرضی نکرده ام لابد دیگری گفته است و هر که این حرف را زده اسمش شیطان است زیرا که «الشّیطان یأمرکم بالسوء و الفحشاء و ان تقولوا علی الله ما لاتعلمون». بعد یکی از همراهان قنصل چوبی به حاجی زده گفت به جناب سفیر ایران جسارت می‌کنی سپس از زندان جمیعا خارج شدند.

و هم چنین از وقایع محبس این است که روزی عوانان قنصل شخصی را به زندان آوردند و آن شخص ناشناس رو به حاجی کرده گفت لباس‌هایی را که برادرم به رسم امانت به تو (33) سپرده بده. حاجی گفت من از این حرف تو چیزی نمی‌فهمم و تو و برادرت را نمی‌شناسم. آن شخص بنای خشونت را گذارد تا خدام قنصل پی کار خود رفتند سپس پیش آمده حاجی را بوسیده گفت من عبدالله نجف آبادی هستم و اخیرا مشرف شده بودم و به مصر آمدم که به زیارت مکه بروم شنیدم که تو محبوس شده ئی دانستم که لابد هر چه داشته ئی به غارت رفته دو لیره عثمانی داشتم خواستم به تو برسانم و دیدم وسیله ملاقات تو منحصر به این است که بگویم لباس‌های برادرم نزد اوست بعد دو لیره را نزد حاجی گذارده و شش هفت ساعت در محبس مانده پی کار خود رفت و اعانت آن دو لیره تا حدی سبب رفاهیت شد زیرا در زندان از دو سه روز اول گذشته نان و آب بسیار کمی به محبوسین می‌دادند و بدین سبب یک رفیق هم زنجیر حاجی خیلی اوقاتش تلخ بود و با زبان خویش قلب او را مجروح و هنگامی که خدمه قنصل می‌آمدند در مقابل آن‌ها حاجی را سب و لعن می‌نمود که شربت آبی و لقمه نانی بیش از حد معمول به او بدهند.

باری مدتی به همین حال در زندان به سر می‌برد تا شبی ابتدا دو رفیق و بعد خود حاجی را به قنصل خانه برده و تسلیم ضباط مصری نمودند و آن‌ها حاجی و هفت (34) تن از رفقاییش را به محبس حکومت مصر بردند. لدی الورد بر آن‌ها معلوم شد که این محل زندان قاتلان است. حاجی عریضه ئی به زبان عربی به رئیس محبس نوشت که مجازات هر کس باید به قدر نگاهش باشد و ما هشت نفر

گاهی نداریم جز آن که قنسول غرض ورزیده و ما را متهم به کفر و بدعت در شریعت نموده علی ای حال ما قاتل نیستیم که در محبس قاتلان جایمان داده اید. رئیس محبس گفت راست می گویند باید اطاق آن‌ها را جدا کنیم که مبادا با محبوسین صحبت کنند و آن‌ها را از دین خارج نمایند لذا اطاقی مفروش به آن‌ها اختصاص دادند و زنجیر را هم از گردنشان برداشتند. حاجی چون یقین داشت که کتب و الواح او البته به وسیله قنسول به دست حاکم افتاده لذا عریضه مفصلی به عنوان خدیو مصر نوشته خواهش نمود که مقرر دارند مأمورین در وقت محاکمه و استنطاق جانب عدالت و انصاف را مرعی دارند و آن نامه را برای مأمور ضبطیه خواند و او ملتفت شد که حاجی و همراهانش مظلومند و متعهد گردید که عریضه را به خدیو برساند و خودش هم در مجالس تحقیق حاضر شود. باری محبوسین منتظر وقت محاکمه بودند تا آن که پس از پانزده روز در نیمه شبی در حالی که همه خوابیده بودند بغته جمعی وارد شده دست همه را محکم به پشت (35) بسته و کل را به یک زنجیر مربوط و به یک دسته سوار مسلح پنجاه نفری تسلیم نموده بیرون رفتند و سواران آن‌ها را از بیراهه و سنگلاخ با پای پیاده با خود بردند مقداری که راه پیمودند مأمورین و صاحب منصبشان دیدند که این‌ها چند تن مردمان ضعیف البنیه و لاغر اندام می‌باشند و چنان که قنسول و اعوانش گفته اند جسارت و قوتی ندارند که فرار کنند یا بجنگند لذا از جریشان پرسیده و از نحوای بیانات حاجی ملتفت شدند که همه بی گناه می‌باشند و به تدلیس قنسول به این دام گرفتار گشته اند بنابراین اول دست حاجی را که آماس کرده بود باز کرده و بعد هم دست دیگران را گشوده سپس زنجیر را از گردنشان برداشته به نوبت سوارشان کردند و ضمناً صاحب منصب و سواران به قنسول و ارفاض یعنی رافضی‌ها و بعباره اخری به شیعه‌ها لعن می‌کردند که چطور دلشان راضی شده این گونه ظلم روا دارند. باری آن‌ها را به این ترتیب از مصر تا محلی موسوم به فم البحر که هفت ساعت راه بوده برده و قبل از ورود دوباره آن‌ها را به طوری که تحویل گرفته بودند بسته و به زنجیر کشیده تسلیم حکومت آن جا نموده رسید گرفته برگشتند و در این جا نیز حاجی را با رفقاییش که همه در یک زنجیر بودند در (36) محبس تاریکی انداختند و درش را از بیرون قفل کرده و روزنه‌ی از محبس برای زنجیر باز کرده و سر زنجیر را به دست پاسبانان محبس که به نوبت کشیک می‌کشیدند دادند. چون شب شد در تاریکی زندان حاجی بنای خواندن لوح ناقوس را گذارد و هر وقت که به آیه مبارکه (سبحانک یا هو یا من هو هو یا من لیس احد الا هو) می‌رسید هر هشت نفر صدا به صدا داده با آواز بلند تلاوت می‌کردند عساکر پاسبان که این آهنگ را شنیدند چراغ بردند تا ببینند چه خبر است پس حضرات را درویش و عارف تشخیص داده ارادت ورزیدند و زنجیر را از گردنشان باز کرده و روزها در محبس را بر رویشان گشودند تا از تاریکی ملول نشوند و هر گاه مأمور یا صاحب منصبی به آن جا می‌آمد فوراً در را بسته و

بعد از رفتن دوباره آن را می‌گشودند و رفته رفته اهالی شهر برای تماشا بدان جا آمده و شیفتهٔ احوال و اطوار آن‌ها شده محبت می‌کردند و هدایا می‌آوردند و دعا می‌طلبیدند و باجمله کارشان رونق یافته قدری بنیه گرفتند.

بعد از پنجاه روز یکشب دوباره یک دسته آمده آن‌ها را به مصر بردند ولی در بین راه آزار نرساندند و با آن که این دسته غیر دستهٔ اول بودند لکن شرح احوال محبوسین را دستهٔ اولی به دستهٔ ثانوی گفته بودند. باری (37) نزدیک مصر که رسیدند سواران بدوا دستها را بسته و بعد زنجیر آورده به گردنشان گذاردند و خیلی عذرخواهی کردند که ما بر حسب مأموریت مجبور به این کاریم والا راضی به اذیت شما نیستیم و بعد آن‌ها را برده قبل از صبح تسلیم ضبطیهٔ مصر نمودند و در محلّ اولی واردشان کردند. حاجی دفعهٔ دوم عریضه ئی به رئیس زندان نوشته تظلم نمود و نتیجهٔ عریضه ئی را که به خدیو نوشته بود جویا شد. جواب دادند که شما را برای تحقیق و رسیدگی آورده اند لکن باز شب ششم حضرات را بسته و زنجیر کرده تحویل پنجاه نفر سوار مسلح دادند که این‌ها هم در راه با نهایت محبت رفتار کرده و بالاخره به فم البحر برده به همان زندان رساندند. و مدت پانزده روز که گذشت چند نفر آمده محبوسین را نزد آهنگران و نجاران بردند و به دستور حکومت پای راست یک نفر را با پای چپ دیگری در یک حلقه آهن گذاشته و دو حلقهٔ آهنی کوچکتری به آن حلقه مربوط کرده و زنجیر سنگین بزرگی به طول سه چهار ذرع از آن دو حلقهٔ کوچک گذرانده بر گردن دو نفر افکندند و به همین نحو سایرین را جفت جفت در پای وزنجیر بر گردن انداختند و به قدری این عمل سخت و دردناک بود که هیچ کدام نتوانستند از ناله و زاری خودداری کنند و کار (38) به جایی رسید که مأمورین حکومت به مسببین فتنه که موجب القای شبهه و گرفتاری آن‌ها شده اند فحش داده و آهنگرها و نجارها نیز به صنعت و کسب خود که باعث آزار بندگان خدا شده لعنت فرستاده بر حال آن اسرای فی سبیل الله می‌گریستند. علی ای حال بعد از فراغت آن عمل نوبت بستن دست راست یکی و دست چپ دیگری رسید که در کند بگذارند و کندشان عبارت از چوبی ضخیم بود به طول یک ذرع و نیم که سوراخی برای گذاشتن دست در چوب خالی کرده و روی آن را با چوب دیگری میخ کوب کرده بودند و اذیت این کند به مراتب شدیدتر از حلقهٔ و زنجیر پا بود. باری در حدود هشت ساعت این اعمال طول کشید و بعد همه را به یک دستهٔ صد نفری تحویل دادند و علت این سخت گیری آن بوده که قنسول ایران حکومت مصر را خیلی ترسانده و سخت به وهم انداخته بود. بعد حضرات را داخل کشتی نموده در انبار کشتی جای دادند و حسب الامر حکومت کشتی مزبور حق نداشت که مال التجاره از اشخاص قبول و حمل نماید زیرا در آن صورت مجبور بود که در بندرگاهها توقف کند و این کار مخالف حزم و احتیاط به شمار می‌آمد و حکومت خسارت رفت و آمد

کشتی را به عهده گرفته بود. به هر صورت کشتی روانه شد و چون (39) عبورش به یکی از آبادی‌ها می‌افتاد در و پنجرهٔ انبار را می‌بستند در بین راه عساکر و مستحفظین دلشان بر مظلومیت اسرا سوخت و مهربان شدند و در آن وقت لباس حضرات بسیار کهنه شده بود زیرا فقط در فم البحر چند دفعه لباسشان را عساکر پاسبان قریه الی الله شسته بودند و بعد از آن آب و صابون به آن‌ها نخورده بود لذا در کشتی افسر پاسبان و اجزایش پارچه گرفته هشت پیراهن بلند مصری دوختند و آوردند که لباس کهنهٔ آن‌ها را بکنند و پیراهن‌های تازه را به آن‌ها بپوشانند ولی به واسطهٔ این که دستشان در کند و گردنشان در زنجیر و پاشان در حلقهٔ آهنین بود میسر نمی‌شد لذا لباس‌های کهنه را که قابل استفاده هم نبود پاره کرده و آب گرم نموده سر و تن همه را شسته دستپاشان را از کند باز کرده و پیراهن‌های تازه را بر آن‌ها پوشانیدند. اسرا از این مساعدت چنان راحت شدند که حدّ و وصفی نداشت. و در بین این احوال حاجی به قدری از ابتلائی در راه خدا مسرور بود که حتی در این قبیل مواقع از کارهای تفریحی دست بر نمی‌داشت مثلاً دستهٔ عساکر شنیده بودند که حاجی دارندهٔ علم سحر و قادر بر تسخیر جن است لهذا هر یک از آن‌ها عرض حاجتی و تمنّای دعائی می‌نمودند و برای حفظ خویش حرزی می‌طلبیدند (40) حاجی هم برای آن‌ها دعاهائی می‌نوشت محتوی بشارت این دو ظهور اعظم و برای این که ادعیه را به صورت طلسمات قوم درآورد و در آن‌ها حروف و ارقام و اسامی ملائکه را بگنجانند اسم اعظم و اسامی احباب را به حروف ابجد و ارقام عددیه می‌نوشت و هم چنین نام هدیه‌هایی را که برایش می‌آوردند در حواشی ادعیه مرقوم می‌داشت مثلاً کسی اگر برایش چای و قند می‌آورد و دعائی می‌طلبید در کنار دعایش چاهائیل و قندائیل و برای کسی که گوشت و توتون می‌آورد گوشتائیل و توتونائیل می‌نوشت و در عین گرفتاری در کمال خرمی و نشاط می‌گذرانید و اطرافیان خویش را به طرب می‌آورد.

چون هشت روز از مسافرت دریائی گذشت کشتی به ساحل رسید و آن جا آخرین نقطهٔ ولایت مصر است. اتفاقاً آن ایام والی سودان از مصر به محلّ مأموریت خود می‌رفت و اسرا را به او تحویل دادند و اسامی آن‌ها را هم با ذکر مشخصات هر یک که در پاکتی سربسته بود به والی تسلیم نمودند والی پرسید این‌ها چه جرمی دارند جواب دادند لابد محتویات این پاکت نشان می‌دهد. باری حاجی با والی روبرو شد و قدری صحبت داشتند سؤال کرد که گاه ما چیست والی جواب داد که من نمی‌دانم ولی خدا (41) پدر قونسول خودتان را بیامرزد که شما را محدث دین جدید شمرده و شاه کش و مملکت گیر قله‌داد کرده در صورتی که از وجنات شما پیداست که از فقرای اهل طریقتید و دخالت در امور سیاست ندارید. بعد قدری آن‌ها را دلداری داده و به مستحفظین تازه سفارش کرد که حتی المقدور ملامت کنند و خود حرکت نمود.

بعد از سه روز شتر آوردند که اسرا را سوار نمایند ولی متحیر شدند که با این کند و زنجیر و حلقه چگونه آن‌ها را بر شتر بنشانند بالاخره کرباس زیادی به آن‌ها پیچیده و هر دو نفر را به دو طرف شتر طوری بستند که دو دست و دویای هر دو نفر روی جهاز شتر قرار گرفت و این کار به قدری طاقت فرسا و سخت بود که در عرض راه عساکر پنج شش بار آن‌ها را از شتر باز کردند تا قدری راحت شوند و پی در پی معذرت خواسته می‌گفتند که والی برای رفاه شما حکم کرده که سواره شما را ببریم و گرنه می‌بایستی این منزل شش فرسخی را با کند و زنجیر پیاده طی کنید. حاجی و رفقای آن مسافت را با رنج و عذابی مافوق تصور پیوند و در بالای شتر گاهی هم به آن وضع بستن و به آن هیئت سواری یکدیگر بی اختیار به خنده می‌افتادند. بالاخره به منزلی رسیدند که در شاطی نهر نیل واقع بود و از آن جا به وسیله (42) کشتی مقداری پیش رفته به محلی رسیدند که باید در خشکی طی مسافت کنند و دوازده منزل در صحرائ خشک و سوزان و بدون آب و علف مسافت نمایند تا دوباره به رود نیل برسند و چون این بیابانی که در پیش است از ریگ پوشیده شده و راه را نمی‌توان تشخیص داد لذا حاکم آن جا که یکی از شیوخ عرب بود حضرات را به عده‌ئی از اعراب که شغل دائمی آن‌ها حمل و نقل تبعید شدگان بود سپرد. حاجی نزد شیخ عرب رفته از مسافت با شتر و مقید بودن بکند و زنجیر شکایت نموده گفت برای ما کشته شدن بر این نوع سواری ریحان دارد. شیخ که مردی مهربان بود والی هم قبلاً به او سفارشات کرده بوده فرمان داد تا نیکت آورده و بر روی شترها بستند و هر دو نفر محبوس را بالای یک شتر روی نیکت نشانند و آن‌ها چون تکیه گاه داشتند نسبتاً راحت بودند سپس برای هر محبوسی یک شتر آب و نان برداشته روانه شدند. لکن اعراب شتردار برخلاف عساکر مصري مردمانی قبی القلب بوده و آذوقه حضرات را خودشان خورده و مقدار بسیار کمی آب و نان که سدّ جوع و عطش نمی نمود به آن‌ها می‌دادند و در منزل اول به آن‌ها فهماندند که ما نزد حکومت هیچ مسئولیتی نداریم و اگر محبوسی در بین راه بمیرد باید گوشش را ببریم و نزد حکومت (43) ببریم تا بداند که فلان اسیر مرده است. حضرات حساب کار خودشان را کردند اما تشنگی و گرسنگی طاقتشان را طاق می‌کرد. روزی حاجی به یکی از همراهان گفت از حضرات سؤال کن که مستحفظ من کیست او را نشان بدهند که اگر مرا فحش داد و کتک زد بدانم که حق دارد و آن بنده خدا همین که این سؤال را از اعراب کرد هر چهار شتردار به او حمله کرده کتک زیادی زدند که این چه مزخرفی بود که گفتم همه ما صاحب اختیار و مالک الرقابیم شما علاوه بر آن که سوار شده اید حرف دیگر هم دارید ما همیشه محبوس می‌بریم تاکنون مثل شما اشخاص تنبل و تن پرور ندیده ایم دیگران ما کولاتشان را خود برمی داشتند و به خوبی پیاده راه می‌رفتند کند و زنجیر هم داشتند شما اصلاً انسان نیستید و شرم و حیا ندارید. اسرا سکوت کرده و دیگر حرفی به آن‌ها نزدند.

حاجي در این حال هم قصه‌هاي شیرین و حکایات دلنشین پیدا می‌کرد و برای رفقا نقل می‌نمود و آن‌ها را به خنده می‌آورد به طوري که گاهي از اوقات آن اعراب عبوس هم می‌خندیدند به این ترتیب صحراي بي آب و علف طی شد تا به کنار رود نیل رسیده از جهه آب آسوده گشتند و چهار پنج روز دیگر با همان اعراب در کنار رود نیل حرکت نموده (44) تا وارد بلدي موسوم به بربر شدند که از بلاد سودان شرقي است در آن جا اعراب حضرات را تسلیم و خود مراجعت کردند. حکومت محل آن‌ها را به محبس روانه نمود وقتي که به محبس وارد شدند دیدند محلی است کوچک و تاریک و کثیف و متعفن و از کثرت جمعیت مجال حرکت نیست و اگر تکان می‌خوردند محبوسین با زبان فحش می‌دادند و با مشت کتک می‌زدند و از جانب دیگر حیوانات و حشرات آن‌ها را می‌گزیدند. در اینجا کار از سابق سخت تر شد و متفکر شدند که چه کنند تا از کثافت و عفونت و ظلمت و صدمات دیگر نجات یابند بالاخره حاجي توسط مأمور زندان با اصرار و الحاح فراوان از رئیس محبس اجازه ملاقات خواسته گفت من خوش نویسم می‌باشم قلم و کاغذ در اختیار من بگذارید تا قطعه بنویسم بلافاصله لوازم التحریر در دسترس گذاشتند و حاجي به خطّ خوش این قطعه را نوشت (افوض امری الی الله) وقتي که آن را دیدند خیلی پسندیده احترام گذاردند. حاجي اظهار داشت که در میان ما دو نفر خطاط و دو نفر حکاک و یک نفر طبیب است و هر خدمتي که رجوع فرمائید انجام می‌دهیم لذا آن‌ها را از محبس بیرون برده و در محلّ بهتری موقتا جاي دادند پس حاجي و میرزا (45) حسین مشغول دعا نویسی شدند و حاجي علي اکبر کرمانی طبابت و عبدالوهاب و آقا هاشم حکاکي می‌کردند و حاجي ابوالقاسم مشغول خواندن صلوات و ادعیه شد و کمتر با حاجي آمیزش داشت که شاید بدین وسیله از محبس نجات یابد یا در انتظار به صورت عارف و مرشد جلوه کند و درویش حسن هم عندالفرصه خود را طبّاح قابل معرفی می‌نمود و علي افندي هم انگلیسي دان و سخنور بود و بالجمله شبها را مجموعا در منزل تازه استراحت می‌کردند و هر کدام از ممرّ هنري که داشتند عایداتي به دست آوردند تا کارشان رونق گرفت و از جیره حکومتی بي نیاز گشتند و آن چه زاید بر مصارف روزانه بود به مأمور آن منزل می‌دادند که این نعمت و راحت را ما از تو داریم لکن در این مدت هر قدر التماس می‌کردند که زنجیر و کند را که خیلی صدمه داشت (مخصوصا موقع قضاي حاجت زیرا هر وقت یکی از آن‌ها محتاج به این کار می‌شد ریفش هم باید با او همراهی کند و نجات این کار از ثقل و سنگینی کند و زنجیر مشکل تر بود) از دست و پایشان بردارند ثمری نداشت. خلاصه چهل روز که گذشت حضرات را با عده زیاد دیگری از مقصّرین در کشتي بادي جاي دادند که به خرطوم بفرستند و فاصله مابین بربر و خرطوم با کشتي سه روز بود (46) به شرطی که باد مراد بوزد بدین جهه حکومت آذوقه شش روز را تدارک نمود و کلیه محبوسین با قریب هشتاد تن عسکر

مستحفظ و ده پانزده تن از عملة کشتي به راه افتادند. لکن باد نهي وزيد و کارکنان کشتي مجبور مي شدند در هر نقطه ئي که عرض رود نيل کم بود کشتي را با ريسمان بکشند و به جاي پهن که مي رسيد کشتي مي ايستاد و بسا مي شد که کشتي را براي آن که برنگردد با ريسمان به جائي مي بستند اما سر نشينان کشتي که جميعاً از دزدان و قاتلان بودند در اظهار رذالت و توحش به آخرين مرحله رسيده و هر کدام بر ديگري مثلاً افتخار مي کرد که من در دو سال پانصد خانه را خالي کردم ديگري اظهار مي داشت که من تا حال چند بار از حبس فرار کرده ام و ديگري مي گفت من فلان قدر آدم را چنين و چنان سر بریدم و کلاً به حاجي و رفقايش که اين هنرها را نداشتند به نظر حقارت مي نگرستند. باري بعد از شش روز آزرغة محبوسين تمام شد عملة کشتي ذخيره داشتند و علاوه بر آن در کشتي مقداري نخود و گندم حمل شده بود که کارگران کشتي از آن پخته و ناپخته مي خوردند و ايضاً نزديک هر آبادي عساکر و عمال کشتي از مردم به نام محبوسين گرسنه خوراكي مي گرفتند و خود مي خوردند و اگر چيزي زياد مي آمد به کساني مي دادند که هرزه و هتاک (47) بودند. حاجي و رفقايش صبر و سکوت نموده و چند روز به آب تنها قناعت کردند و از ضعف نزديک به هلاکت رسيدند تا آن که روزي عساکر به محبوسين گفتند اگر پياده مي توانيد برويد تا آبادي دو ساعت راه است حضرات از ناچاري راضي شدند اما سنگيني کند و زنجير از طرفي و ضعف بنيه از گرسنگي چند روزه از طرف ديگر آنها را بي طاقت کرده و اگر هم در راه رفتن سستي مي کردند فحش و ناسزا مي شنيدند عاقبت به عذابي فوق الطاقه به آبادي رسيده و در آن جا از حال رفته بيهوش بر زمين افتادند. مأمورين به احوال آنها دلشان سوخته چند فنجان قهوه شيرين به آنها خورانيد و بعد چند ظرف چوبي که پر از خمير ذرت بود براي مأمورين آوردند و محبوس هاي ديگر هم از آن به کمال ميل و اشتها مي خوردند و مقداري هم به آنها دادند حضرات خمير را روي آتش انداختند که پخته شود ولي فوراً متلاشي شد سايرين گفتند اينها پخته است بخوريد آنها براي سد جوع آن را خوردند و سه چهار روز در آن قريه توقف نموده و در اين چند روزه حاجي و رفقايش هنر خود را به خرج داده و اشخاصي را معالجه کرده و براي شيخ عرب قطعه ها نوشتند و بدین سبب مورد اکرام شده ساير محبوسين هم به طفيل آنها به نوائي رسيده بعد از چهار روز به کشتي برگشتند (48) و اين دفعه کمتر مورد تحقير محبوسين و توهين مأمورين شدند و نيز حاجي در همان آبادي قلم و کاغذ تهيه نموده در کشتي با نوشتن دعا اهل کشتي را ممنون ساخت تا آن که به (مديره) رسيدند و آن نقطه ايست که در نيمه راه بربر و خرطوم واقع شده و در آن جا هم ده دوازده روز در کشتي توقف کرده منتظر وزيدن باد شدند و روزها به همراهي عساکر به آبادي رفته به کارهاي قبلي يعني حکاکي و طبابت و دعانويسی مشغول شده و هدايا و تعارفات به دست آورده با اهل کشتي صرف کردند و بعد سوار کشتي شده بر اثر وزش باد مراد سه روزه به خرطوم رسيده و به

نایب الحکومه تحویل داده شدند.

حاجی از تقصیر خودشان پرسید جواب شنید که نمی دانم ولی از قراری که می گویند شما کتاب جدید آورده اید و بنیان اسلام را متزلزل ساخته اید و در تقصیر نامه شما نوشته اند که منافی اعجام (فشوده) است و آن محلی است در پانزده منزلی خرطوم و از حیث آب و هوا بدترین نقطه سودان و فی الواقع قبرستان مقصرین است زیرا هر که بدان جا نفی شود البته در هوای جهنمی آن جان می دهد لکن اسرا را نگاه داشتند تا حکمران سودان بیاید و تکلیف را معلوم کند. (49)

بعد از آن که والی وارد شد اسرا را طلبیده دلجوئی و نوازش کرده حکم نمود که آن‌ها را موقه به محبس خرطوم ببرند و کند و زنجیر را بردارند و در عوض زنجیر خفینی بر پایشان بگذارند و آنان را از مقصرین دیگر جدا کنند و زحمت نرسانند و بعد به حاجی گفت محبت امری است قلبی باید آن را مستور داشت. حاجی در آن جا سکوت کرده با رفقا به زندان که مقداری با شهر خرطوم فاصله داشت رفته و از آن جا در قطعه ئی به خطّ خوش این اشعار را: یا عاذلی فی هوی العذری معذره

مّتی الیک ولوا نصفت لم تلم

فکیف تنکر حیّ بعد ما شهدت به علیک عدول الدّمع والسقم

نوشته به وسیله یوزباشی (صاحب منصبی که فرمانده یک دسته صد نفری است) نزد والی فرستاد. والی گفت این مردیست حکیم و فاضل و جواب مرا به طرز عاقلانه داده و دو لیره به عنوان انعام فرستاد.

اما محبس این جا نامش ترسخانه و ساختمانی است شبیه به طویله و زندان بربر که وصفش از پیش گذشت در برابر این محبس حکم باغ و گلستان دارد زیرا چهارصد تن از (50) ارادل و اوباش در آن مجتمع و هر یک به اندازه دو وجب جا دارند حاجی و همراهانش در این موقع لباسشان منحصر به همان پیراهن مصری است که سه ماه پیش عساکر به آنها پوشانیده اند و در این مدت به طوری کهنه و پاره شده است که ساتر عورت نیست لذا دو لیره مرحمتی والی را دادند به یوزباشی که هشت ثوب پیراهن بخرد و مقداری به او از این بابت مدیون شدند و روزها در منزل یوزباشی مشغول قطعه نویسی و شبها در ترس خانه می گذراندند. روزی والی از یوزباشی احوال محبوسین را پرسید یوزباشی عرض کرد که از ضیق محلّ و عفونت و شدت گرما خیلی در عذابند والی حکم نمود که در جنب محبس اطای از علف و نی و چوب بسازند و آنان را شبها در آن جا محلّ بدهند که ضمنا از نظر پاسبان زندان دور نباشند به این ترتیب حضرات از عذاب ترسخانه راحت شدند لکن گرما آن‌ها را رنج می داد به طوری که به التماس و تملّق پاسبان را راضی می کردند که گاهی بیایند و پیش او بایستند و اغلب وقتی که بر عسکر پاسبان خواب غلبه می کرد تنگ را از او می گرفتند و به جای او یک و دو و سه که علامت پیداری است

می گفتند که سایر پاسبانان بشنوند و همه این تدابیر برای آن بود که ساعتی در زیر آسمان باشند. (51) در اوایل ورود به این جا که هنوز مرمی برای عواید نیافته بودند از جهت آزرده به نهایت سختی گذران می کردند زیرا جیره ئی که از حکومت دریافت می داشتند عبارت از مقداری ذرت خام بود که بایستی هر محبوس خود آن را طبخ نماید و اسرا نه لوازم طبّی داشتند و نه ظرف آب خوری لذا بایستی از سایر محبوسین به التماس ظرف به عاریه بگیرند و هیزم از اطراف جمع کنند. با این زحمت ذرت را طبخ کنند و بدون نمک تناول نمایند چه استطاعت خریدن نمک نداشتند تا آن که به مرور وسعتی در کارشان پیدا شد و ذرت را دادند برایشان به صورت نان درآوردند و در اولین شبی که نان ذرت خوردند مانند شب عید شاد و مسرور گشتند کم کم موفق به خریدن ظرف آب شده و بعد فرشی از حصیر تهیه کرده و چندی که گذشت هر کدام صاحب یک نیکت چوبی شدند و هر دفعه که یکی از این قبیل چیزها فراهم می شد تا چند روز سبب مسرتشان بود تا آن که مردی نصرانی به نام خواجه بولس که قونسول دولت ایران در سودان و از حیث ثروت هم در آن ولایت شخص اول بود آوازه آن ها را شنیده به دیدنشان آمد و بعد از مراجعت برای هر هشت نفر لباس و فرش و چراغ و قهوه و فنجان و قهوه جوش فرستاد حاجی هم در مقابل این احسان دو (52) قطعه به شکل صلیب نوشته یکی را برای خواجه بولس و دیگری برای قونسول آلمان ارسال داشت و قونسول آلمان هم سماور و غوری و استکان و چای و غیره برای حضرات فرستاد و محبوسین بساطشان آبرومند شد و ضمناً در آن شهر شهرت یافتند به طوری که اعیان و تجّار از یهود و نصاری و مسلمین اغلب به دیدنشان رفته تحف و هدایا می بردند و هر یک مرادی می طلبیدند حاجی هم به نهایت گرمی از آن ها پذیرائی می نمود. در این میانه جعفر پاشا که مأمور تبعید حضرات به فشوده و به طور موقت آن ها را در ترس خانه نگاه داشته بود نامه ئی به مصر نوشت که اعجاب مردمانی سالم و تربیت شده و دانشمند می باشند و گذشته از آن که ضرری به حال کسی ندارند خیرشان هم به مردم می رسد اگر اجازه باشد در خرطوم بمانند. از مصر جواب موافق آمد و حکم شد که اعجاب در ترس خانه محبوس باشند. اسرا وقتی که از این باب آسوده شدند پس از چندی به فکر افتادند که به وسیله ئی خود را از ترس خانه نجات داده مقیم خرطوم

در آن جا کور مادرزادی بود بسیار با دانش و هوش و سمت شیخ الاسلامی داشت و آن ها را می شناخت حاجی نامه مفصّلی مشتمل بر تاریخ امر و صدمات وارده بر حضرت اعلی و (53) جمال اقدس ابهی و مؤمنین و شهداء و بالآخره مظلومیت خود و رفقا به او نوشته خواهش نمود که از حکمران آزادی آن ها را از ترس خانه بطلبد و آن ها را به شهر انتقال دهد. شیخ اباسلام هم از نامه حاجی متأثر شده عین آن را به حکمران که همان جعفر پاشای مذکور باشد داده خواهش عطف توجه

کرد والی که سابقه معرفت و لطف و محبت با آنها داشت کل را احضار و پس از تفقد و مهربانی حکم نمود که زنجیر را از پای آنان بردارند و روزها آزاد باشند و شب‌ها به محبس خرطوم بروند و در محبس هم بر آنها سخت نگیرند و به جای ذرت نان گندم بدهند و روزی هم یک حقه گوشت بر جیره بیفزایند. حضرات از این بابت هم راحت شده هر یک آزادانه به شغلی که داشتند مشغول شده با رفتار عادلانه و گفتار عاقلانه جلب انظار نمودند و جعفر پاشا به وسیله نامه دیگری پیشنهاد کرد که حضرات به کلی از محبس آزاد و در خرطوم به شغل خویش مشغول باشند و در این میانه خود او معزول و پاشای دیگری به جایش منصوب و با حاجی مربوط و مهربان شد و در زمان او جواب نامه جعفر پاشا آمد و موافقت شد که اعجاب از خرطوم بیرون روند ولی در همان جا آزاد باشند. پاشای دومی بسیار شاد گردید که در زمان حکومت او این خبر خوش رسیده و ه شکرانه این (54) پیش آمد کرایه یک ساله منزل حاجی را پرداخت و بعد از شش ماه به مصر احضار شده و نایب الحکومه با لقب پاشائی به حکومت برقرار گردید و حاجی را در مدرسه دولتی به معلّی صرف و نحو و کتابت اعلانات دولتی با ماهی هفتصد قروش گماشت و بالجملة روزی روز بر شهرت و حرمتش افزود. حاجی از اوایل توقیف در مصر و بعد از آن چند نوبت عریضی به ساحت جمال قدم معروض و به وسایل مختلفه به ادرنه می‌فرستاد بی خبر از آن که در همان سال که او را در مصر توقیف کرده اند جمال قدم نیز به منفای عکا سرگون گردیده اند و عریضه‌هایش از این جهت به مقصد نمی‌رسیده بالاخره در سال پنجم یا ششم خواجه الیاس نامی نصرانی که مردی طیب و دوست حاجی بود گفت من در اطراف شام و سوریه دوستان بسیار دارم عریضه ات را بنویس تا من توسط دوستانم به هر وسیله ئی که باشد به مقصد بفرستم حاجی عریضه اش را نوشته تسلیم او کرد و در این میانه از طرف جمال قدم حاجی جاسم بغدادی عرب مأمور شده بود که به سویس رفته و از حاجی سید جواد یزدی راه سودان را سؤال کرده با لباس درویشی بگردد و حاجی را پیدا کرده احوالپرسی و دلجوئی نماید و او حسب الامر به مأموریت خود قیام کرده پرسیان خود را به خرطوم رساند و این موقعی بود که هنوز (55) حضرات در ترس خانه بودند حاجی و رفقاییش از اظهار فضل جمال اقدس ابهی و آمدن حاجی عرب به قدری مسرور و خرم شدند که از حد تقریر و تحرییر خارج است و به هر کس که قضیه را نقل می‌کردند می‌گفت که این بزرگواری و وفاداری منحصر به انبیا و اولیاست و چندی که گذشت لוחی در جواب عریضه اخیر حاجی نیز از ساحت اقدس بهواسطه خواجه الیاس مزبور رسید و بشاشت و ابتهاج را به اعلی درجه رسانید و آمدن حاجی عرب و وصول لوح مبارک بهانه خوبی برای تبلیغ شد.

خلاصه آن که هر چندی یک بار یکی از احباب از جانب جمال قدم به دیدن آنها می‌آمد و سالی

چهار پنج لوح نیز به افتخارشان عرّ نزول می‌یافت و امور زندگانشان نیز خوب و ابواب رخا از هر طرف بر رویشان باز شده بود.

در سنه هفتم یا هشتم از ورود به سودان جمال اقدس ابی حاجی علی نامی از احبای یزد را برای احوال پرسید اسرا به خرطوم فرستادند و ورود این شخص هم خیلی در روحیه اسرا مؤثر افتاد و از او خواهش کردند که دو سه ماه در آن نقطه توقف کند حاجی علی گفت اگر مشغولیتی پیدا شود می‌مانم و الا مراجعت می‌نمایم حاجی گفت من در این جا آبرو و اعتبار و سرمایه دارم و ممکن است که برای شما (56) مغازه ئی باز کنم که تجارت نمائید ولی دو سه ماه ارزش برای این کار ندارد زیرا تا بخواهید سررشته کار را به دست بیاورید وقت منقضی می‌شود حاجی علی گفت در این صورت بیشتر می‌مانم حاجی موافقت نموده تجارتخانه آبرومندی به نام امر با پنج شش نفر اعضاء و اجزاء برایش تشکیل داد و پس از اندک مدتی خیر و برکت حاصل شد و کارش رونق گرفت.

چون یک سال گذشت حاجی پیشنهاد نمود که حاجی علی مدیر تجارتخانه مراجعت کند و دیگری از احباب بیاید و همین طور متناوباً یعنی سال به سال مدیر عوض شود ولی حاجی علی راضی نشده اظهار داشت در صورتی که دیگری بیاید تا بخواهد به امور تجاری اینجا آشنا شود مدتی طول می‌کشد و شیرازه کار می‌گسلد بالاخره طرفین به ساحت اقدس عریضه عرض و کسب تکلیف نمودند و جمال مبارک با توقف حاجی علی موافقت فرمودند.

در این میانه غوردون پاشا نامی با موافقت و صلاح دید دولتین مصر و انگلیس والی سودان شد و بعضی از اشخاصی که به جاه و جلال حاجی و تقرب او نزد ولاه امور حسد می‌بردند وقت را غنیمت شمرده و قبل از این که والی وارد مرکز حکومت شود فکرش را درباره حاجی مشوش نمودند. غوردون پاشا که مرد پخته و بافکری بود از قنسول (57) انگلیس و بعضی نفوس بی طرف دیگر در خصوص حاجی تحقیق کرد و آن‌ها بیش از حد انتظار توصیف و تجید نمودند. غوردون پاشا هم لیدی الورود در سلام عام حاجی را احضار و احوال پرسید و تفقد کرد حاجی هم قبل از وقت آئینه بزرگی به طول دو ذرع و نیم و عرض یک ذرع و نیم که با زرورق رویش عبارت (غوردون پاشا هزار سال عمر کند) با خط درشت و زیبا نوشته و به وسیله زینق خط را ثابت کرده بود آماده داشته تقدیم نمود. غوردون پاشا از این هدیه حاجی نهایت سرور را حاصل کرده مبلغ صد لیره انعام نموده خواهش کرد که یکی دیگر هم تهیه کند تا به لندن برای خواهر خویش بفرستد قنسول انگلیس هم یکی طالب شده. حاجی آن دو آئینه دیگر را قشنگتر و زیباتر ساخته تسلیم نمود غوردون پاشا گفت من برای مکافات این عمل هر چه بدهم کم است بهتر این است که تو خود بگوئی که از من چه می‌خواهی حاجی هم به واسطه الواح جمال مبارک که به او وعده تشرّف داده بودند وقت را مناسب دیده گفت از مقام حکومت هیچ

توقّعی جز خلاصی از سودان ندارم. غوردون پاشا گفت عریضه بنویسید که ما را بدون تحقیق به سودان فرستاده اند و بی گناهی خود را در آن بگنجانید حاجی فوراً عریضه را نوشت و پاشای مزبور عین عریضه را به مصر (58) تلگراف نموده و خود نیز مندرجات عریضه را تصدیق کرد لذا از مصر حکم آزادی حضرات رسید به شرطي که به مصر نروند. از هشت نفر مزبور شش نفر به میل خود در خرطوم ماندند و حاجی با میرزا حسین شیرازی بعد از آن که سیزده سال از اخذ و حبس و نفیشان به سودان گذشته بود با عزّت و جلال از آن جا حرکت کردند و همه جا محترماً طی مسافت نموده از راه بربر و سواکن و جدّه و مکّه وارد بیروت شده از آن جا عریضه ئی به ساحت محبوب من فی الامکان عرض نموده اذن حضور طلبید چون عریضه تلقاء وجه انور قرائت شد فرمودند ما او را از قبل به حضور طلبیده بودیم و مأذون است. حاجی به محض کسب اجازه از بیروت حرکت کرد و چون کشتی حاضر نبود از راه خشکی بایکی از احباب قدم در راه گذارده پیاده طی طریق نموده روز سوم به مدینه منوره عکا رسیده وارد مسافرخانه شد و بعد از ساعتی حضرت سرالله الاعظم به دیدن او تشریف آورده اظهار عنایت و محبت نمودند حاجی شرح تشرف خود را به حضور حضرت سرالله به این عبارات در بهجه الصدور نوشته: «حضرت سراللهی عنایت فرمودند و در ظاهر ظاهر چشم و گوش عنایت فرمودند چه که چند سال بود چشم ضعیف (59) شده بود به شأنی که از نوشتن و خواندن محروم الاّ به زحمت و چون مسافرخانه را به قدوم مبارک مزین و منور و معطر فرمودند و از چشم و گوش سؤال فرمودند محرومیت را به عرض رسانید تفسیر آیه مبارکه کتاب اقدس را فرمودند که می فرمایند سر را تراشید و موی زینت است و فی ذلک لآیات للذین الی مقتضیات الطبیعه ینظرون یعنی برای امراض رأسیه و چشم و گوش و امثالهما گذاشتن موی سر خوب است دافع مرض و جالب صحت است لذا اول سرت را تراش و مویش را بگذار و ثانی بنویس ولو روزی ده کله است و خورده خورده هر قدر چشمت بهتر شد زیاده کن باری فانی صاحب چشم و گوش شد و ضعف آن و ثقل این هر دو رفع شد و حال که سن هشتاد و یا متجاوز است هنوز ضعف چشم و ثقل گوش به مرتبه ایام سودان سی و پنج سال قبل نرسیده است» انتہی

باری هنگام شب به حضور نیر آفاق مشرف و مورد مرحمت و عنایت گردید به طوری که علاوه بر ساعات و اوقات معموله گاهی (60) از شبها نزدیک سحر منفرداً احضار و مورد مکرمات حضرت ملیک مختار می گردید چندی که گذشت صحبت از مرخصی حاجی به میان آمد و او به وسیله عرض عریضه ئی تمنای پانزده روز توقّف نموده مقبول شد در انقضای مدّت باز التماس پانزده روز دیگر نمود و این دفعه هم قبول فرمودند دفعه سوم برای ماندن و مشرف گشتن پانزده روز دیگر خدمت حضرت

غصن اعظم شتافته عجز و الحاح نمود جمال قدم او را طلبیده فرمودند اگر ضامن می‌دهی که پانزده روز دیگر هم مشرف باشی و بعد به کمال فرح و سرور مرخص شوی مأذونی حاجی تعظیم کرد جمال مبارک فرمودند به شرط ضامن فرمودیم حاجی عرض کرد سرکار آقا ضامن هستند جمال قدم تبسم فرمودند.

باری این دو هفته هم گذشت و اواخر ایام اقامت روزی سرکار آقا تشریف آورده اظهار داشتند که جمال قدم فرمودند اگر این اموال و اندوخته ات از دست برود راضی هستی یا نه؟ عرض کرد اولاً وقتی که سرمایه ام برود می‌شوم مثل روز اولی که از ایران آمدم ثانیاً این مال را جمال مبارک به من عنایت کرده اند ثالثاً دارائی خود را تقدیم کردم و قبول شد و ثانیاً به من مرحمت گردید. حاجی حکمت این سؤال را آن وقت ملتفت نشد تا آن که در سفر ایران پی به علت (61) برد. باری بعد از سه ماه تشرّف او را برای آخرین بار برای بعضی تعلیمات احضار و فرمودند چون به خاک ایران رسیدی آیات و آثار را نزد امینی بسپار که بعد برایت از هر جا که خواستی بفرستد و باید با کاروانی که همراه می‌شوی آیات برنداری. بعد مرخص شده با میرزا حسین شیرازی از راه بیروت و حلب و دیاربکر و موصل تا آخرین نقطه سرحد عثمانی رسید و همه جا به اندازه لزوم توقف و احباب را ملاقات کرده به ساوجبلاق ایران وارد شده در کاروان سرائی که چند نفر از احباب سکونت داشتند منزل نموده حکیمانه بنای تبلیغ را گذارد و چهار پنج نفر هدایت شدند کم کم حاجی در آن جا مشهور شده صلاح را در حرکت دید لذا به امر مبارک الواح و آثار را به یکی از احباب سپرد که بعد برایش به تبریز بفرستند و درباره سرمایه اش با احباب مشورت کرد صلاح در آن دیدند که آن را تسلیم تجارت خانه حاجی احمد میلانی نماید تا برایش تجارت کنند و سودش را به مصرف مسافرت تبلیغی برساند لذا الواح را در همان جا گذاشته و باقی اشیا را از نقد و جنس برداشته به اتفاق میرزا حسین شیرازی با قافله حرکت نمود. چون نیم فرسخ از آبادی دور شدند از پشت تپه جمعی از اکراد مسلح به قافله هجوم (62) آورده و حاجی و رفیقش را که از قبل نشان کرده و در کمینشان بوده اند از پشت مال سواری بر زمین انداخته و هر چه داشتند غارت کرده و هر دو را برهنه نمودند و بعد از التماس و الحاح زیاد لباس مندرسی برای ستر عورت به آنها داده رفتند. حاجی در اثنای گیرودار 19 لیره که در جیبش بود در کنار جاده انداخته محلش را نشان کرد و بعد از رفتن دزدها لیره‌ها را برداشته به ساوجبلاق برگشتند احباب مطلع شده لباس به آنها پوشانند و بعد به حکومت تظلم نمودند و مدت چهار ماه چند کُرت با مأمورین دولت به ایل اکراد رفتند و بالاخره چیزی به دستشان نیامد احباب گفتند این کار به خواست خدا بوده و گرنه جمال قدم وقتی که دستور فرمودند که در اول خاک ایران الواح را با خود برندارید می‌فرمودند که سایر اشیا را هم در همان منزل بگذارید تا از دنبال برای

به هر حال توقّف چهار ماهه ایشان سبب اقبال جمعی که از جمله پسر امین الشریعه که از فضیلتی اهل سنت و جماعت بوده است شد و حاجی که از آرایش متاع دنیوی پاک گردید در نظر گرفت که از آن به بعد در هر محلی به قدر اقتضا توقّف نموده به نشر نفعات الله پردازد لذا وارد میاندوآب شده در منزل جناب حاجی میرزا حسین اخوی بزرگ (63) حضرت ورقای شهید اعلی الله مقامه که در آن جا ریاست علمی داشت فرود آمده در تحت نفوذ میزبان آسوده و فارغ البال مشغول تبلیغ امر الله شده و بعد از مدتی به تبریز آمد و الواح و آثار خود را که از ساوجبلاغ ارسال داشته بودند دریافت داشته بعد از ملاقات دوستان به قزوین آمد و احباب را ملاقات نموده به طهران ورود کرد و در فکر آن افتاد که راهی برای کسب معیشت پیدا کند تا بتواند به تبلیغ پردازد لذا به مدرسه پروتستانها رفت که خود را برای معلّمی معرفی نماید رئیس مدرسه از نطق و بیان حاجی خوشش آمد لکن در تفحص احوال و عقاید او برآمده و ملتفت شد که بهائی است لذا از قبول او به مدرسه امتناع نمود. حاجی دید به هر کاری که بخواهد مشغول بشود او را از امر تبلیغ باز خواهد داشت مگر کتابت که از این راه به قدر کفایت اجرتی به دست می‌آید و علاوه بر آن انس به آیات و الواح سبب مزید علم و بصیرت و تقوی و فضیلت خواهد شد. پس بنا را بر استنساخ الواح گذاشته و این عمل به طوری که خود در بهجت الصدور نوشته است عامل بسیار مؤثری در تهذیب اخلاق او بوده و چنان روح انجذاب و انقطاعی در او دمیده که به کلی فکر تحصیل معاش را از خود دور ساخته و منفردا در بلاد و امصار برای نشر نفعات به راه افتاده و در هر قدمی (64) که در این راه برمی داشته حقّ جلّ جلاله و وسایل را برایش فراهم می‌آورده و دست غیبی احتیاجات او را تدارک می‌کرده و چندی سه تن از احبابی شیراز و مدّتی جناب حاجی وکیل الدوله مخارج سفر ایشان را قبول نموده و مرتباً می‌پرداخته اند و بعد از مدّتی امر می‌شود که تنها سفر نکند و همیشه با رفیقی همراه باشد لذا حسب الامر در هر نقطه ئی با رفیقی طی طریق و نشر نفعات طیبه الهیه می‌نموده و همواره به تأییدات الهیه مرید و از حیث امور مادّی چنان در رخصا و رفاه بوده که در راهها از قند و چای و مأكولات به مالدار خود و فقراي قافله کمک می‌کرده و این سفرها به قدری زیاد و موفقیت‌ها چندان بی‌پایان بوده که حاجی از نگارش آنها به سبب تطویل معذرت خواسته و به ذکر مسافرت‌های مهمّ پرداخته است.

باری نوبتی از طهران به همدان سفر کرد و در راه با شخصی صحبت به میان آورد که منجر به هدایت او و شخص دیگری شد و در همدان شش ماه توقّف نموده و عدّه ئی از مسلمین و یهود را به شریعه الله هدایت نمود و بعد در آن شهر مشهور شده در خطر افتاد احباب او را به توپسکان و سرکان بردند و در این دو نقطه نیز به هدایت جمعی موفق شد و در توپسکان با شخصی از اهل تصوّف که به حضرت (

65) زردشت ارادت داشت ملاقات نمود که قصه شیرینی دارد و در بهجت الصدور نوشته شده. باری از آن جا روانه نهاوند و بروجرد شده چند نفر را تبلیغ سپس مراجعت به طهران نمود و از آن جا به قزوین رفته به ملاقات احباء نایل و مخصوصا از بیانات حکیمانه حضرت فاضل قائنی برخوردار گشته و بعد از نه روز به طهران برگشته راه خراسان را پیش گرفت و در سمنان و شاهرود و نیشابور احباب را دیدن کرده وارد سبزوار شد.

سبزوار که از قلم اعلی به مدینه الخضراء موسوم گشته آن ایام یکی از مراکز مهمه امری بوده زیرا از طرفی جناب حاج محمد کاظم اصفهانی که از احبای خدوم و جانفشان اصفهان و به واسطه ایذاء و آزار هموطنان خویش تجارت خانه خود را به سبزوار انتقال داده بوده است در آن جا سکونت و به خدمت قیام داشته و از طرفی حاج میرزا ابراهیم معروف به شریعتمدار مجتهد عالم و نافذ الکلمه سبزواری به امر الله ایمان داشته و حکیمانه از احباب حمایت می نموده حاجی به منزل جناب حاج محمد کاظم وارد و آزادانه به تبلیغ امر الله پرداخت و ضمنا با مجتهد مزبور ملاقات و دو مسئله از مسائل الهیه را که برای او لاینحل بوده تشریح و تبیین کرد. در این شهر روزی طرف صبح چند نفر از طلاب به منزل حاج (66) محمد کاظم (میزبان) آمده به کمال غضب و افروختگی گفتند آن شخص بهائی کیست و کجاست که ما می خواهیم با برهان بطلانش را ثابت نمائیم. حاج محمد کاظم گفت بسیار خوب ما هم مایل بودیم کسی پیدا شود و جوابش را بدهد طلاب داخل شده نشستند و چای آشامیدند و خیره خیره به حاجی نگریستند. حاجی گفت در شریعت حضرت بهاء الله مجادله در قول حرام است و گویا شما برای مجادله تشریف آورده اید حضرات با حدت و شدت گفتند آری. حاجی گفت پس من مجبورم اسلحه را از خودتان بگیرم و با همان اسلحه با شما بچنگم طلاب گفتند مقصود چیست؟ حاجی گفت شما به چه دلیل به رسول الله ایمان آورده اید؟ آن ها به خیال خود مشغول اقامه برهان شدند و در ضمن هر کس از احباب و اغیار که می آمد برای تماشای مناظره در همان جا می ماند رفته رفته اطاقها از جمعیت پر شد و طلاب تا غروب آفتاب هر دلیلی که آوردند حاجی رد کرد بالاخره به عجز آمده گفتند ای بی انصاف بی مروت تو می خواهی ما پیغمبر هزار و سیصد سال پیش را زنده کنیم تا بیاید نبوتش را به تو ثابت کند حضرت رسول وجود مبارکی بود که مثل امیر المؤمنین و سلمان فارسی و ابوذر و بلال به او مؤمن شدند. در آن مجلس شخصی بود معروف به حاجی پیر که مردی خوش مشرب (67) و صوفی مسلک بود به حاجی گفت اجازه بدهید جواب این برهان حضرات را من به عرض برسانم حاجی گفت بفرمائید. حاجی پیر اظهار کرد که حضرت بهاء الله هم دامادی دارد که مؤمن به اوست این به جای امیر المؤمنین بعد گفت فلان کس را در فلان جا دیده اید که سبیل ندارد گفتند بلی دیده ایم حاجی پیر گفت داماد حضرت بهاء الله از عکا دست انداخته و سبیلش را کنده است چنان که امیر

المؤمنين از کوفه دست انداخت و در شام سبیل معاویه را کند. اهل مجلس از این صحبت او بی اختیار به خنده افتادند و حاجی پیر دنبالهٔ صحبت را گرفته گفت یک نفر زردشتی متمولی است در یزد که بزرگ زردشتیهایی آن جاست و ریش بلندی دارد و به حضرت بهاءالله مؤمن و در امر او فداکار است این هم به جای سلمان فارسی و یک نفر چوپان در کرمان می باشد که به حضرت بهاءالله ایمان دارد و اشعاری هم در ستایش محبوبش سروده این هم مقابل ابوذر و حاجی عنبري است حبشی که غلام حاجی میرزا محمد افغان است و نزد همهٔ مردم به امانت و عفت شناخته شده و به حضرت بهاءالله مؤمن است این هم به جای بلال حبشی.

طلاب شرمسار و خشمگین بیرون رفته مشغول فتنه انگیزی شدند لکن شریعت مدار آن ها را از سبزواری اخراج کرده فتنه را (68) خوابانید بعد حاجی از آن جا به اتفاق آقا غلامحسین اصفهانی و آقا محمد صادق یزدی حرکت کرد به نیت این که آن دو نفر تجارت کنند و حاجی تبلیغ نماید پس به اتفاق قریه به قریه مسافرت نموده و در هر جا به قدر اقتضا امرالله را گوشزد ارباب استعداد می کردند تا به شیروان که قصبهٔ خوش و آب و هوایی است رسیدند حاجی لدی الورود به اهالی گفت چون یک هزار و سیصد سال از دعوت پیغمبر گذشته و مسلمین از حقیقت اسلام بی خبرند من قصد دارم که شهر به شهر سیاحت کرده به اهالی حجت و بنیهٔ اسلامیت را پیاموزم مردمان به کمال میل و اشتیاق در محضرش حاضر شده به استماع بیاناتش پرداختند و شبها به طوری ازدحام می شد که محل گنجایش حضار را نداشت زیرا علاوه بر طبقات رجال از عالم و عامی نسوان نیز می آمدند. دو هفته که گذشت کل اهالی مرید حاجی شده تصور کردند که او در لیالی و اسفار خدمت قائم موعود خیالی مشرف می شود و این مطالب را می آموزد. حاجی به فکر تبلیغ افتاد ولی به تجربه دانسته بود که به مجرد اظهار مطلب استیحاخ خواهند کرد و پراکنده خواهند شد لهذا روزی بر سبیل حکایت اظهار داشت که طایفهٔ جدید هم چنین ادعائی دارند و دلیلشان فلان و فلان است. اهالی از شنیدن این مطلب متفرق شده و بعد از طرف (69) نایب الحکومه عذر حاجی و همراهانش را خواستند و آن ها هم از شیروان بیرون رفته در منزل اول و دوم چند روز مانده با دو سه نفر از احبابی که ساکن آن دو قریه بوده اند ملاقات و با مستعدان مذاکراتی نموده وارد قوچان شدند و بعد از دو سه روز شهرت یافتند. حاکم قوچان در آن زمان حسین قلی خان شجاع الدوله بود و با جناب فاضل قائمی و ابن اصدق قبالا ملاقات کرده و از امر مطلع شده بود ولی یکی از منافقین به ظاهر خود را مؤمن به قلم می داده شجاع الدوله را با القات غیر لایق به شبهه انداخته بوده و حاجی می خواست که با حاکم مزبور ملاقات و ازالۀ شبهات نماید لذا از نوکرهای شجاع الدوله شجاع الدوله که سرآ نزدش می آمدند خواهش کرد که وسیلهٔ ملاقات او را با حاکم فراهم نمایند آن ها در وقت مقتضی ورود حاجی را اطلاع دادند و شجاع

الدوله او را احضار کرده داخل مذاکره شده شهادت برطرف گشت و بر تجلیل و احترام حاجی افزود و هر روز صبح حاجی را به منزل خود می‌برد که با هم چائی صرف کنند و حاجی در روز و شب با مردمی که دسته دسته به منزل او می‌آمدند آشکارا و بدون پروا صحبت می‌کرد. حاجی در اوایل ورود به قوچان عریضه ئی به ساحت (70) اقدس عرض کرد که در سبزواری امرالله برملا گوشزد خاص و عام شد جوابی از جمال اقدس ابی رسید که به طور مزاح می‌فرمایند تو اقرار به بی حکمتی نمودی و باید حد بخوری والله هو الغفور الرحیم و یدل السیئات بالحسنات. حاجی از این لوح مبارک یقین کرد که حادثه ئی در پیش دارد لکن عاقبتش بخیر است. روزی یکی از احباب به حاجی گفت که شجاع الدوله یک نفر منشی دارد خیلی فاضل و خوش قریحه لکن طبیعی و دائم الخمر است اگر او تصدیق کند با هزار نفر برابر است حاجی به منشی مزبور خبر فرستاد که ما امشب به دیدن شما خواهیم آمد آن شخص برای پذیرائی آماده شد اول غروب حاجی می‌خواست رشته سخن را به امرالله بکشاند او ملتفت می‌شد و با چابکی و زیرکی جلوگیری می‌نمود تا نزدیک صبح که برخاستند حاجی گفت از کتب این طایفه چیزی به دست شما افتاده؟ گفت نه حاجی گفت چرا؟ گفت نخواستم بخوانم زیرا وجدانم آزاد است. حاجی گفت این یک نوع مرضی است که عارض شما شده زیرا شما یک کتابخانه دارید و همه را بی فایده می‌شمارید و برای گذراندن وقت آن‌ها را می‌خوانید دلیل ندارد که از مطالعه کتابهای ما خودداری کنید. آن شخص گفت فلانی مرا مغلوب کردی از (71) اول شب تا به حال با تو کشتی گرفتم و عاقبت الامر به زمین خوردم یک کتاب بفرست تا بخوانم. حاجی کتاب مستطاب ایقان را فرستاد و او شروع به خواندن کرده بعد حاجی را طلبیده گفت صاحب این کتاب اگر ادعای خدائی هم بکند حق دارد و باید تصدیق کرد زیرا از مطالعه این کتاب هزاران باب از علم بر روی انسان باز می‌شود. خلاصه دوازده مرتبه آن را از اول تا آخر زیارت کرده و می‌خواست سواد بردارد که یکی از احباب یک جلد به او داد بعد کتاب اقدس را زیارت کرده مؤمن و منجذب شد به قسمی که خم‌های شرابش را در نهر آب ریخت و تریاک و حشیش را ترک کرد و ابتدا اهل منزل خود را تبلیغ و بعد با علمای شهر روبرو شده با محاجه به طوری آن‌ها را عاجز و مغلوب نمود که شیخ العلماء مجتهد محلّ از شجاع الدوله اخراج حاجی را خواهان شد. شجاع الدوله گفت شما مجلسی بیاراید و با او صحبت کنید وقتی که عجزش ثابت شد و از جواب فرو ماند آن وقت حبس و اخراج حتی قتلش بسته به فتوای شماست والا بی مقدمه به او آزار رساندن سبب می‌شود که نسبت ظلم به من بدهد و بالجمله در منزل شجاع الدوله محفلی با حضور علمای شهر و حاجی و جمعی از محترمین منعقد و مذاکره شروع و تا هفت ساعت دوام یافت. شیخ العلماء که طرف صحبت بود (72) مغلوب و مفتضح شده از مجلس برای ایقاز فتنه برخاست و مردم متفرق شدند.

شجاع الدوله حاجي را تا غروب نزد خود نگاه داشت و غروب که به منزل مراجعت کرد دید اعضاء و اجزاي حکومت و بعضي از علماء در آن جا مجتمع و از جريان مذاکرات امروزي و غلبه امرالله شاگرد و ممنون و خرم و مسرورند. نزدیک صبح همگي به منازل خود رفته و حاجي استراحت نمود. ناگهان برايش خبر آوردند که گروهی با چوب و چماق قصد هجوم به منزل دارند حاجي با عجله لباس پوشیده به دو نفر مصاحب خود آقا غلامحسين اصفهاني و آقا محمد صادق يزدي گفت من به استقبال جماعت مي‌روم و شما از فرصت استفاده کرده آيات و الواح را به هر نحوي هست بيرون بريد و خود را نجات دهيد. اين را گفته از منزل خارج شده در چنگال دو هزار مردم وحشي افتاد. جماعت با سب و لعن و ضرب و شتم او را به دهليز مدرسه بردند در حالي که شيخ العلماء در آن جا ايستاده بود حاجي آب طلبيد که تا آوردن آب صحبت کند شيخ العلماء گفت آب بياوريد حاجي تا دهن را براي صحبت باز کرد شيخ العلماء گفت دهندش را بگيريد لذا وقتي که آب آوردند حاجي از قبول امتناع کرد شيخ العلماء چوبي به سرش زده گفت در اين جا هم (73) مي‌خواهي با حيله و تزوير خود را شبیه شهداي في سبيل الله نمائي. بعد گفت بايد سنگسار کرد جماعت با سنگ و چوب و مشت بر حاجي هجوم آورده تا خارج شهر با اين کيفيت او را مشايعت و در اطاعي حبس کردند. آخوند مزبور گفت اگر کتاب هائيش را داد او را از حبس بيرون و از شهر اخراج نمائيد. حاجي گفت ديشب سرکار شجاع الدوله شخصي را فرستاد و هر چه داشتم از من گرفت جماعت که نام شجاع الدوله را شنيدند ترسان گشته دست از اذيت حاجي باز داشته و سه نفر از رؤساي اشرار به شهر رفته پس از ساعتی مراجعت نموده حاجي را از محبس درآورده گفتند از اين شهر به هر جا مي‌خواهي برو. حاجي با اندام مجروح و اعضاي خون آلود و لباس پاره پاره براه افتاد سه فرسخ که طي کرد به قريه ئي در کنار جاده رسيد اهل ده گان کردند که حاجي مورد اذيت حکومت واقع شده لذا دلشان بر او سوخته بر زخم هائيش مرهم گذارده او را در قريه خود پنهان کردند تا بعد از التيام جراحت او را به مشهد برسانند نصف شب چهار سوار وارد قريه شده حاجي را جستجو مي کردند اهل قريه گفتند چنين کسي اين جا نيامده لکن حاجي صوت آشنا را شناخته آن ها را نزد خود طلبيد آن ها گفتند شجاع الدوله (74) وقتي که از خواب بعد از ظهر بيدار و از گرفتاري و اخراج تو خبردار شد از شدت غيظ و غضب فراموش کرد که شخصي را به دنبالت بفرستد و به شهر باز گرداند و ده گرت مأمور نزد شيخ العلماء فرستاد و هر بار فحشهاي فراوان به او پيغام داد و شيخ العلماء از ترس او دخالت خود و علما را در اين قضيه انکار کرده و فتنه را به مردم بازاري نسبت داده و آقا ميرزا حسين (برادر حاجي محمد کاظم اصفهاني) دوازده سوار به اطراف شهر روانه کرد و ما یک دسته به اين طرف آمديم. خلاصه حاجي را که قدرت سوازي نداشت به اسب بسته به شهر رساندند و لدي الورود اهل منزل آقا

میرزا حسین از مشاهده جراحات حاجی به گریه افتادند به طوری که خود حاجی هم متأثر و گریان شده سرگذشت خود را برایشان نقل نمود. اما از آن سوی صبح زود شجاع الدوله از خواب برخاسته حکم کرد که در مدرسه را ببندند و همه طلاب آن را بزنند و به دارالحکومه حاضر سازند. این حکم فوراً به موقع اجرا گذاشته شد و سی و پنج نفر از طلاب مدرسه و دو سه نفر آخوند و سید دیگر دستگیر و در دارالحکومه تا عصر به چوب بسته شده و بعد محبوس گردیدند. همان روز آقا میرزا حسین به شجاع الدوله باز آوردن حاجی را کتبا خبر داد (75) شجاع الدوله مبلغ پنجاه تومان به رسم مردگانی برایش فرستاده نوشت که فردا طلوع صبح به منزل من بیاید. روز دیگر که حاجی به منزل شجاع الدوله وارد شد اهل و عیال اشرار مطلع شده سیصد چهارصد نفر از زن و بچه دست به دامان حاجی شده التماس عفو و بخشش نمودند حاجی نزد شجاع الدوله شفاعت کرده کل را آزاد ساخت. باری شجاع الدوله به حاجی گفت پانزده روز دیگر باید در قوچان بمانید لکن منشی شجاع الدوله به حاجی گفت حکمت مقتضی آن است که بی اطلاع شجاع الدوله حرکت کنی زیرا اگر قصد وداع داشته باشی ممکن است مانع شود و یحتمل که به تحریک علما شما را از مشهد بخواهند و کار حتی بر شجاع الدوله سخت شود. حاجی با دو رفیق خود از راهی که آمده بودند عازم سبزوار شدند تا در بین راه کسانی را که تبلیغ نموده بودند ملاقات و سقایه نمایند روز ششم خروج از قوچان که در یکی از قصبات توقف کرده به اعلاء کلمه الله مشغول بودند بغته یکی از احباب خبر آورد که سی نفر سوار از مشهد برای اخذ تو به قوچان آمدند و شجاع الدوله گفته است که فلانی به سبزوار رفته است و به حاکم سبزوار هم نوشته که ترا گرفته تسلیم سوارها کند و ضمناً مرا نزد تو فرستاد که از عزیمت (76) به سبزوار منصرف شده از بیراهه به شاهرود بروی.

حاجی آقا محمد صادق را روانه سبزوار کرده و خود با آقا غلامحسین و دو سوار از احباب برای راهنمایی از کوه و دشت به شاهرود رفتند در شاهرود شخصی از علماء موسوم به ملا محمد بارفروشی سکونت داشت که با حاکم آن جا انیس بود روزی یکی از احباب را طلبیده گفت شاه از طهران به حاکم تلگراف کرده که مراقب باشند حاجی از هر طرف که عبور کرد او را دستگیر و به طهران بفرستند. احباب مضطرب شده فوراً حاجی را به اتفاق یک نفر بلد از احباب و یک تن مالدار افغان و دو نفر تاجر بهائی که قصد طهران داشته اند از بیراهه روانه کردند و آقا غلام حسین اصفهانی به سبزوار بازگشت.

و بالجملة حاجی و سه رفیق جدیدش از کوه و کمر گذر کرده به سمنان رسیدند و در دالان کاروان سرائی فرود آمده استحمام نموده از بازار گوشت خریده مشغول پختن کباب شدند که ناگاه چهار فراش

از جانب حکومت رسیده از دالان دار التزام گرفتند که اگر مسافری به نام حاجی میرزا حیدرعلی از این جا عبور نمود و او حاکم را مطلع نکرد فلان مقدار جریمه بدهد و چند صد ضربت تازیانه بخورد. دالان دار گفت لااقل نشانی و علامات او را بدهید که من (77) بتوانم میان آیندگان و روندگان که روزی بیش از سیصد نفرند او را تشخیص بدهم فراشان گوش به این سخنان نداده التزام نامه را اخذ کرده رفتند رفقای حاجی از این پیش آمد رنگ خود را باخته به قسمی مضطرب شدند که مالدار افغانی مطلب را فهمید ناچار به او گفتند که فلائی (یعنی حاجی) تاجر بوده و ورشکست شده و از دست طلبکار فرار کرده. آن شخص هم که در راه خیلی محبت دیده بود مطلب را کتمان کرد و حضرات بعد از صرف ناهار حرکت کردند ولی حاجی دید رفقایش به طوری مضطرب و هراسانند که ممکن است حالاتشان سبب سوء ظنّ بشود لهذا آنها را از خود جدا کرد و با آن مرد افغان سواره طی راه کرده در کنار چشمه آبی پیاده شده چائی آماده کرد که در این بین چهار سوار به سرعت از پشت سر آنها بدن جا رسیده فرود آمدند و چای طلبیده خوردند و به سرعت رفتند بعد معلوم می شود که مأمور دستگیری حاجی بوده اند و صاحب منصبشان هم او را شناخته و کتمان کرده است و حاجی شش منزل باقی مانده راه را با ترس و هراس طی نموده از راه حضرت عبدالعظیم به سلامتی وارد طهران شده با احباب دیدن نمود.

آن ایام سید مهدی دهجی در طهران اقامت (78) داشت و رفتار ریاکارانه او در بین احباب بر حاجی گران آمد به طوری که تاب اقامت در طهران از او سلب شده بی خبر از احباب به قم و کاشان و اصفهان و آباده و شیراز و یزد و سلطان آباد و همدان رفته هر جائی به قدر لزوم توقف و تبلیغ نمود و در بعضی جاها که ذکر شد دو سفر و در هر سفری شش ماه و یک سال ماند و به نشر و اعلاء کلمه الله پرداخت و از مشاهده روحانیت و انقطاع احباء خاطرات شیرینی اندوخت و بالاخره از یزد به اتفاق جناب استاد علی اکبر شهید و استاد محمد رضایی بنا حرکت کرد به عزم این که به عشق آباد رفته و آن دو نفر برای جناب حاجی وکیل الدوله افغان کاروان سرا و عمارات دیگر بسازند و حاجی هم مشغول تبلیغ شود. پس به اتفاق وارد فاران شده در منزل آقا میر محمد حسین بیک مهمان شده منتظر دستور جمال مبارک در جواب عریضه ئی که از یزد تقدیم داشته و کسب تکلیف نموده بودند شدند. بعد از چندی لوح مبارک واصل و حاجی را از عزیمت به عشق آباد نهی فرمودند و از یزد و اصفهان و شیراز هم به ایشان نوشتند که شما در اینجا مشهور شده اید و آمدنتان به این صفحات از حکمت دور است حاجی معطل مانده عریضه ئی به ساحت اقدس عرض کرد که خدایا تو خود مرا از اصفهان و طهران و عشق آباد نهی (79) فرمودی و دوستان هم مرا از رفتن یزد و شیراز منع کردند پس تکلیف بنده ات چیست؟ عریضه را که فرستاد حاجی محمد کاظم اصفهانی او را به سبزواری دعوت کرد حاجی وارد

آن شهر شده باز بنای تبلیغ را گذارد. سپس به نیشابور و مشهد و فیروزه رفته در هر نقطه ئی به قدر امکان و اقتضا امرالله را اعلان نمود.

در طهران یکی از خانم‌های بهائی عریضه ئی به ساحت اقدس تقدیم و مسئلت کرده بود با حاجی وصلت نماید در سفرهای اخیری که ذکر شد لوحی از جمال مبارک به اعزاز حاجی رسید که به طهران رفته با آن زن ازدواج نموده بعد به عتبه مقدسه مشرف شود. حاجی حسب الامر از سبزوار به طهران رفته امر مبارک را انجام داد و با آن ورقه مؤمنه که مدت پانزده سنه در خانه حاجی به سر برده و بعد فوت کرده اقرار نمود و بعد از دو ماه با جوانی از احباب حرکت و در قزوین هم یکی دیگر از احبّا به آن دو ملحق شده متفقا به رشت رسیده از آن جا با کشتی به باطوم و از باطوم به اسلامبول و بالاخره به مدینه منوره عکا رسیده در مسافرخانه منزل کرد. همان روز حضرت مولی الوری به احوال پرسی تشریف برده دل و دیده او را روشن فرمودند و شب به حضور جمال اقدس ابهی مشرف شده مورد الطاف و عنایات لائحی (80) گشته و مدت دو ماه که در این نوبت مشرف بود چنان از اشراقات جمال رحمن منجذب و واله شده و به قدری از محضر مبارک فیض برد که حدی و اندازه ئی ندارد و باجمله بعد از دو ماه اذن مرخصی صادر و آخرین دفعه منفردا او را احضار و بیاناتی در چگونگی اعلائی امر و تبلیغ نفوس فرمودند که خلاصه آن را حاجی در بهجت الصدور به این عبارات نوشته: (فرمودند خلق خوش و به خوشی همراهی با خلق نمودن راه تبلیغ است هر چه طرف مقابل می گوید ولو هر قدر وهم و تقلید و بی معنی باشد باید اذعان نمود و خود و طرف مقابل را مشغول به دلیل اقامه نمودن نمود که آخرش هم به لجاج و عناد منجر می شود زیرا خود را مقهور و مغلوب مشاهده می نماید و بر غفلت و احتجابش می افزاید باید ذکر نمود صحیح است این قسم هم ملاحظه بفرمائید صوابست یا خطا البتّه به ادب و محبت و ملاطفت طرف مقابل گوش می دهد و به فکر جواب ساختن و دلیل پرداختن مشغول نمی شود و مطلب را اذعان می نماید و چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و غلبه نیست و مقصود القای کلمه حق و صدق است و اظهار انسانیت و رحمانیت البتّه انصاف می کند و گوش و چشم و دل فطرت اصلیه اش باز می شود و بفضل الله خلق جدید و صاحب بصر جدید و سمع تازه می شود و بسیار از (81) نتایج مذمومه مضره مجادله و غلبه را ذکر فرمودند. فرمودند غصن اعظم هر صحبت بی معنی را چنان گوش می دهند که طرف مقابل می گوید از من می خواهند استفاضه نمایند و خورده خورده از راهی که نداند نمی داند او را مشعر و مدرک می بخشند) انتهى.

باری حاجی مرخص شد و تعظیم کرده مشغول بوسیدن آستانه بود که در این بین جمال مبارک نزدیک تشریف برده آهسته فرمودند سفارش ترا به غصن اعظم فرموده ایم و ادای این بیان طوری بود

که حاجی ملتفت شد که غروب نیر آفاق نزدیک است لکن از این تصور توبه کرد و از چنان روزی به درگاه خدا قلباً پناه برد و از قصر فرود آمده با حضرت غصن الله الاعظم و احباب و داع نموده از راه حیفاً به اسلامبول و بادکوبه و انزلی و رشت و قزوین به طهران ورود نموده در منزل قرینه خود منزل کرد و سه چهار ماه به نشر نفعات الله پرداخته سپس حسب الامر امنع اقدس از راه قم و کاشان به اصفهان رفته با حکمت و متانت مشغول تبلیغ و با طایفه علی‌اللهی مربوط شده و پنجاه عائله آنها را که اغلب در اداره پست خدمت می‌کردند هدایت نمود که بدین واسطه ارسال مراسلات احباً به یکدیگر سهل و آسان شد و عده‌ای هم از اعیان و نزدیکان ظلّ السلطان (82) حکمران اصفهان مؤمن و محب گشتند و حاجی بعد از مدتی به امر جمال قدم از اصفهان مراجعت به طهران نموده پس از چندی از راه اصفهان چند سفر به یزد و کرمان و شیراز و آباد و قرای اطراف هر ناحیه نموده در هر نقطه‌ای عده‌ای را به شریعه الله هدایت نموده مخصوصاً در کرمان بسیاری از حضرات شیخیه و تابعان ازل را که پیروی از شیخ احمد و آقا خان کرمانی می‌نمودند از شبهه بیرون آورد و در یک مجلس که در حضور جمعی از تازه تصدیق‌ها با شیخ احمد روبرو شد سبب مزید تعقیب حضرات شیخیه شده و بالاخره احباً او را از بیراهه به یزد رسانیدند. و از آن جا پس از توقف و نشر نفعات سفرهای زیادی به صفحات خراسان و سایر ولایات ایران و ترکستان کرده در همه جا موفق به خدمات عظیمه گردید و در یکی از سفرها که به یزد نموده و در منزل حاجی وکیل الدوله افغان منزل داشت خبر غروب نیر اعظم به او رسید و او و سایر احباب را قرین بهت و حیرت کرد بالاخره الواح متعالیه حضرت عبدالبهاء و زیارت لوح عهدی باعث تسلی او شده با روح جدیدی قیام به خدمت نمود. بعد از صعود جمال قدم به واسطه شیوع مرض وبا اهالی جمیع ولایات ایران در معرض تلف و تعب بوده و می‌توان (83) گفت همه خانواده‌ها به سبب فوت کسان خود سیاه پوشیده و تکیه‌ها و مساجد را نیز با پرده‌های سیاه پوشانیده شب و روز کارشان گریه و استغاثه بود و در شهر یزد نیز فصل تابستان و با شدت کرد لذا حاجی به اتفاق افغان به محلی موسوم به (ده بالا) که منطقه بسیار خوش آب و هوایی است رفته به اشاره افغان کتاب دلائل العرفان را در چهل روز تألیف کرده سپس راه بوانات و سایر توابع شیراز را پیش گرفته و بعد از آن به طهران مراجعت و شش ماه اقامت نمود و قصد تشرف به ساحت اقدس را داشت ولی لוחی از حضرت عبدالبهاء به او رسید که سیر در بلاد و بشارت عهد سلطان ایجاد بر احرام حرم مالک یوم التناد مقدم است. حاجی ملتفت شد که طیور لیل یعنی ناقضان عهد و پیمان سراً در حرکتند لذا سفری به قزوین و زنجان و تبریز و قصبات و قرای آذربایجان و خراسان و عشق آباد و بادکوبه و نخجوان و گنجه و تفلیس نموده و در هر جا به قدر اقتضاء توقف و اهمیت مقام عهد و میثاق را به کل احباً گوشزد کرده و از آنها

خواهش نمود که همگی با یکدیگر همعهد و پیمان شوند که از احادی حریفی نشنوند مگر به اجازه حضرت عبدالبهاء و هیچ کس را به خود راه ندهند مگر به اذن حضرت من طاف حوله الاسماء. احباب هم در همه جا به همین مضمون (84) عهدنامه ای نوشته جمیعا مهر و امضاء کردند که توجه خویش را حصر به مرکز میثاق کنند و از احادی قوی را بدون سندی از آن حضرت نپذیرند و بعد از انجام این امور به ساحت اقدس توجه نموده و در بیروت از آقا محمد مصطفای بغدادی شنید که نقض عهد از میرزا محمد علی سرچشمه گرفته است لذا در ورود به عکا عریضه ئی توسط میرزا اسدالله عرض و تقدیم نمود که (فانی جز سرکار آقا احادی را نمی شناسد و ملاقات احادی را هم نمی خواهد الا این که به صرافت طبع مبارک هر کس را اذن و امر فرمایند حتی زیارت و طواف ملاً اعلی بقعه مبارکه نورا روحی و روح العالمین لذرات عتبه تراب تربته الفداء منوط به اراده مبارک است) و همان روز بنا به امر مبارک مشرف و در خدمت حضرت عبدالبهاء به طواف عتبه مبارک فائز شد و در سه ماهی که مشرف بود کاملاً به نوایای غیر خالصه و مقاصد سوء ناقضان و تابعانشان پی برده و بعد مأمور مصر شد و از مصر نامه ئی نصیحت آمیز به ناقض اکبر نوشته دوستانه و صادقانه او را دعوت به تمسک به ذیل اطهر میثاق کرده به حضور فرستاد که در صورتی که اراده مبارک تعلق گیرد به ناقض اکبر عنایت فرمایند و بعد از مصر مراجعت به ارض اقدس نموده روزی به اجازه مرکز (85) میثاق به اتفاق حضرت ابوالفضائل به دیدن و نصیحت جواد قزوینی که علائم نقضش آشکار شده بوده رفت و نیز در اواخر ایام مرخصی حضرت عبدالبهاء فرمودند فردا شب میرزا محمد علی ناقض اکبر ترا در خلوت طلبیده حرف هائی خواهد زد در جواب به هر چه که ملهم شدی تکلم کن و فردا شب که ناقض اکبر او را طلبیده خواست القای شبهه کند حاجی جوایی مؤدبانه و عالمانه به او داد که ساکت شد. روز بعد که میقات مرخصی بود پس از طلب تأیید و بوسیدن دامن مبارک با جمعی از افنان و احباب به حیفا وارد و با کشتی به پرت سعید رسیده و از آن جا جناب حاجی میرزا محمود افنان از حاجی جدا شده به مصر رفتند که به زودی مراجعت نموده با هم حرکت به بمبئی نمایند بعد از چندی خطی از ایشان رسید که کار ما در مصر معطلی دارد حاجی ملتفت شد که حضرات ناقضین فعالیت به خرج داده و نخواستند که ایشان با حاجی مصاحب و رفیق راه باشند. حاجی حرکت نموده پس از رسیدن به بمبئی به مسافرخانه احبای پارسی ورود کرد و مدتی در آن جا مانده احبای را به اهمیت مقام مرکز میثاق واقف نموده آنان را از دسایس مرکز نقض مطلع و از وساوس تابعان او که اکثرشان در عداد مبلغین بودند نجات داد و در آن جا سفری (86) سه روزه به پونه کرده همین عمل را انجام داده مراجعت نمود. سپس به ایران آمده در شیراز و قری و قصبات فارس و یزد و اردستان و اصفهان و نجف آباد و زواره و قصر و مازگان و کاشان و نوش آباد و جوشقان و فتح آباد و قم و برخی از

آبادي‌هاي بهائي نشين بين راه در هر جائي به قدر كفايت توقّف نموده احباب را از نفاق ناعقان و نعيب غرابان و حركت خفاشان مطلع ساخته كل را به توجه به ساحت حضرت مولي الوري و استظلال در ظل شجره انيسا دعوت نموده شبهاتي را كه بر اثر القاي مارقان عارض بعضي از احباب شده زایل ساخته به طهران وارد شده. آن ايام جمال بروجردي كه از ارباب نفوذ و شيفته رياست و در فكر تهيه جاه و ثروت و در خفا با ناقض اكبر مربوط بود و القاي شبهه مي نمود در طهران سكونت داشت حاجي با تدابير الهيه از مفسد او جلوگیری به عمل آورد و در اين كار رنج فراوان برد سپس به عزم رفع شبهات بعضي از احبا به همراهي آقا ميرزا محمود زرقاني عازم قزوین شده در شش فرسخي آن شهر گاري برگشت و بارهاي گاري با نفوس سرنشين روي حاجي ريخت و اعضايش كوبيده و مجروح شد به طوري كه قدرت حركت از او سلب گرديد لذا همراهان به هر طوري بوده او را به قزوین رساندند و در آن جا جناب (87) ميرزا موسي خان حكيم باشي معروف كه از اجلة اصفياء الله بود او را پرستاري و معالجه نمود. بعد از دو ماه از قزوین با رفيقش به طرف زنجان و تبريز و قري و قصبات آن مسافرت نموده در هر محلي به قدر اقتضا توقّف و با احباء الله ملاقات نموده احباب را با دلايل و براهين واضح به مركز ميثاق خوانده و از القات شيطانيه ناقضان كه دو نفر از آنها يعني خليل و جليل اهل آذربايجان و با جمال سرا ارتباط داشته اند حفظ نموده و از جمله تدابيرش اين بود كه جليل ناقض را در نقاط آذربايجان با خود سير داده و در همه جا صحبت در اطراف لزوم تمسك به ميثاق را به او وامي گذارد و بالاخره در موقع خروج از آذربايجان به دو تن از احبائي مقیم تبريز نقض خليل و جليل را محرمانه اطلاع داده سفارش كرد كه مواظب باشند و از القاي شبهات آن دو نفر اجتناب نمايند و از تبريز به اتفاق آقا ميرزا محمود و جليل مزبور به خوي آمده به منزل جليل وارد مي شوند و از آن نقطه به بعضي دهات سرحدي كه بهائي نشين بوده مسافرت و با ياران ملاقات کرده شش فرسخ برود ارس مانده در شدت سرماي زمستان دو اسب كرايه کرده روانه سرحد شدند و پس از يك فرسخ طي مسافت راه را گم کرده تمام روز را در صحرا سرگردان (88) راه مي پيودند تا آن كه چهار ساعت از شب گذشته به آواز سگ خود را به ده كوچك بسيار كثيفي رسانيده و در منزلي نزول كردند كه يك كلبه محقر براي سكونت داشت و اهل آن كه شش هفت نفر بودند در آن به سر مي بردند و در عين حال مواشي آنها نيز كه عبارت از خر و گاو و مرغ و سگ باشد در همان اطاق جاي داشتند. باجمله آن شب را در آن جا مانده و از خوراك و قند و چاي خود مقداري به صاحب خانه احسان کرده و صبح كه قصد حركت داشتند صاحب خانه مبلغ سه تومان پول طلييد حاجي و همراهانش ديدند كه اگر چون و چرا كنند كتك خواهند خورد لذا سه تومان را تسليم نموده وارد سرحد شدند. رئيس پست سرحد ايران با

وجودي که تذکره عبور با مهر و امضای مقامات صالحه در دست داشتند بهانه جوئی و اشکال تراشی کرده پس از اخذ مبلغی به عنوان انعام آن‌ها را رها کرد و آن‌ها پس از مرور از خاک ایران به خاک دولت روسیه وارد شده در کمال راحتی و آسودگی طی طریق نموده به شهرهای قفقازیه که بهائیان در آن اقامت داشتند سفر کرده سپس به عشق آباد آمده و در هر یک از شهرهای قفقاز و ترکستان چند روزی توقف نموده و قصد داشتند به ارض اقدس مشرف شوند ولیکن در عشق آباد خبر رسید که نقض جمال در طهران و نقض (89) جلیل و خلیل در آذربایجان آشکار شده بدین جهت حاجی تصمیم گرفت که سفر ارض مقصود را به تأخیر انداخته به ایران برود و از مفاسد ناقضان جلوگیری نماید. لذا بعد از ظهر عید نوروز به اتفاق آقا میرزا محمود به وسیله قطار راه آهن از عشق آباد به تازه شهر و از آن جا سوار کشتی شده به بندر جز رسیدند و در آن نقطه چون تا آمدن کشتی می‌بایستی دو هفته معطل شوند و توقف در آن جا و تعویق سفر طهران جایز نبوده یکی از خوانین احباب مقیم بندر جز گفت که من قایق محکم خوبی دارم که شما را در دو سه ساعت به ساحلی می‌رساند که از آن جا تا ساری شش فرسخ است و از ساری تا طهران اقرب طرق می‌باشد. لذا هر دو در آن قایق نشسته روانه شده و پس از یک ساعت طی مسافت دریا طوفانی گشته و قایق مدت بیست و هشت ساعت بر روی دریای متلاطم دستخوش امواج بود بالاخره هوا صاف شد و حضرات به ساحل نجات رسیده روانه ساری و ماهفروجک و بارفروش (بابل) شده احباً را از تدلیس جمال مطلع نموده بالاخره وارد طهران شدند.

حاجی ملاحظه نمود که پیش از ورود او احباب بر اثر انتشار اوراق شبهات جمال کلاً از او بی‌زاری جسته و طردش نموده اند و دوستان قزوین و امزندان نیز که قبلاً ارادت (90) صادقانه به او می‌ورزیده اند جمیعاً از او تبری نموده اند. باری حاجی مدتی در طهران توقف نموده در مجالس و محافل پر جمعیت احباً را با بیانات خویش مستفیض فرموده سپس از راه قزوین و رشت و عشق آباد و بادکوبه و گنجه و تفلیس و بیروت روی به ساحت اقدس آورده جبین را به خاک آستان حضرت مولی‌الوری معنبر و متبرک نمود و از آن پس به امر و اجازه حضرت من طاف حوله الاسماء در ارض مقصود اقامت کرد و تا آخرین لحظه زندگی یعنی تا سنه 1338 هجری قمری مطابق بیست و هفتم اگست 1920 میلادی ساکن ارض اقدس و در جوار حضرت من اراده الله به سر برد و به نعمت لقاء مرزوق بود جز آن که در دو سفر مبارک به اروپا و امریکا به علت استیلائی ضعف و تقدّم در سنّ نتوانسته است که از ملتزمین خدمت باشد. به هر حال در میان مبلغین تاکنون کسی نبوده است که در راه خدا چه در تبلیغ نفوس و چه در تربیت احباب و چه در ارتفاع لوای میثاق این قدر جانفشانی کرده باشد و نیز از کلمات و آثار آن

بزرگوار پیداست که تا چه اندازه در ساحت اقدس فانی و در ایمان خالص و نزد (91) احباب متواضع بوده و در طی زندگانی چند بار تمنّای فوز به شهادت فی سبیل الله را نموده و جمال اقدس اهبی در لوحی از الواحش بیانی تقریباً به این مضمون فرموده اند که ما به شهادت تو شهادت می‌دهیم. از شرح احوالش معلوم می‌شود که در ایام جمال اقدس اهبی فکرش منحصر به تبلیغ امرالله و در ایام حضرت عبدالبهاء افکارش در رتبه اولی دفاع و ایستادگی در مقابل ناقضان و در مرتبه ثانیه تبلیغ بوده است.

هریک از احبّای الهی که خدمت آن مرد جلیل القدر رسیده به کمال خلوص و نورانیت آن بزرگوار گواهی می‌دهد. دوره خدماتش در امرالله متجاوز از پنجاه سال و مدت مجاورتش در ساحت اقدس قریب بیست سال و سنین عمرش از هشتاد تجاوز نموده و الواحی که از قلم مالک قدم و حضرت عبدالبهاء به اعزازش نازل شده بسیار و از آثار قلبیه اش علاوه بر پاره ئی از رسایل استدلالی و سوانح تاریخی یکی کتاب دلائل العرفان و دیگری کتاب شیرین و نفیس بهجت الصدور است که به خواهش خسرو بمان فارسی در شرح احوال خویش نوشته و این جزوه از آن کتاب تلخیصاً استخراج شده. تربت منورش در حیفاست. (92)

حضرت نیر و سینا و جناب سینا

نیر و سینا دو کوکب درخشانند که از افق اصفهان طالع شده اند. این دو برادر صلبی و بطنی از سلسله سادات موسوی و به موجب شجره نامه ئی که در خانواده ایشان موجود است بیست و یکمین فرزند امام موسی کاظم علیه الصلوه و السلام می‌باشند. نیر برادر مهتر در سنه 1262 هجری قمری در قریه ماربین سده اصفهان و سینا پس از دو سال و چند ماه یعنی در شهر ذی حجه الحرام سنه 1264 به دنیا آمد. نام نیر محمود بود و در اوایل ایام یعنی تا قبل از فوز به شرف ایمان همین نام مادری را تخلص می‌نمود لکن بعد از تشرف به ایمان تخلص را به نیر تبدیل کرد و سینا نامش حاج سید اسمعیل و بعد از تصدیق لفظ سینا را برای تخلص اختیار کرد و در الواحی که از لسان عظمت به اعزاز آن دو بزرگوار نازل شده به همین نام سرفراز گردیدند و ما بین احباب و اغیار نیز به همین اسم مشهور گشتند. نیر و سینا تحصیلآتشان حصر در مقدمات لکن با هوش و فراست خداداده و کثرت مطالعه و ممارست از جمله مردمان فاضل به شمار می‌آمدند و از رشته‌های مختلف علوم (93) با خبر بودند. قبل از این که به سن بیست برسند در مسقط الرأس خود ناحیه ماربین سده اصفهان متأهل گشته اند. زوجه جناب سینا شهربانو صبیئه حاج حسن از متمولین آن محل بود که نوزده دختر داشت و این دختر نزدش از همه عزیزتر بود و از نقد و جنس و اراضی مزروع به قدری به او داده بود که عایداتش مصارف زندگانی او و شوهرش را تا پایان عمر کفاف می‌نمود.

مادر نیر و سینا زنی مؤمنه و صالحه و به قرائت قرآن و اوراد و اذکار و تعقیبات نماز خصوصاً به دعای سحر ماه مبارک رمضان علاقمند بود و به جای گل‌بند تسبیح را زیب کردن می‌کرد اغلب شب‌ها را به دعا و مناجات می‌گذرانید و در رعایت حال (94) حیوانات می‌کوشید چنان که در آب برای تغذیه ماهیان نان و سایر مأكولات می‌ریخت و برای مورچه و بلبل توت خشک می‌کوبید و به سگ‌های گرسنه نان و آبگوشت می‌داد و به فرزندان خود مکرر می‌گفت که در کتاب زادالمعاد از حضرت صادق علیه السلام منقول است که هر که دعای عهدنامه را چهل صبح بخواند از یاران قائم ما باشد و اگر پیش از ظهور بمیرد خداوند او را از قبر بیرون می‌آورد و در خدمت آن حضرت خواهد بود لذا من از شما انتظار دارم که چهل صبح آن را بخوانید زیرا فرموده امام حق است. (95) نیر و سینا امر مادر را اطاعت کردند و هر دو مرتباً در چهل صبح آن دعا را تلاوت نمودند و عاقبت به طوری که شرحش خواهد آمد به امر اعظم ابی مؤمن شدند و بعد مادر خود را تبلیغ کردند و آن زن به شرف اقبال فائز شد و در سبیل حضرت ذی الجلال دچار بلیات گوناگون گردید و در کمال استقامت و حسن خاتمت در هشتاد سالگی به جنت جاویدان خرامید.

و نیز شیرین جهان بیگم همشیره جناب نیر و سینا خانمی با ذوق و قریحه بود و به وسیله برادران به موهبت ایمان نائل گردید و شرح ضوضای سنه یک هزار و سیصد هجری را که به فتوای شیخ محمد باقر (ذئب) به وقوع پیوست به رشته نظم کشیده و اشعار خواب نامه آن خانم در میان احباب معروف است و باجمله این خاندان عموماً اهل ذوق و عرفان و پای بند دین و ایمان بودند. ناگفته نماند که این دو برادر در جمیع شئون مادی و معنوی متحد و متفق بودند در زندگانی جمع المال و در حضر انیس و در سفر رفیق و در خدمات امریه شریک حتی در سرودن اشعار با یکدیگر هم فکر و هم قریحه بوده اند و در بعضی از قصائد و اشعارشان تخلص هر دو با هم دیده می‌شود. (96)

رفقای نیر و سینا در عالم اسلامی شعرای نامی اصفهان بودند و غالباً با دهقان سامانی ناظم کتاب الف لیل و لیل و هم چنین با عثمان سامانی صاحب قصیده معروفه پرده بود جمال جمیل عرّ و جلّ بخوش خواست کند جلوه ئی بصبح ازل چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید علی شد آینه خیرالکلام قلّ و دلّ

و همچنین با طغرل شاعر آمیزش داشتند مثلاً سینا نامه منظومی در آن ایام به طغرل نوشته که دو بیتش اینست: صبا ز سید سینا بشکل شاهد رعنا بغمز و لمز و معماً بگو بخدمت طغرل نهال غالیه بارم ترنج و سیب و انارم مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل

آن ایام در همسایگی نیر و سینا جوانی می‌زیست که در ذوق شاعری بین اهل محلّ انگشت نما و از لحاظ طبع روان و قریحۀ سرشار خصوصا در غزل سرایی مورد توجه عموم بود و آن جوان اشهر شعرای بهائی جناب نعیم است که شرح احوالش جداگانه خواهد آمد. نیر و سینا از طفولیت با نعیم دوست و مأنوس شدند و اغلب اوقات به واسطه موافقت طبع و فکر با یکدیگر به سر می‌بردند. (97) نوع صحبتشان علمی و ادبی و دینی بود و همواره با مذاکرات علمیه و ادبیه دلخوش و سرگرم بودند. نیر و سینا قبل از تصدیق به امر مبارک جهانگردی می‌کردند و مقصودشان از آن مسافرتها جمع آوری خمس آل محمد برای تقویت امر معاش بوده است. از جناب سینا یادداشت‌هایی نزد اولاد و احفادشان موجود است که کیفیت تصدیق و حبسی که در خلال مجاهدات دینیۀ آن دو برادر پیش آمده از آن نوشته به دست می‌آید و عنقریب عین آن یادداشت در این اوراق درج می‌شود و برای رفع ابهام آن چه که در آن یادداشت است معروض می‌دارد که علت گرفتاری نیر و سینا در وقتی که هنوز رسماً و علناً در جرگه مؤمنین داخل نبوده اند اینست که آن موقع منزلشان محلّ آمد و شد عرفا و شعرا و کیمیاگران بود که با هم در مواضع عرفانی و ادبی و صنعت مشائی گفتگو می‌کردند و شخصی از رفقاییشان که او هم در عمل مشائی (کیمیاگری) رنج می‌برد در ضرابخانه کار می‌کرد نیر و سینا طالب شدند آتی را که با آن پول نقره را سکه می‌زنند ببینند. آن شخص یکی از آهن‌های ضرابخانه را که مورد استعمال نبود نزد آنها فرستاد و دیگر مطالبه نکرد و آن آهن در ذغال خانه آنها افتاده بود تا آن که سبب سوء ظنّ یک نفر طبّاخ و دستگیری (98) نیر و سینا گردید چنان که در عین عبارات نیر و سینا خواهید دید و این است آن شرحی که جناب سینا در کیفیت حبس خود و برادر نوشته است:

(در چنین وقت و اثنائی یک نفر از گماشتگان و مقرّبان یمین الدوله سلطان مسعود میرزا ظلّ السّلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه به عزم سفر کرمانشاهان جهت ملاقات حسام السّلطنه سلطان مراد میرزا که آن زمان ایالت آن جا با ایشان بود وارد قریه فروشان شده وارد ماربین اصفهان که مسکن مألوف این فانیان است شدند و در خانه آن مکاری که چند قاطر از او کرایه نموده بودند فرود آمدند و بعد از ورود مستحضر شدند و گفتند که در سوابق ایام در این قریه مثل حاجی علی اکبر عمّان شاعر ماهری بود و همچنین پریشان و امثال آنها که قصاید و اشعارشان همه جا مبسوط و منتشر است و حالا هم اگر چنان چه موزون طبعاتی در این ارض باشند از برای ما معرفّی نمایند که ملاقات چنین اشخاص در چنین جائی از برای ما مغتنم است. حضرات بنده و اخوی را معرفّی نمودند و توصیفات به زعم خود بیان کردند لذا با آنان ملاقات واقع گردید و جذب ملاقات زمام اختیار را از دست حضرات گرفت و از منزل مکاری در خانه فانیان انتقال نمودند و دو سه یوم در آن جا بودند و (99) علی الاتصال حضرات دوستان و آشنایان او جهت بدرقه از شهر می‌آمدند و در منزل فانیان وارد

می‌شدند و دائماً صحبت‌های روحانی که جذّاب افنده و قلوب بود در میان می‌آمد تا این که رفته رفته کار به آن جا منتهی و منجر شد که عزم رحیل مسافر خود را بدل به اقامت نمودند و از خیال سفر کرمانشاهان گذشتند از ملاقات ایالت آن جا صرف نظر نمودند و گفتند رشته این ملاقات و این آشنائی پای ما رابست و ابداً قدرت حرکت به طرف کرمانشاهان نداریم و این درد را دوا و علاجي نیست مگر این که عجالتاً کلّ متّفقا به شهر مراجعت کنیم و بعد از چند یوم توقّف قراری از برای ملاقات و مجالست دائمی داده شود زیرا بعد از این مصاحبت و ملاقات دوری و جدائی سخت و دشوار است و هر چند مکاری بیچاره گریه و زاری کرد بلکه به طرف کرمانشاهان حرکت کنند فائده ئی نکرده. و در ظرف آن چند روز طبّاخ آن‌ها در مطبخ مشغول ترتیب شام و نهار بود از قضا در ذغال خانه قطعه آهن غیر معتادی به دست آن طبّاخ آمد فی الفور پوشیده و پنهان نمود و گفت الحمدلله که از سرّ مطلب آگاهی یافتم و از فسخ عزیمت سفر مطّلع و مستحضر شدم و من این قطعه (100) آهن را به نظر شاهزاده می‌رسانم و بدین وسیله کار من در دستگاه شاهزاده بالا خواهد گرفت و قرار شد همگی به شهر برویم لذا دو ساعت به غروب مانده در قریه مزبوره همگی حرکت نمودیم و شب وارد شهر شدیم. لدی الورد طبّاخ نمک شناس این قطعه آهن را به نظر ظلّ السلطان رسانیده و تفصیلاتی شرح داد و گفت که این پارچه آهن را در ذغال خانه آن‌ها یافتیم و به این دلیل این دو نفر دارای طلائی غیر متناهی هستند اگر چنین نبود چگونه گاشتگان حضرت والا ترک مسافرت و فسخ عزیمت را می‌کردند و از وجه پیش کرایه ئی که به مکاری داده بودند صرف نظر می‌نمودند و این نیست مگر از اثر دولت روز افزون حضرت والا و الاّ من کجا سده ماربین کجا و یافتن این قطعه آهن در ذغال خانه حضرات کجا و اینک همان دو نفر با دو اسب و زین وارد شهر شدند و در منزل گاشتگان حضرت والا کلّ با هم مجمع و

مجلس و میهمانی دارند.

و از نوادر اتّفاق این واقعه به وقوع پیوست که در حدود قزوین و زنجان معدن طلائی توسط یاری جان و یا باری جان منکشف شد و از جانب دولت فوجی از سرباز (101) جهت استحفاظ آن مکان مأمور شد و در کلّ شهر و نواحی ایران این حرف انتشار یافت و گوشزد اکثر اهالی ایران گردید لذا همین که شاهزاده آن پارچه آهن را ملاحظه نمود و عرایض اغراق آمیز آن طبّاخ را استماع کرد به یاد و خیال معدن افتاد ولکن غالب ظنّ او به طرف علم مکنون و عمل مکتوم تعلق گرفت و به بعضی از محرمان و خاصان خود که در حضور بودند گفت که مشاهده بخت بلند و طالع ارجمند مرا نمائید که از برای شاه معدن طلائی مطبوع انکشاف یافت و از برای من طلائی مصنوع پیدا شده. حاضرین همه اظهار شادی نمودند و مبارک باد گفتند و اقبال فیروزمند شاهزاده را تجیید نمودند و نفوسی که ادّعی دانش داشتند گفتند که بخت حضرت والا از بخت شاه بهتر بلندتر است زیرا که طلائی مصنوع

مطبوع بهتر است به دلیل این که این میوه بوستانی و آن میوه جنگلی است و میوه بوستانی از میوه جنگلی خوشتر و مرغوبتر است لذا پس از ملاحظه آن قطعه آهن به حاضرین گفتند که از برای آن دو نفس استخلاص نیست مگر حقیقت و اسرار این مطلب را کماهی حقها برای من سرا و خفیا بیان کنند و تفصیل دهند و بعد از اظهار و تفصیل هیچ نفسی در نزد من از این دو نفر مقرب تر نخواهد بود و بعد یک نایب و چند فرآش (102) برای اخذ این فانیان مأمور شدند و همان شب بغته در مجلس وارد شدند و فانیان را تحت الحفظ از راه میدان شاه عبور دادند و از در خورشید وارد عمارت دولتی نمودند و در نزد محمد علی خان پیرمرد که آن زمان پیشکار اصفهان و معروف به شوهر خاله بود حاضر ساختند - مشارالیه بعد از طی سلام و تعارفات رسمیه توقیر و احترام نمودند و چند دقیقه فانیان را در پای طالار توقف دادند و نزدیک چراغ به دقت تمام سیما و شمایل فانیان را ملاحظه نمود و تأملی کرد و گفت کسی را درباره شما معامله و مداخله نمی نیست زیرا که شخص شاهزاده شما را خواسته است. و بعد همان وقت فانیان را وارد زندان و اسیر آن زنجیر سابق الذکر بی امان نمودند و در فردا جناب ابراهیم خلیل خان که وجودی بود نیک نفس و پاکیزه اخلاق از جانب شاهزاده جهت تحقیق مسئله مذکوره و مکالمه با این فانیان وارد زندان شدند و این فانیان را در گوشه خلوت طلبیدند و بنای مکالمه نمودند و نویدها و بشارتها دادند و گفتند اگر چنان چه مطلب را جهت حضرت والا بیان کنید و مضایقه ننمائید صاحب دستگاه عالی خواهید شد و اغلب اوقات در حضور شاهزاده خواهید بود و دائماً با او به شکار خواهید رفت و شما محسود امثال و اقران خود خواهید گردید و اگر (103) مضایقه و انکار کنید گمان نمی رود که شما از این زندان و زنجیر مستخلص شوید چنان چه شاهزاده گفته است که اگر مرا به طهران بطلبند و یا بجای دیگر مأمور کنند این دو نفر را مغلولاً همراه خواهم برد. این فانیان آن چه لازمه مقامات این گفتگو بود معروض و اظهار داشتیم و گفتیم این اشیائی که در ذغال خانه یافت شده ابداً دخلی به این محل نداشته و از جای دیگر به این محل انتقال یافته و علت انتقال را کما هو حقّه بیان نمودیم و ذکر کردیم که همان شخصی که این قطعه آهن از منزل او به خانه ما آمده در قریه مزبوره حاضر و موجود است حضرت والا ایشان را بخواهند تا صدق احوال ما برایشان واضح و معلوم گردد. جناب ابراهیم خلیل خان رفتند و شاهزاده را مستحضر نمودند و گفتند که این دو نفر از جمله مردمان صادق القول به نظر آمدند و آن چه گفتند بیان واقع بود و رایحه کذبی از ایشان استشمام نشد لذا حضرت والا مأمور فرستادند و آن شخص را از قریه مزبور آوردند و چند روز توقیف نمودند آن شخص هم حقیقت واقع را بیان نمود و گفت آن چه که این دو نفر گفته اند حق و راست است و علت انتقال آن قطعه آهن را شرح داد و شاهزاده او را مرخص نمود. و این حبس مدت پنجاه و پنج روز طول کشید و پس از ورود در منزل دوستان و آشنایان (104) مرآوده و ملاقات نمودند و از

آن جمله جناب آقا میرزا نعیم ملاقات شدند و گفتند همین میرزا جعفر (افکار) یک روز به من گفت که حضرات از این حبس مرخص نخواهند شد و به این زودی‌ها نجات نخواهند یافت و این پارچه آهن و علم مکنون و صنعت مکتوم و قس علی‌هذا بهانه است علت حبس حضرات قبول همان امر است که از ابتدای ورود از سفر تبریز بیان نمودند و من ترا آگاه نمودم و تحذیر و احتراز و قبول آن را خطرناک کردم و حمد می‌کنم خدا را که سخن مرا پذیرفتی والا تو هم در زندان هم زانوی حضرات بودی بعد این بنده و اخوی مدت دو سه ماه سفر نموده مراجعت نمودیم. پس از مراجعت ملاحظه شد که یکی از یحیائی‌ها خود را به آقا میرزا نعیم رسانیده شبهاتی برای او القا نموده و ذهن او را مغشوش کرده و این یحیائی هنوز که سنه 1333 است در حال حیات و در همین طهران با ابنای جنس خود محشور است) انتہی.

این بود شرح گرفتاری و استخلاص نیر و سینا در دفعه اول به قلم جناب سینا اما آن چه در کیفیت تصدیقشان مرقوم داشته اند اینست:

(جناب آقا میرزا نعیم با این فانی و جناب نیر همجوار (105) بودند اغلب بلکه کلیه اوقات تعطیل با هم مأنوس و مألوف بودیم و از هر در صحبت در میان آمد علی‌الخصوص در تفرق و اختلاف مذاهب و ادیان و سخن در این بود که دلایل عقلیه الیوم مدلل است که نباید جمیع ادیان و مذاهب حق باشند و کذا مبرهن است که نباید کل باطل باشند لابد در میان این طوایف و ملل مختلفه حقیقتی و حقی تحقق دارد ولکن چه باید کرد که از عهده تمیز بر نمی‌آئیم و دارای آن قوه نیستیم که بتوانیم حق را از غیر حق تمیز دهیم و فرق بگذاریم و از هر نفسی هم که پرسیم خواهد گفت که حق حقیقتی معنوی در دست من است و دیگران بر باطل رفته اند چنان چه شفاهه و علانیه این کلمه را به بلندترین صوت گفته و می‌گویند. جناب نیر و نعیم و کذا این بنده فانی هر سه معتقد بودیم که آن حق حقیقتی در میان طوائف اسلامیه است ولکن چه کنیم که از نظر ما پوشیده و پنهان است و تمیز حق و باطل از قوه ما خارج است پس پناه به خدا باید برد و رو به درگاه هادی المصلین باید نمود تا او راه بنماید و دستگیری فرماید والا ما مرغان ضعیف با این بالهای شکسته چگونه قادریم که در این فضای غیر متناهی پرواز نمائیم و راه به آستانه مقدسه الهی بیابیم. مرحوم حاجی سید میرزا اعلی الله درجاته که (106) پدرشان با ابوی این بنده عموزاده واقعی بودند در محله خوزان تشریف داشتند و ساکن آن محل بودند و این بنده فانی هم با ایشان چنین محافل و چنین گفتگوها داشتیم و راه به جائی نمی‌بردیم. باری با جناب آقا میرزا نعیم و سایر رفقا معاهده بر این قرار گرفت که در مقام تحقیق و تفتیش بر آئیم و طلب و جستجو کنیم و هر کدام که راه راست و صراط مستقیم را پیدا نمودیم به سایر رفقا ارائه دهیم و همدیگر را خبر کنیم مدتی هر کدام در این وادی قدم فرسا بودیم و راه بادیه تحقیق را به قدم طلب

می‌پیودیم تا این که در سنه 1297 اسباب مسافرت فانیان موجود شد و با جناب حاجی سید میرزای سابق الذکر و نیر و سید محمود عموزاده و سایرین عزیمت به تبریز نمودیم گوش هریک منتظر این بود که ندای الهی را از جهتی استماع نماید و از لسانی کلمه حقی که جاذب است بشنود در کاشان چند روزی توقف شد و اثری به ظهور نرسید شخص مسافری از اهل خراسان هنگام غروب آفتاب در دهلیز کاروان سرا ملاقات شدند و بعضی سخنان عرفان آمیز بیان نمودند ولی معلوم نشد که مقصود ایشان اثبات کدام امر است و می‌خواهند چه بگویند تا این که قافله بار کرد و ایشان هم حرکت نمودند و گفتند اگر طهران آمدید در فلان محلّ ملاقات می‌کنیم تا مطلب بر شما القا شود (107) گفته شد که قصد تبریز داریم و مشکل است به طهران بیایم ایشان خداحافظی گفتند و رفتند و بعد از این مقدمه این فانی کاغذی به جناب میرزا نعیم ارسال داشت و اشعاری در آن سفر به مناسبت حال گفته شده بود درج نمود که فرد اول و ثانی آن این است: عشق تو ما را بکوه و دشت دواند گرد جهان بعزم گشت دواند گاه کشاند مرا بسمت خراسان گاه بسرحدّ ملک رشت دواند

و ذکر خراسان در این جا نظر به این است که قبل از این سه سفر به خراسان شده بود ولیکن بوئی از امر اعظم و نباء عظیم به مشام نرسیده بود بعد از این که این کاغذ به جناب آقا میرزا نعیم نوشته شد این فانیان به طرف تبریز حرکت نمودیم و از زنجان به آن طرف در بین راه جناب آقا میرزا اسدالله تفرشی غلام پیش خدمت حضرت ولیعهد را که عازم تبریز بود ملاقات نمودیم چون جناب مذکور این فانیان را طالب مطالب حقّه یافتند در ضمن حکایات و روایات جسته جسته بعضی از مقامات امر بدیع را من دون اسم و رسم بیان نمودند و فرمودند چون در تبریز نمی‌مانم باید معجلاً به صائین قلعه بروم همین قدر فراسه دریافت نمودیم که ایشان (108) از این طایفه اند یا این که از این امر مستحضر و مطلعند تقریباً دو سه منزل همراه بودیم و ایشان نظر به مناسبتی فی الجمله اشاره ئی به این ظهور مبین نمودند و مقدار کمی باعث اطمینان گشت ولیکن چیزی مفهوم نگردید تا این که در آن طرف تبریز در دو منزلی خدمت جناب مستطاب مجمع الآداب میرزا عنایت الله علی آبادی مازندرانی تشرّف حاصل شد اسم آن کاروانسرا و منزل در نظر نمانده و فراموش شده و جناب ایشان تقریباً به طریق چاپاری عازم تبریز بودند این فانی و جناب حاجی سید میرزا و جناب سید محمود عموزاده جناب علی آبادی را ملاقات نمودیم و جناب ایشان بر وفق حکمت و به طرزی خوب و قواعدی مرغوب چنان که باید و شاید کلمه مبارکه الهیه را القا فرمودند در بین این حکایات ملاقات میرزا اسدالله سابق الذکر را بیان نمودیم فرمودند ایشان پسر روحانی من می‌باشند من سفارش شماها را به او می‌نمایم که آیات مبارکات که از سماء عزّ الهی نزول یافته از جهت شماها قرائت نماید و ارائه دهد که سبب اطمینان شود که (الا بذکرالله تطمئنّ القلوب) بعد نشانی خانه میرزا اسدالله را داده سوار شده تشریف بردند و در فردای آن روز جناب نیر و

رفقاي ديگر وارد و ملاقات شدند و اين فاني شرح ملاقات و مذاكرات ميرزا عنایت مذکور را از براي (109) جناب نير بتمامها معروض داشت جناب نير زياده مسرور و خرم شدند ولي متأسف گشتند از اين که جناب ميرزا را ملاقات نمودند بعد همگي معاودت به تبريز نموديم اين فاني و جناب حاجي سيد ميرزا بر حسب نشاني آن خانه را پيدا نموده دق الباب نموديم خود جناب ميرزا اسدالله درب را گشودند متبسمانه فرمودند که جناب ميرزا عنایت سفارش شما را نموده اند بعد از ورود و جلوس و طي تعارفات رسميه جعبه ئي حاضر نموده گشودند و آيات مبارکات الهيه را از هر قبيل چه از الواح ملوک چه ساير الواح تلاوت نمودند بعد فرمودند که بر حسب سفارش ميرزا عنایت اسباب ملاقات شما را با احبائي اين سامان فراهم نمود و لکن ايشان ديگر ملاقات نشدند و به وعده خود وفا نمودند چندي در تبريز توقف نموديم تا آن که حاجي سيد ميرزا و اخوي او حاج سيد اسدالله با حضرات و همراهان عازم مکه معظمه شدند بعد بنده و اخوي در مقبره الشعراي سرخاب خدمت شاهزاده آزاده موزون رسيديم و با همدیگر مأنوس و مألوف شدیم جناب او تازه به شرف اقبال فائز شده بودند و مثل بنده و جناب نير سواي مبلغ خود کسي را ملاقات نموده بود لکن اطلاعاتشان از بنده و اخوي بيشتري بود و بعد جناب موزون به سمت ملایر و بنده و (110) جناب نير به طرف اصفهان معاودت نموديم و به واسطه کمي اطلاع از امر در بين راه خدمت هيچ یک از احبائى مشرف نشديم به جز اين که در منزل سن سن کاشان جناب مستطاب مرحوم محمد بيک اعلي الله درجاته را ملاقات نموديم در حالي که نقيه المزاج شده بوديم و تب سختي عارض شده بود با اين وصف آن شب را در آن منزلگاه خدمت جناب مشاراليه به سر برديم و علي الصباح عازم وطن مألوف شدیم و هنوز آن نقاهت و آن تب باقي بود اول کسي که به عيادت و ديدن بنده آمد جناب ميرزا نعيم بود بنده را در حالت تب و موهاي بلند سر ملاحظه نمودند بسيار باعث حيرت او گرديد چون بنده در آن سفر موي را نتراشيده بودم و حال در نظرم نيست با جناب ايشان از چه قبيل گفتگوها در ميان آمد همين قدر مي دانم که بجز القاي کله امریه الهيه سخن ديگري گفته نمي شد و بعد از اولاد ميرزا جعفر که سيدي بود جليل القدر از محترمين و خود را از افاضل آن جا محسوب مي داشت (افکار) تخلص مينمود به عنوان ديدن ورود نمود و ايشان هم بنده را با همان موهاي سر و حالت تب و ريش بلند مشاهده نمودند در مقام پرسش حال برآمدند بنده را از وقائع و اتفاقات سفر خود جويا و مستفسر شدند بنده هم در آن حالت جواب ايشان را به قانون عرفان مآبي بعضي را به نظم و (111) بعضي را به نثر و بعضي را به طور قافيه پردازي در مقام جواب برآدم در اين ضمن بعضي کلمات که مدلل بر اثبات امر الهي بود ايشان از بنده شنیده بودند بعد از برخاستن یک سر رفتند و خود را به جناب آقا ميرزا نعيم رسانيدند و گفتند که مه فلان کس رفته چنين و چنان از او ديدم و شنيدم شگي نيست که حالت ايشان در اين

سفر دگرگون شده و سخنان او تغییر یافته و عقاید او نوع دیگر شده تو ملاحظه خود را داشته باش و عنان عقاید خود را محکم نگهدار من و تو مطلب را پوشیده و پنهان کنیم و رشته رفاقت ظاهر را ننگسلیم تا ببینیم کار به جکا منتهی می شود ای جناب نعیم من آن چه باید از عقاید او مطلع شوم شدم رائحه دیگری از سخنان او استشمام نمودم و مطلب از همین قرار است که به تو گفتم زیاده از حد جایز نیست و جناب آقا میرزا نعیم از گفتگوهای اعتراض آمیز او در این امر ثابت تر و راسخ تر گردید جناب آقا میرزا محرم آن ایام طفل بود و در مکتب مشغول درس بود و جنب قدسی هم که اسم او قنبرعلی است از جمله رفقا بود و در گوشه و کنار درباره بنده و قدری هم در حق نیر این گونه مطالب را می شنید و سکوت داشت و هم چنین آقا محمد تقی سده ئی و کذا سایر رفقا که عدد آنها بسیار بود و در سر سر مطالب امری بر آنها القا می شد (112) و وقوعات ظهور برای آنها بیان می گردید تا این که حضرات حاج از مکه مراجعت نمودند و به اتفاق حاجی سید اسدالله ولی جناب حاج سید میرزا نیامد بعضی مردم و رفقا سؤال می نمودند که جهت نیامدن ایشان چیست جواب می دادند که ما همه با او بودیم لکن او در مراجعت از ما جدا شد و گویا به طرف عکا رفت که برای رفقاییش خبر صحیح بیاورد و والده حاجی سید میرزا هم مکرر می آمدند و می گفتند که پسر مرا چه کردی او را جکا فرستادی از من که مادر او هستم مطلب را پنهان مکن و من پسر مرا از تو می خواهم بنده با مادر او در مقام دلجوئی برمی آمدم که خیر شما آسوده و راحت باشید که پسر شما جای بد نرفته است و عنقریب به سلامتی مراجعت خواهد نمود و تو گوش به حرفهای این مردم مده پسر تو آدم درستی است و هر جکا باشد و برود یقیناً با اشخاص خوب مراوده خواهد نمود باری مطالب و مذاکرات امریه با جناب آقاي میرزا نعیم و سایر رفقا همین طریقها در میان بود تا این که اواسط برج حوت 1297 در اواخر ماه صفر واقعهء حبس این بنده و جناب نیر در زندان یمین الدوله ظلّ السلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه به وقوع پیوست و قصیده زنجیریه در آن محبس انشاء و انشاد گردید و ابیات اوایل آن قصیده (113) از این قرار است: انیس و مونس شبهای تاریک زنجیر ز زلف یار یادگار ای زنجیر دو همدی نبود تا که درد دل گویم دمی بشو تو مرا غمگسار ای زنجیر نه دوست میکنم رستگار نه دشمن بغیر

لطف خداوندگار ای زنجیر (انتهی)

جناب سینا بعد از تصدیق چون به مناسبت پیروی از آیه مبارکه کتب اقدس سر را تراشیده بود روزها از خانه بیرون آمده و بر در منزل ایستاده با جذب و شور این شعر را می خواند که: دیوانه ام دیوانه ام بیرون کنید از خانه ام من شمع روی یار را پروانه ام پروانه ام من گندم بود داده را شادانه ام شادانه ام

و در بین خواندن این اشعار میرقصید و بشکن میزد مردم از این حالات سینا که سید بسیار سنگین و موقری بود در (114) شگفت شده به حیرت میافتادند و برخی که متفحص تر از دیگران بودند با او هم کلام شده و بعضی آن‌ها از این وجد ملکوتی و طرب روحانی سینا مؤمن و منقلب گردیدند. در ماربین اصفهان که مسکن نیر و سینا بوده دو نفر از علماء زندگی می کردند یکی به نام میر سید علی و دیگری ملقب به بحر العلوم این دو عالم از ایادی قویه محمد باقر (ذئب) و محمد تقی (ابن ذئب) به شمار می آمدند به طوری که قسمت اعظم از نفوذ این پدر و پسر مرهون اقدامات آن دو عالم ماربینی و اهالی پیچاره را پای بند اوهام و خرافات می نمودند و بدین سبب بازار موهومات در حدود اصفهان به خصوص قریه فروشان رونقی کامل داشت و به همین لحاظ هنگامی که اقبال نیر و سینا را به ساحت اقدس جمال قدم جل کبریا نه عرض کردند شفاها فرمودند که خیبر فتح شد. یکی از احبای ثابت ماربین در آن ایام آقا محمد تقی بود او برادری داشت علی نام که مؤمن نبود سید علی مذکور او را برانگیخت تا به نفاق خود را نزد برادر و دیگران مؤمن به قلم دهد و کتاب و نوشته ئی که دال بر بایی بودن حضرات است به دست آورد علی این مأموریت را انجام داد و بعد از چند روز کتاب مستطاب ایقان را از نیر و سینا به بهانه (115) مطالعه گرفته آن را تسلیم میرسید علی کرد فردا صبح میر سید علی شخصا بالای گلدسته رفته فریاد کرد که مات الدین مات الدین مردم محل در مسجد جمع شدند میر سید علی بالای منبر رفته کتاب را از زیر بغل بیرون آورده گفت ای مردم این کتاب مال بابی هاست که از خانه این دو برادر گمراه کننده بیرون آمده و من خودم صفحه اول و دوم آن را خواندم و به خدا قسم یاد می کنم که اگر آن را ورق زده به صفحه سوم رسیده بودم البته من هم بایی می شدم مردم که این صحبت را شنیدند نظرشان از نیر و سینا برگشت و مقصود میر سید علی و رفیقش بحر العلوم هم همین بود بعد کتاب ایقان را برداشته نزد ذئب و ابن ذئب برده فتوای قتل پنج نفر احباب مستقیم و ممتحن را گرفت و آن پنج نفر عبارت بودند از نیر و سینا و نعیم و آقا محمد تقی و سید محمد معروف به کنت کنز که هر پنج را دستگیر و عریان نموده از اول شب تا صبح به چوب بستند و بعد از چوب کاری شانهای آن‌ها را بسته با سر و پای برهنه و بدن مجروح به شهر اصفهان برده به زندانشان افکندند.

جناب سید حسن هاشمی زاده که حال به (متوجه) (116) مشهورند از قول جناب نعیم نقل می کردند که می گفت بعد از ضرب و چوب کاری ابدان و صورت‌های هر پنج نفر ما را با رنگهای سیاه و زرد و سرخ ملون کردند و بر سر هر یک از ما کلاه‌های قیفی کاغذی بلندی گذارده همه را به شکل عیاران کتاب اسکندرنامه در آورده چند نفر از لوطی‌ها در چپ و راستمان نی و دایره و دهل می زدند و به این ترتیب ما را در محله‌ها گردانده بالاخره از ماربین به اصفهان بردند و ما از طرفی درد

می کشیدیم و از جانی به همدیگر که نگاه می کردیم نمی توانستیم از خنده خودداری کنیم. باری نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی با اقدامات کسان و خویشان در فاصله دو سه روز مستخلص شدند و نیر و سینا در حبس ماندند و حکم قتل ثانی از طرف شیخ محمد باقر ذنب صادر شد و ظلّ السلطان حاکم اصفهان در آن ایام به طهران رفته بود و نائب الحکومه شهر رکن الملک آنها را در زندان نگاه داشت تا ظلّ السلطان خود بیاید و تکلیف آن دو برادر را معین کند نام رکن الملک سلیمان خان بود و از سال قبل که به جرم آهن پاره در حبس بودند با نیر و سینا آشنا شده و هر دو را دوست می داشت و ارادت می ورزید و جناب سینا قبلاً یعنی پیش از گرفتاری در مدحش گفته بود:

(117) ندیدی گر سلیمان سلف را بیا بنگر سلیمان خلف را

لذا وقتی که نیر و سینا به موجب فتوای آخوندها در حبس او بودند به اعضای عائله آن دو نفر محرمانه پیغام داد که اطفال را بردارند و به خانه شیخ محمد باقر رفته تظلم و استرحام کنند شاید دلش به رحم بیاید و از قتل آن دو برادر به خاطر اطفال صغیرشان منصرف شود وقتی که زن نیر و زوجه سینا اطفال خود را برداشته به منزل شیخ بردند ظهر بود و سفره رنگین گسترده و بوی خوش طعام به مشام می رسید مادرهای آن اطفال سلام کرده بعد گفتند شوهران ما اشخاص سالم و متدینی هستند و امر خلاف شرعی تاکنون از آنها دیده نشده خواهشمندیم آنها را به ما بخشید و برای خاطر این اطفال کوچک آزادشان کنید شیخ محمد باقر گفت (ضعیفه این سگها کافر و نجسند و باید البته کشته شوند) عیال نیر که خودش هم از سادات طباطبائی بود طاقت این اهانت را نیاورده به شیخ پرخاش کرد که تو نجسی نه اولاد رسول و فرزندان بتول شیخ متغیر شده حکم کرد آن زنان و اطفال را از خانه بیرون کردند سپس شیخ مزبور نزد رکن الملک آدم فرستاده پیغام داد که چرا حضرات را به قتل نمی رسانی رکن الملک جواب داد که والی اصفهان (118) شاهزاده ظلّ السلطان است من از او کتبا اجازه خواسته ام و در صورتی که حکم نمود من آنها را می کشم. باری وقتی که رکن الملک از این اقدام نتیجه ئی نگرفت شخصا به زندان رفته نیر و سینا را ملاقات کرده از مشاهده رنج و تعب آن دو متأثر شده هر سه گریستند بعد به نیر و سینا گفت خوب است شما اشعاری در مدح شاهزاده بسازید و وصف الحال خود را در آن بگنجانید تا من آن را ضمیمه عریضه خود کرده به طهران بفرستم شاید شما را آزاد کند بدین جهت نیر و سینا قصیده ئی ساخته به رکن الملک دادند و او آن را با نامه جداگانه به طهران نزد ظلّ السلطان فرستاد شاهزاده در بالای نامه رکن الملک به خط خود نوشت که (شیخ غلط کرده رها کنید سادات را تا بروند). این نامه که به اصفهان برگشت رکن الملک آن را به عنوان فرمان آزادی به نیر و سینا تسلیم کرده هر دو را آزاد ساخت. نیر و سینا از حبس رها شدند و فرمان مزبور را تذهیب نموده برای حفظ خود از دست و

زبان اغیار در خانه نگاه داشتند که حالیه هم در خانواده اولادشان موجود می باشد. به هر حال این دو برادر که به امر مبارک اقبال کردند تا سال یک هزار و سیصد و چهار شغلشان مانند سابق سیر و گشت بود و امر زندگانی را از مری که سابقاً ذکر شد اداره (119) می نمودند با این تفاوت که هر جا گوش شنوایی می یافتند به القای کلمه الله می پرداختند و اغلب مسافرت هاشان در دهات و قصبات حوالی اصفهان بود و گاهی هم به نقاط دوردست بنا به دعوت برخی از بزرگان آن جاها برای دریافت خمس سواره و محترمانه حرکت و مراجعت می نمودند و در این مدت کمتر مورد تعرض هموطنان بودند زیرا اغلب اوقات در سفر و دور از نظر اهالی بودند و در وقت مراجعت و اقامت در ماربین هم به اعتبار سیادت حشرشان با اعیان و متنفذین بود لکن رفقشان یعنی نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی و سایر احبابی فروشان همواره مورد لعن و طعن و اذیت و آزار هموطنان بودند. اینک مقتضی است که قبل از آن که به تمه احوال نیر و سینا پردازیم چند سطر در خصوص آقا محمد تقی که یکی از رفقای پنج گانه است بنگارم. این شخص بزرگوار در عداد مردمان عامی و امی بود لکن خلوص و ایمانی داشت که اکبر و بزرگان بر حالش غبطه می خوردند زیرا با وصف بیسوادی بارها با مجتهدین محل درباره امرالله محاجه کرده و با دلایل متین آن ها را مجاب ساخته و به طوری در نظر ارباب عمامه به بزرگی جلوه کرده بود که هر قدر می گفت من سواد ندارم باور نمی کردند و این اظهار او را حمل بر تدبیر (120) می نمودند و این موهبت از ذوق استماع آیات و اصغاء بینات امر اقدس ابهی برای او حاصل شده بود هم چنین در روش و اخلاق بهائی کامل عیاری بود زیرا در کمال امانت و عفت و قناعت به سر می برد و از جمله چیزهایی که دلالت واضح بر ضمیر روشن و کمال اخلاص او می نماید این است که بعد از دربه دری از وطن و ورود به طهران در خانه باقراف مشهور خدمت می کرد روزی ماری در خانه پیدا شد و اهل منزل باقراف به هراس افتادند و آقا محمد تقی آن مار را گرفت و بیرون برد بعد از مراجعتش باقراف پرسید که مار را چه کردی گفت مار را به صحرا برده رها کردم باقراف شروع به تغیر کرد که این حرکت برای چه بود آقا محمد تقی گفت این کار برای اطاعت امر مولایم بود گفت مگر مولای ما فرموده است که مار را در صحرا رها کنید گفت آری حضرت عبدالبهاء فرموده اند (تا ممکن سر ماری مکوید تا چه رسد به انسان) و برای من امروز ممکن بود که سر آن حیوان را نکوم لهذا او را در کیسه گذاشتم و به صحرا برده آزادش کردم باقراف گفت در کجا فرموده اند گفت در فلان لوح و جایش را نشان داد. باری رجوع به مطلب نمائیم این دو برادر پاکیزه گوهر یعنی نیر و سینا قبل از نوروز 1304 هجری قمری در (121) فروشان یعنی در ماربین اصفهان و در تدارک عید نوروز بودند دو سه روز به عید مانده سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا سواره در آن ده عبور می نمود وقتی گذارش به پلي چوبي افتاد از

پشت سر اشرار به او حمله ور شده عباي فاخري که بر تن داشت دريدند و سب و شتم و اهانت کردند سيد محمد رضا خود را به خانه رسانيده حادثه را براي پدر نقل کرد و از قراین ديگر هم پيدا بود که اراذل و اوباش تحریک شده اند و قصد ضوضاء دارند و به خوبی دريافتند که اگر بار ديگر دیده شوند پاره پاره می گردند لذا تصميم گرفتند که شبانه با اهل و عيال خود به جاني حرکت نمايند زن هاي خانه راضي نشده گفتند بهتر اينست که موقع تحویل سال در منزل خود باشيم لذا سينا و سيد محمد رضا همان شب به راه افتاده از آن محل خارج شدند و نير و ساير فاميل توقف نموده گرفتار ضوضاي عام گرديدند و شرح آن واقعه در يادداشتهای جناب سينا بدین عبارات مسطور است:

(ضلع جناب نير اسمش جهان بيگم صبيه عموي اين فانيان سيد محمد مهدي است که زني بود با جرئت و استقامت چنان چه در سنه 1304 که به فتواي ابن ذئب چهار يوم بعد از عيد نوروز مردم قريه مزبور هجوم نموده اطراف خانه را (122) احاطه نموده راه فرار را مسدود نمودند درب خانه محکم و ديوارها بلند دخول میسر نبود و درب خانه به ضرب سنگسار شکسته نشد عاقبت شيشه هاي نبط را حاضر نموده که درب خانه را بسوزانند و جناب نير را دستگیر نمايند و او را مقتول کنند و پيکر او را آتش بزنند آن ها در کار نبط و آتش بودند اين زن توسط تيشه و کلنگ محلی از خانه را شکافته و سوراخ نموده شوهر خود را که جناب نير باشد از اين مجري داخل در خانه حسن علي بيگ غلام ظل السلطان نموده به نوعي که هيچ کس ملتفت نشود آن محل را فوراً مسدود کرد زیرا مي دانست که اهالي خانه همگي بيرون رفته اند به جهت تماشا و ازدحام خلق و شکستن و سوزانیدن درب خانه در کوچه مي باشند. جناب نير خود را در يکي از زاويه و صندوقخانه هاي آن بيت پنهان نموده پيش خود مي گویند که حالا آفتاب وقت غروب است و شب نزديک است چون اهالي خانه معاودت کنند اگر چنان چه از زبان آن ها کلمات عداوت آمیز شنیده شد خود را نشان نخواهم داد و شبانه از بام به بام و از راه و بيراه از آبادي بيرون رفته به سمتي فرار خواهم کرد و بعد آن ورقه قدسيه عيال جناب نير مي آيد بالاي بام خانه و قسم ياد کرد که اي مردم من راست مي گويم دروغ نمي گويم آن کسي را که شما مي خواهيد اخذ کنيد در اين خانه نيست نه او در اين (123) خانه است و نه برادرش والله هيچ کدام در اين خانه نيستند شما عبث و بيهوده خانه را سنگسار و در را آتش زنيد و قسم او ابداً در آن ها تأثير نکند بلکه باعث طغيان آنها گرديد و بنا نمودند به کلمات لغو گفتن و حرف هاي ناشايسته زدن آن مخدره لابد شد و به قوه سر پنجه چند خشت از لب بام کند و در ميان آن جمعيت پرتاب نمود از قضا يکي از آن خشت ها دندان يکي از اشخاص شکسته شد اين قضيه سبب شدت غيظ و ازدياد بغض آنان گرديد و فرياد زدند که شيشه هاي نبط را بياوريد تا در را سوزانده داخل خانه گرديم و حضرات را دستگیر نمائيم و لکن چندان سنگ بر در زده و ريخته بودند که در در سنگ غرق شده بود و کثرت سنگ مانع مي شد از

این که نطفه درست بر درب ریخته شود مقداری از بالای در که از سنگ بیرون بود نطفه اندود نموده آتش زده می‌سوزانند و باقی در محفوظ می‌ماند و آفتاب غروب شد و هوا تاریک گردید و مردم کم کم متفرق می‌شدند گفتند که بعد خواهیم آمد و سنگها را به کلی دور نموده در را به کلی خواهیم سوخت و در خانه ریخته حضرات را دستگیر و سنگسار خواهیم کرد و باید اطراف خانه را مراقب بود که فرار نکند باری جناب نیر در آن خانه ئی که مخفی و پنهان بودند استماع صدا و هیاهوی مردم و (124) عربده‌های زهره شکاف کردم می‌نمودند تا آن که بعد از غروب ملاحظه کردند که صداها قدری کم شده و فریاد و همهمه آنها فآنا تسکین یافت و اهالی خانه از بزرگ و کوچک علی‌التّصال وارد خانه می‌شدند و با همدیگر می‌گویند که امر چقدر بر مردم مشتبه شده زیرا که سال‌های سال است ما با حضرات همسایه ایم و ابدافسق و فجوری را که مردم نسبت به این طایفه می‌دهند از ایشان مشاهده نشده این نیست به جز صرف افترا و تهمت جناب نیر چون این گونه سخنان را استماع نمودند قدری قلبش آرام یافت و چون این حرفها را بیشتر گوش دادند از صندوق خانه به یک اطاق خلوتی آمدند و در گوشه ئی قرار گرفتند و پیش خود می‌گفتند اگر کسی بیاید و مرا در این جا ببیند ضری نخواهد داشت در آن اطاق توقف کرد و توکل بر خداوند مستعان نمود و هنوز صدای زمزمه و همهمه مردم فی‌الجمله به گوش می‌آمد و در دریای غم و اندوه مستغرق بود که آیا امشب حال اهل و عیال من و اطفال و عیال اخوی چه خواهد بود و آیا حالت والده چگونه است و چه محشر عظمائی بر سر خواهد داشت و آیا کار من در این خانه به کجا خواهد انجامید و آیا بعد از رؤیت و اطلاع سلوکشان با من چه نوع خواهد بود و بر سر من چه خواهد گذشت در این حالات و افکار بودند که والدۀ (125) حسن علی به جهت کاری وارد اطاق شد و سیاهی ایشان را دید اول نشناخت خوف کرد و گمان می‌نمود که در این هنگامه کسی خواسته است دستبردی کند بعد معلوم شد که جناب نیر است سؤال کرد که آقای نیر شما کجا این جا کجا چگونه آمدی و از کجا و کدام راه وارد شدی کسی ملتفت نشد جناب نیر سرگذشت را بتمامه از برای ایشان بیان نمود آن زن گفت راحت و آسوده باش و فی‌الحین آمد حسن علی پسر خود را از چگونگی آگاهی داد ایشان گفتند الحمدلله و قدغن نمودند که درب خانه را محکم کنید و نگذارید احدی از این خانه داخل و یا خارج شود که حفظ و احترام ایشان بر ما واجب و لازم است و بعد جناب نیر را دعوت به اطاق مهمان خانه خود نمود و دلداري داد که الحمدلله شما اسیر دشمنان نشدید و کسی هم به خانه شما نرفت زیرا که به واسطه کثرت سنگ نمایان نبود و نطفه به آن کارگر نشد مقداری از بالای در سوخت و آتش خاموش شده باری آن جوان با جناب نیر محبت نمود همین که شب به نیمه رسید علی بیگ را که آن هم غلام ظلّ السلطان بود طلبید و از حال جناب نیر او را آگاه نمود و گفت باید به هر نوع که باشد همین امشب ایشان را محفوظا و سالما از

آبادي بيرون ببريم و برسانيم به آن راهي که مي خواهند بروند و مراجعت کنيم ايشان (126) انگشت قبول بر چشم نهاد هر دو مسلح شدند و با احتياط تمام یک نفر از جلو و يکي از عقب و جناب نير به همين ترتيب در ميان توکل بر خدا کمان آمدند و از قضا کسي به آن ها برنخورد تا اين که تقريباً نيم فرسخ راه پيودند و از آبادي ها و خطرات خارج شدند و آن وقت با جناب نير وداع نموده بناي گريه و زاري گذاشتند و آن چه خرجي همراه داشتند به کمال التماس تقديم جناب نير کرده مراجعت نمودند و جناب نير در آن تاريخي شب با خوف و هراس زياده از حد و قياس افتان و خيزان آمدند تا اين که خود را به قريه دولت آباد رسانيدند و با جناب آقا اسدالله قصاب و اخوان و جناب آقا محمد باقر و آقا سيد احمد و سايرين ملاقات کرده و در منازل آن ها مخفي و پنهان شدند تا بعد معلوم شود که چه بايد کرد و به کدام سمت عزيمت نمود.

و چون عيال جناب نير ملاحظه نمود که حضرات معاندين اين درب را خواهند سوزانيد لذا یک جلد کلام الله مجيد قرآن را در پارچه ئي بسته و با ريسمان به درب خانه آويختند که شايد شرم نموده و حرمت کلام خدا را نگاه داشته درب را نسوزانند و چون مره اخري با نطف و هيضم و اسباب لازمه مجتمع شدندديدند که قرآني آويخته آن را شفيع قرار داده اند بعضي گفتند که ديگر نمي شود در مقام (127) جسارت برآمد و در را سوزانيد بعضي گفتند که اين طايفه قرآن را قبول ندارند لذا بايد آن را پائين آورد و بوسيد و کنار گذاشت و در را آتش زد بعضي گفتند که اين ها قرآن را قبول ندارند ولکن ما قبول داريم چگونه مي توانيم حرمت آن را هتک نمائيم و البته ما بايد از اين عمل صرف نظر نمائيم).
انتهی

چنان که دانستيم سينا و پسرش سيد محمد رضا پيش از عيد نوروز شبانه از محل خود فرار کردند و نير به شرحي که فوقاً ملاحظه فرموديد بعد از عيد فرارا به دولت آباد رسيد در آن ضوضاء نعيم و ميرزا منظر نيز که بعداً ميرزا محرم ناميده شد متواري و فراري شده گویا در دولت آباد به نير رسيده به اتفاق يکديگر شبانه از راه و بيراهه با احتياط تمام کوه و صحرا پيوده تا نزديک قصر کاشان رسيدند لکن در طي راه کفشها پاره و از کار افتاده و پاها مجروح و پر آبله شده و نفس ها از خستگي در قفس سينه تنگي مي کرد تا آن که سواد قصر از دور نمايان شد از کثرت شادي به سبب رؤيت آبادي يکي از آنها گفت (در دیده سواد قصر آمد) ديگري در جواب گفت (بشري که زمان غم سر آمد). بالاخره به آن قريه رسيده با احباً ملاقات کرده شرح آن هجران و آن خون جگر را گفتند و بعد از استراحت و رفع کسالت (128) عازم قم گشتند زيرا شنيده بودند که سينا و محمد رضا در قم مي باشند. ولي آن پدر و پسر چون به قم رسيدند از ترس زائرين ماريني و اصفهاني که به فتواي آخوندهاي خود قتل آن ها را واجب و موجب حسن جزاء در دنيا و عقي مي دانستند توقف در آن جا را جايز ندانسته به

طهران رفته بودند لذا این سه رفیق هم در قم نمانده به طهران رفته به آن‌ها پیوستند. اما اشرار قریهٔ فروشان صبح آن شبی که نیر از محلّ خارج شده بود هجوم به خانهٔ آن‌ها کرده و قرآن را در بالایی در آویخته دیدند بالاخره از سوزانیدن در منصرف شده در صدد شکستن آن برآمدند لذا سنگ‌ها را از جلو در پس زده شروع به کندن چارچوب کردند و چون کار به این جا رسید در را به روی آن‌ها باز کردند تا ببینند که نیر و سینا در منزل نیستند اشرار به خانه ریخته و آن دو برادر را که نیافتند بنای غارت را گذاشته به استثنای دو پارچه نم و سه دست رختخواب که اهل منزل توانسته بودند قبلاً با عجله به خانهٔ همسایه که دیوار کوتاهی داشت بیندازند هر چه اسباب و اثاث بود به تاراج بردند و کندوهای آرد و گندم را خالی کردند. اثاث البیت این خاندان عبارت از اشیاء نفیس و (129) گران قیمت از قبیل فرش‌های خوب و طاقچه پوش‌های زربفت و ظروف و مجموعه‌های مسی و شکستنی‌های بلور و چیزی که بیش از همه چشم اهالی آن جا را خیره می‌کرد سماور بزرگی بود از برنج که از تبریز خریده و آورده بودند و چون سکنهٔ محلّ چای را در کتری می‌خوردند و هرگز سماور ندیده بودند اشخاصی که در منزل نیر و سینا آن سماور را دیده و نمی‌دانستند که چیست بیرون که می‌رفتند نزد رفقای خود در خصوص آن چیزها می‌گفتند و آن‌ها را برمی‌انگیختند که بهر بهانه ئی هست به منزل حضرات رفته آن شئی عجیب را ببینند مردم هم به هر وسیله ئی بود به تماشا می‌رفتند و بعضی خیال می‌کردند که گنبد طلاست و بعضی گمان می‌نمودند که امامزاده کوچکی است که به منزل خود آورده اند و برخی عقاید دیگر اظهار می‌نمودند و بالجمله در حین غارت هر چه بود بردند و خدا می‌داند که بر سر سماور چه زد و خوردها که شده باشد. زوجهٔ سینا و نیر هم از راه دیوار سادات همسایه که با خانم نیر خویشی داشتند خود را به کوچه انداخته در محلی پنهان شدند زیرا بعضی از خواهرهای زوجهٔ سینا در جستجویش بودند که او را نزد آخوندها برده به لعن و تبری وادارند تا آرایش ننگ بایی گری از دامن آن‌ها شسته شود زیرا زن آقا میرزا نعیم را در همان ایام به فتوای آخوندها (130) بدون طلاق به شوهر دیگر داده بودند زوجهٔ سینا اگر چه هنوز ایمان نیاورده بود لکن مادرش از سلطان العلماء امام جمعه سابق اصفهان که حضرت اعلیٰ چهل روز در خانه اش تشریف داشتند محرمانه شنیده بود که سید باب بر حق است لذا این زن به دختر خود که عیال سینا باشد گفته بود که شوهر تو به راه کج نرفته بدین لحاظ آن خانم خود را از خواهران و دیگران پوشیده داشت.

و بالجمله اشرار از طرفی غارت می‌کردند و از طرفی پسر بزرگ نیر را که طفلی هشت نه ساله بود با ترکه می‌آزردند که پدر و عمویت را نشان بده بعد که دیدند از جائی خبر ندارد او را رها کرده بیرون رفتند و در آن خانه که به مسجد بیشتر شباهت داشت تا به منزل اطفال نیر و سینا دور از اوین

می‌زیستند یعنی میر سید علی و بیگم آغا و شمس جهان فرزندان نیر و بیگم سید و سید جلال و سید حبیب
 اطفال سینا در آن خانه بی زاد و توشه ماندند در حالتی که کسی جرأت نداشت که به آن‌ها چیزی
 بدهد جز آن که شب‌ها از خانه سادات همسایه دیزی بسیار کوچکی از آبگوشت برایشان می‌آوردند و آن
 طفلان بیگانه گاهی در حیاط و گاهی پشت بام بودند دو شب که از این مقدمه گذشت مادران با
 واهمه فراوان به سراغ اطفال خود آمده دیدند که سید حبیب که (131) طفل دو ساله بود در یکی از
 آخورهای طویله خوابیده و شکمش ورم کرده و زبان حرف زدن ندارد بعد معلوم شد که دختر همسایه
 در همان روز ضوضاء گلویی او را به سختی فشرده است.
 باری این خانواده مدت سه ماه به همین ترتیب به سر بردند یعنی اطفال در آن ویرانه و مادرها آواره
 بودند و جرئت آمدن به منزل و پرستاری اطفال را نداشتند مگر نیمه‌های شب و علتش این بود که اکثر
 خویشان زوجه سینا جدا در تعقیبش بودند که او را یا به شوهر دیگر بدهند و یا لااقل به لعن و تبری
 وادارش نمایند و این زن همان ایام باردار بود و برادرش به مادر خود گفته بود که من هر جایی
 خواهرم را ببینم با چاقو شکمش را پاره می‌کنم تا از شوهر بابی بچه نزاید مادر از ترس اقدام پسر
 چاروادار دیده یک شب با نهایت احتیاط مادر و زوجه سینا و عیال نیر و اطفالشان را به راه انداخته
 از طریق کوهستان به قم فرستاد در قم مردی که از احباب همراه این قافله رقت آور شد درویش
 حسین علی نامی بود که کشکولی در دست داشت و از آبادی‌ها می‌آورد و همین که چشمش به
 آن زنان و اطفالی که از عزت و آسایش بدین پریشانی و آوارگی دچار شده اند می‌افتاد بغض گلویش را
 می‌گرفت و چون زمام اختیار از دستش می‌رفت به صوت (132) بلند می‌گریست آن مشت در بدر و
 ستم رسیده هم منتظر بهانه بودند و آواز گریه بلند می‌شد و هیچ کس از شدت هم و غم قادر به
 خوردن آن میوه نمی‌شد بدین منوال به طهران رسیدند و صدمات وارده و تالانی خانه را به شوهران
 خود یعنی نیر و سینا قصه کردند.
 یکی از احبای اصفهان حاجی سید میرزا که در یادداشتهای سینا مذکور است صنعت کاشی سازی را
 به سرحد کمال داشت و در وقتی که در اصفهان بود نقش ناصرالدین شاه را به طور برجسته بر روی
 کاشی ساخته و یک فرد شعر سینا را که این است: خورشید سپهر عزّ و تمکین شاهنشاه
 ناصرالدین

در ذیل آن گنجانده بود این شخص قبل از سینا به طهران آمده به واسطه هنر خود با شاه و وزراء سر و
 کار داشت و آمدن سینا هم به طهران برای آن بود که به وسیله او از بزرگان مملکت فرمانی دریافت
 دارد که در مراجعت به وطن آسوده زندگی کند آمدن عائله سبب پریشانی آن دو برادر گردید و چون
 منزلی برای سکونت نداشتند حاجی میرزای مزبور در حیاط خود یک اطاق که سقف کوتاهی داشت

به آن‌ها واگذار نمود و آن دو عائله که مجموعاً ده نفر بودند در آن به سر می‌بردند (133) و نیر و سینا باز به طریق سابق تحصیل معاش نموده قدری از رنج فقر و ناداری خلاص شدند و ضمناً بر شعله نار ایمانشان می‌افزود و سرور نشئه محبت الله آن‌ها را آرام نمی‌گذاشت و همواره در مجالس و محافل لسانشان به ذکر و ثنای طلعت ابی‌گویا بود و لهیب انجذابشان محمودان و افسردگان را می‌افروخت. روزی جناب حاجی ابوالحسن اردکانی امین حقوق الله آن دو برادر را مخاطب ساخته گفت شما حیف است که به امور ملکی مشغول باشید زیرا شما را خداوند برای تبلیغ امر خود آفریده آن دو برادر گفتند جناب حاجی آخر ما عیال وار و بچه داریم حاجی امین گفت بچه‌ها هم خدائی دارند این حرف در وجود هر دو مؤثر شد و مصمم شدند که امور ملکی را رها کنند و کار ازواج و اولاد را به خدا واگذارده دائماً به خدمت قیام نمایند و از همان روز آن نیت را اجرا نموده تا آخرین نفس چنان که خواهیم دانست آواره بلاد و دیار شده در سفر و حضر به هدایت جمعی کثیر موفق و مؤید گردیدند و ابتدای قیام رسمی آن‌ها به خدمت امرالله اواخر سنه 1304 هجری قمری بود که ترک همه چیز حتی خانه موروثی صد ساله را نمودند که از آن تاریخ به دست اغیار ماربین افتاد و برای پس گرفتن آن هیچ اقدامی نمودند. (134) در اولین دفعه ئی که به نیت نشر نفحات الله قصد سفر نمودند جناب حاج ابوالحسن امین مبلغ نه تومان برای مصارف تسلیمشان نمود آن دو برادر مقداری از آن را خود برداشته و مقدار زیادتری را برای هشت نفر در خانه گذاشتند و متوجه‌ها الی الله و منقطعاً عمّا سواه پیاده به راه افتاده از طهران به سمنان و سنگسر و شهمیرزاد و از راه دهات به دامغان و شاهرود و سبزوار و نیشابور و تربت حیدریه و طبس و قائنات و سایر قصبات و قرای ایالت وسیع خراسان مسافرت کرده و در هر نقطه ئی که احباب وجود داشته اند به قدر اقتضا توقف و با طبقات مختلف از طالبان گفتگو و احبّای الهی را گرم و مشتعل نموده اند و چنان که فوقاً اشاره شد راه را پیاده می‌پیمودند و گاهی بر سبیل ندرت الاغ و یا اسبی کرایه می‌نموده اند مثلاً در طبس که حاکم آن عماد الملک و به امرالله مؤمن و به احبّای خدا مهربان و در مقابل خدمت گذاران خاضع و جانفشان بود پس از چندی توقف و مذاکرات امری با عدّه ئی از اعیان و اشراف وقتی که قصد حرکت داشتند عمادالملک امر کرد از سر طویله اش یکی از بهترین گره اسب‌هایش را زین و برگ کرده خدمت نیر و سینا آوردند و خواهش نمود که آن را برای سواری همراه داشته باشند نیر و سینا با روی گشاده و ستایش از لطف و (135) احسان میزبان از قبول امتناع نموده گفتند در این گونه مسافرت‌ها باید سبکبار بود و هر چه علاقه کمتر باشد خوشتر و به روحانیت نزدیکتر است و هر قدر آن مرد محترم ابرام کرد مقبول نیفتاد و گفتند اگر در عرض راه احتیاج به سواری پیدا کردیم اسب یا الاغ کرایه خواهیم کرده و در این میانه جناب امین به ارض مقصود رفته قیام نیر و سینا را به تبلیغ و تقدیم نه تومان را در محضر مبارک عرض کرد

جمال قدم جلّ اسمه الاعظم فرمودند اي كاش بيشتر داده بودي و بعد به امر مبارك مبلغ پنجاه تومان توسط احباب حواله شد كه به خانواده آن دو نجم بازغ داده شود و اين مبلغ مرحمتي به دست آقا سيد محمد رضا فرزند ارشد جناب سينا كه متكفل مخارج آن خانواده بود رسيد و در لوحی كه از ساحت اقدس در آن ايام به اعزاز جناب حاج شاه خليل الله از محترمين احبائي فاران رسيد ذكری از آن دو برادر شده مي فرمايند كه (جناب سينا و نير منقطعا عن العالم بحرارت اسم اعظم مشتعل گشتند و لوجه الله لاجل تبليغ امرالله قصد جهات نمودند و بقدر مقدور فائز شدند به آن چه كه سبب ارتقاي وجود بوده از حق مي طلبيم در جميع احوال ايشان را تأييد فرمايد و از آلايش هاي عالم مقدّس دارد انّه علي كلّ شيئي قدير). (136)

باري اين سفر مدّت دو سال طول كشيد و هر دو برادر براي ديدن عيال و اولاد به طهران آمده چند روزي توقّف و مجدداً راه خراسان را پيش گرفته در بلاد و قصبات و دهات اعلاي كلمه الله نموده از خاك خراسان به جانب يزد رفتند و غروب همان روزي به آن شهر پرفت و بلا رسيدند كه شهداي سبعة را در گذرگاهها باشد عقوبت شهيد كرده بودند اين دو برادر كه وارد شدند و به جائي كه آدرس داشتند رفتند فورا هر دو را در چاله كارخانه شعربافي يكي از احباب پنهان كردند و چند روز كه گذشت از آن جا بيرون آمده از قلهرو خاك يزد گذشته به كرمان رفتند و در آن شهر و مضافات و توابع آن نقطه به نقطه سير و سفر كرده از راه اصفهان و كاشان و قم در حالي كه به جميع آبادي هاي بهائي نشين رفته بودند به طهران بازگشتند و اين سفر قدری از سفر اول طولاني تر شد و اين دفعه هم چند روزي از عيال و اولاد ديدن كرده براي دفعه سوم قدم در سبيل امر جمال قدم نهادند و يك قسمت مهم نقاط امريه كشور ايران را با پاي خلوص پيموده وقتي كه به شيراز رسيدند با احباب و جناب عندليب شاعر معروف بهائي ملاقات نمودند و روزي با احبائي آن نقطه به طرف باغ دلگشا كه تفرجگاه خوبي است و چند ميل با شهر فاصله دارد رفتند اتفاقاً آن روز ورود (137) به باغ قدغن بود و احباب شب را در بيرون باغ ماندند و جناب نير در آن محل غزلي سرود كه مطلعش اين است: نكشوده عقده غم مرا ز دل از تفرج دلگشا صمنا طليعه طلعتي بنما و عقده دل گشا در شيراز جوان گيوه دوزي بود كه قلمي صافي و استعدادي كافي و شوقي مفرط به خدمت امرالله داشت و ميلش اين بود كه در خدمت مبلغين كسب كمالات امريه نمايد لذا او را با خود همراه كردند و آن جوان جناب ميرزا محمود زرقاني صاحب كتاب بدايع الآثار است كه انشاءالله شرح احوالش در جاي ديگر اين كتاب خواهد آمد آقا ميرزا محمود در اثر مواظبت آن دو برادر نيك اختر و سعي و كوشش خود در مدّت كوتاهي چنان ترقي كرد كه در طي همان سفر وقتي كه به اصفهان رسيدند در آن جا عالمي بود كه در بيست و دو سالگي به مقام اجتهاد رسيده و قبلا با اقا محمد تقی سدهي يعني

همان مرد عامی که ذکر بزرگواریش گذشت روبه رو و در مذاکره حالش منقلب شده بود مجتهد مزبور که نامش حاجی میر سید علی و بهترین مدرّس آن شهر بود با نیر و سینا ملاقات نمود و اخوان به میرزا محمود اشاره کردند که شما با اقا صحبت کنید آقا میرزا محمود در آن مجلس چنان خوب از عهده اتیان برهان برآمد که مجتهد مذکور شیفته بیان او گردید (138) و بعد که در همان مجلس یکی از دو برادر لوح ملوک را برای او تلاوت کرد به کَلّی منقلب و منجذب گردید و در زمره مؤمنین داخل شد. باری حضرات وادی به وادی و منزل به منزل راه پیوده از طریق کاشان و قم به طهران آمدند و این در تاریخ 1313 هجری قمری بود. بعد از قدری توقّف برای دفعه چهارم سه نفری قدم به میدان خدمت و بیایان مسافرت نهادند و نواحی قزوین و ضوایح همدان را به اندازه لزوم پیوده به سلطان آباد عراق (اراک) رسیده چندی برای ملاقات و تبلیغ امرالله در آن شهر آرمیدند. در یکی از سفرهای قبل هم نیر و سینا به این شهر آمده و خدمت حضرت ابوالفضایل گلپایگانی رسیده بودند به این شرح که در آن سفر روزی بعد از ظهر برای تمدّد اعصاب دراز کشیده به خواب رفتند وقتی که بیدار شدند نیر به سینا گفت اخوی در خواب دیدم کسی در میزند من رفتم در را باز کردم دیدم آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به همین اطاق آوردم سینا در صدد تعبیر خواب بود که صدای در بلند شد نیر زود برخاسته در را گشود دید جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به اطاق راهنمایی کرد آن دو برادر که چشمشان به یکدیگر افتاد بلا اختیار چنان به خنده افتادند که هر قدر آقا میرزا (139) ابوالفضل سبب خنده را می پرسید نمی توانستند جواب بدهند عاقبت قصه رؤیا را به او گفتند و جناب آقا میرزا ابوالفضل شاد و مسرور گردید.

و بالجمله چون از این سفر به طهران بازگشتند خصوص مسافرت با مشورت همدیگر قرار می تازه گذاشتند و سببش آن بود که مسافرت سه نفری و ورود هر سه را در زمان واحد بر احباب که در اغلب اماکن عبارت از مردمانی تهی دست و بی بضاعت بودند جایز ندانسته مقرر داشتند که نیر با زرقانی سفر کند و سینا هم با میرزا محرم حرکت نماید لذا نیر تا چندی به اتفاق زرقانی در اطراف و اکثاف ایران سفر کرد تا آن که در یکی از مسافرتها به جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه برخوردند زرقانی به میل خود با جناب حاجی همراه گشت و نیر به تنهایی بادیه پیمایی را دوام داد و سنواتی چند خدماتی نمایان در سیل امر حضرت رحمان انجام داد تا وقتی که قوایش به علت رنج سفر که قطعه ئی از سقر است به تحلیل رفت و یک چشمش آب مروارید آورد و اضطراب را خانه نشین شد و در طهران در منزل خود می نشست و مجلس های هفتگی را که مملو از احباب و اغیار بود اداره می کرد و پس از چندی چشمش را میل زدند و روشن گردید لکن بدن تاب مقاومت (140) و زحمات چندین ساله را نیاورده افلیح و زمین گیر گردید و امور معاش آن خانواده هم به طوری که

عنقریب اشاره ئی اجمالی به کیفیتش خواهد گشت بسیار سخت بود مع هذا همواره زبانش به سپاس و ستایش محبوب ناطق و در بستر ناتوانی در عین عسرت و پریشانی قلبی شاد و روحی مستبشر داشت تا روزی که بال و پر روحانی باز کرد و به اعلی افق علین پرواز نمود و در جوار ربّ العالمین بیارمید. جناب سید حسن هاشمی زاده متوجه می‌گفت در ایام اخیر بیماری ایشان در طهران بودم و اغلب اوقات به عیادت آن بزرگوار می‌رفتم و او را مسرور و خندان می‌یافتم هم چنین نقل می‌کرد که روزی عیال استاد علی محمد کاشی پز به منزلشان رفته دید نیر نان خشک سنگک را در کاسه آب تر می‌کند و می‌خورد گفت جناب نیر چه می‌کنید گفت نهار می‌خورم و این در مواقعی بود که نیر در بستر افتاده و سینا هنگام لزوم لگن برایش می‌برد آن زن گفت جناب نیر از حق بطلبید که شما را از دنیا ببرد تا از این زحمت و فلاکت خلاص شوید نیر با روی گشاده گفت خدا نکند آن خانم گفت چرا جواب داد که می‌خواهم زنده بمانم و تا نفس دارم امر خدا را به اهل دنیا تبلیغ کنم. باری سه روز به وفات نیر مانده حاجی بابا و میرزا (141) ابراهیم خالدار و یکی دیگر از احباب که هر سه از آل خلیل بودند به دیدنش آمدند و عموماً احبّایی کلیمی به نیر ارادت داشتند زیرا گذشته از اطلاعات اسلامی به تورات و انجیل احاطه داشت و بسیاری از آل اسرائیل را به مائده ربّ جلیل دعوت کرده بود و باجمله وقتی که گفتند و شنیدند و برخاستند یک تومان و چند شاهی سفید زیر بالش نیر گذاشتند در سه روز یک تومان خرج خانواده شد و آن دو سه شاهی زیر بالش او مانده بود و این مبلغ ما ترک او را تشکیل می‌داد. اما کیفیت صعودش این بود که روزی چند تن از احبّاء و مبتدیان در اطاق نیر حضور داشتند سینا نیز حاضر بود و نیر به کمال فرح و انبساط از جمال قدم صحبت می‌کرد و پی در پی می‌گفت حضرت بهاءالله چنین و چنان فرموده اند ناگهان رو به سینا کرده گفت اخوی دندان مرا بگیر سینا دندان او را با انگشت گرفت بعد نیر گفت قدری مرا مالش بدهید یکی از قزاق‌های اشتهاردی سرش را بر سینه گرفت که بدنش را مالش بدهد جناب نیر دنباله حرف خود را گرفته گفت حضرت بهاءالله و دم فرو بست و در حالی که سرش بر سینه آن قزاق بود جان پاک را تسلیم نمود. جناب عندلیب در مرثیه روح مجرد اشعاری سروده (142) است که ذیلاً درج می‌گردد و آن این است: واحسرتا که نیر تابنده منیر بر لامکان ز عالم امکان صعود کرد آن طیر خوشنوا قفس تن شکست و جان بر شاخسار سدره حق انخلود کرد شوق وصال و ذوق جمالش چنان ربود کز قید دوست یکسره قطع جنود کرد مغز وجود و روح چنان فرهی گرفت کز یک اشاره خرق قشور و جلود کرد روزیکه کرد هیکل قدس بها قیام آن سید جلیل پسرشش سجود کرد در طور عشق نار حقیقت چو بر فروخت او مشعل وجود بنار الوقود کرد از اول شباب الی آخر مشیب تبلیغ امر مالک غیب و شهود کرد از

اهل قریه سده اصفهان کشید بر هود و صالح آنچه که عاد و ثمود کرد هم شکر در مصیبت و فقر و بلا نمود هم صبر در اذیت قوم عنود کرد پس هجرت از وطن بسوی ارض طائیف نمود (143) وز ارض طائیف و حدود کرد در هر بلد زبان بثنای بها گشود در هر محل محاجه با هر بخود کرد هم بذل روح ایمان بر مردگان نمود هم قبض روح غفلت ز اهل رقود کرد با کوثر معانی و تسنیم معرفت احیای روح مسلم و گبر و یهود کرد روزی که گشت رایت میثاق مرتفع با لشکر ثبوت بظلمش ورود کرد بنمود چون هجوم زهر گوشه جیش نقض با جند نصرت رب الجنود کرد عبدالبا که مرکز عهد بهاست و بس درباره اش عنایت و احسان و جود کرد تا عاقبت وفدت بلا زاد علی الکریم فرمود و در بساط الهی وفود کرد در این رزیه حضرت سینا قیص صبر در بر نمود و شکر ملیک وجود کرد تاریخ سال رخت او عندلیب زار پرسش ز دستگاه خدای ودود کرد ناگاه شد برون ملکی پس بناله گفت (144) نیر باآسمان حقیقت صعود کرد هم چنین جناب میرزا محمود زرقانی در ماده تاریخ او این اشعار را انشاء نموده: چه نویسم که در کتاب قضا کلک دست قدر چه کرد امضا از تحاریر حکم فصل و فراق چشم و دل را نمود خون پالا هادی خلق حضرت نیر خادم امر اقدس علی کرد از این جهان پر محنت رو بسوی فضایی قرب و لقا گفت محمود اندرین ماتم سال تاریخ گشت مغفورا (1327)

اما سینا گاهی به تنهایی و گاهی به اتفاق میرزا محرم سفر تبلیغی می کرد در نوبتی که آن دو رفیق راه خراسان را پیش گرفتند در نیشابور زمام حکمت از دستشان خارج شد و علی رؤس الاشهاد در آن شهر در حضور جمع کثیری ظهور حق را اعلان نمودند به طوری که ولوله در شهر افتاد و مردم دسته دسته بر گردشان جمع شدند و نزدیک به آن رسید که هیاهو شدت یابد و آن دو غزال صحرائی محبت الله به چنگال (145) ذئاب کاسره افتند حاکم شهر که پسر شاهزاده نیرالدوله بود و اندک حی داشت تدبیری اندیشیده چند نفر مأمور فرستاد و آن‌ها را از بین جماعت به دارالحکومه بردند و در حضور مردم قدری به آن‌ها درشتی و وانمود کردند که حاکم قصد تنبیه و سیاست آن‌ها را دارد لکن وقتی که به دیوان خانه رفتند اجزای حکومت که شیفته و قار سینا شده بودند کمال احترام را به جا آوردند و حاکم برای آن که هیاهوی آخوندها بخوابد آن‌ها را تحت الحفظ به دهی فرستاد مأمورین بس که عجله داشتند از صبح تا دو ساعت از شب گذشته یک سره تاختند و مجال این که ظهر غذا بخورند نیافتند شب آن‌ها را به دست کدخدای ده سپرده گفتند نمی دانیم این‌ها بایند یا بهائی کدخدا به سیمای سینا نظر افکنده مجذوب نورانیت او شده در خلوت خود را به پایش انداخت و گفت آقا تو دزد نیستی، قاتل نیستی، فاجر نیستی چه سبب داشته که به دست اینها افتادی بایی یعنی چه بهائی یعنی چه سینا از خستگی و گرسنگی نتوانست جوابش را بدهد لذا کتاب مقاله سیاح را که در دسترس بود بیرون آورده

ورق اولش را باز کرده سطر اول کتاب را با انگشت نشان داده اشاره کرد که از این جا بخوان از حسن اتفاق کدخدا باسواد بود کتاب را گرفت و دستور داد غذا برای مهمانان آوردند و خود (146) مشغول قرائت گردیده از جای برنخاست تا آن کتاب را تمام کرده خواهید صبح به نهایت خضوع نزد سینا آمده کسب اطلاعات بیشتری نموده مؤمن و منجذب گردیده بعداً هر دو را به مشهد روانه کرد و آن دو مدتی در صفحات خراسان به تبشیر و تبلیغ مشغول بودند. باری از این سفر که به طهران مراجعت نمودند پس از چندی سینا به تنهایی سفری به کرمانشاه نمود آن اوقات اقبال الدوله پسر امین الدوله کاشانی والی کردستان و کرمانشاه بود و آقا عبدالکریم ماهوت فروش مبلغ آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم در آن جا میزیست و یکی از ندمای اقبال الدوله به شمار می آمد و به همین سبب ملقب به قوام دیوان گردیده بود و اقبال الدوله مردی بود با فضل و ادب به علم نحو عالم و دارنده طبع روانی بود و نسبت به امر هم محبتی داشت به همین سبب از ارباب ذوق خوشش می آمد آقا عبدالکریم مزبور سینا را به او معرفی نمود و با یکدیگر ملاقات کردند و هر روز با هم می نشستند و گاهی شعر می گفتند روزی اقبال الدوله این شعر را گفت: زان تیر جگر دوز که مرگان وی اندوخت دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

سینا بر وزن آن این بیت را گفت: (147) تا دلبر من رحل اقامت بری انداخت
دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

هم چنین اقبال الدوله غزلی سروده بود که سینا هم به استقبال او رفته غزلی گفت که بیت اولش این است: گر بند بند من اجل از هم جدا کند هر بند من ز عشق تو چون نی نوا کند

سینا قریب دو سال در کرمانشاه مانده موفق به هدایت نفوسی چند گردید که از جمله آقا میرزا اسحق خان وزیر زاده معروف به حقیقی بود که قبلاً مذاکراتی در خصوص امرالله با او شده ولی ایمان نیاورده بود و چون خبر ورود سینا به او رسید برای تکمیل تحقیقات به منزلش رفت اتفاقاً وقتی مشغول ادای صلوه کبیر بود میرزا اسحق خان چنان از طرز ادای فریضه سینا منقلب گردید که خود را محتاج به دلیل و برهان ندیده گفت این نماز و این مناجات محال است که دروغ و سرسری باشد و چنان که احببای طهران می دانند همین میرزا اسحق خان حقیقی تا پایان عمر به کمال خلوص و للهیت به خدمت امر اشتغال داشت.

سینا پس از مراجعت در طهران مقیم شد و در حیاط باغ به اتفاق جناب نیر خانه نشین بود در منزل خود (148) که مهمترین دارالتبلیغ های آن زمان بود به نشر نفعات مشغول شد و در سایر منازل که برای این خدمت دعوت می شد به کمال رغبت حضور می یافت تا آن که در اوایل سنه 1325 هجری

قبري از حضرت عبدالبهاء امر گردید که سفري به مازندران نماید سينا بلافاصله عازم مسافرت شد روز حرکت برف مي باريد بعضي گفتند که اين موقع مقتضي حرکت نيست تأمل کنيد تا هوا بهتر شود سينا گفت تکیه بر عمر نمي توان کرد و اطمینان به حیات شأن مردم عاقل نيست ممکن است فردا اجل فرا رسد اگر همین امروز به راه نیفتم و بگتّه بمیرم هر آینه در حال عدم اطاعت امر مولایم مرده ام و چه خسراني عظیمتر از اين به تصور مي آید. و بالجملة چاروادار حاضر شد و به معیت پسرش آقا سيد حبيب الله سوار شده از صبح تا سه ساعت از شب گذشته بدون صرف ناهار طی طریق نمودند تا در منزلي به نام (پلورد) پياده شده از ضيق مکان و بیرحمي اهل ده در طویله ئي بار انداختند از طاق اطاق آب مي چکيد و قطراتش بر روي چراغ بي لوله ئي که در آن طویله روشن بود مي ريخت و با دود آن مخلوط مي گردید و نیز بر روي مسافرين پي در پي چکه مي کرد و به همین ترتيب منزل به منزل مي رفتند تا آن که روز سوم وقت نماز به منزل رسيده با جماعت نماز خواندند. (149) اهل محلّ بعد از فراغت آمدند تا دست سينا را که عمامه سيادت بر سر داشت ببوسند چون دانستند که آقا سيد حبيب الله پسر اوست گفتند پسر آقا خوب نيست که کلاه بپوشد و موي سرش بلند باشد و به لحاظ اين که سلهاني در آن جا حاضر نبود با مقرض موهاي سرش را تا جائي که ممکن بود کوتاه کرده عمامه بزرگي که گردنش را از سنگيني زحمت مي داد بر سرش گذاردند.

در منزل پنجم چاروادار حضرات را در قهوه خانه ئي فرود آورده خود به ده (اقتر) که در آن جا منزل داشت به دیدن عيال و اولادش رفت سينا و پسرش سه شبانه روز در آن قهوه خانه کثيف پراز شپش گذراندن تا آن که چاروادار مراجعت کرده آنها را حرکت داده به بارفروش (بابل) رسانيده در کاروان سرايي فرود آورد سينا پسر را گذاشته به سراغ احباب رفت بعد از ساعتی جواني آمده آنها را به منزلي که در لُر محله واقع بود برده در زیر کرسی گرم نشانيد و احباب پي در پي به دیدنشان مي آمدند و مي رفتند تا وقتي که اطاق خلوت شد سينا و پسرش از فرصت استفاده نموده لباس هاي خود را که رشک و شپش در آن خانه کرده بود عوض کردند. سينا در آن موقع مردی شصت ساله و جهان دیده و سرد و (150) گرم چشیده بود لکن آقا سيد حبيب الله که بيش از بيست و سه سال نداشت و دفعه اول بود که قدم در اين وادي مي گذاشت رو به پدر کرده گفت سفر تبليغي عجب کار سختی است لابد اخویم سيد محمد رضا مي دانسته است که اين قدر زحمت و گرسنگي و بي خوابي و خستگی دارد که هيچ وقت حاضر نميشد به تبليغ برود سينا گفت پسر جان مگر حکايت شخص لر را نشنیده ئي گفت نه چه حکايتي است؟ سينا گفت لري فوت کرد و دفنش کردند شب اول نکيرين با گرزهاي آتشين به قبرش آمدند و گفتند (من ربک) يعني

کیست پروردگار تو لر بدبخت عربی نمی دانست جوابی داد که موافق سؤال نبود دوباره پرسیدند چیز دیگری گفت دفعه سوم هم که جواب نامربوطی داد نکرین در غضب شده گری بر سرش نواختند که درست جواب بده چون جواب صحیحی نشنیدند دفعه دوم محکم تر بر سرش زدند لر بیچاره خلقتش تنگ شده با تغییر گفت شما این طور با مردم رفتار می کنید که بیچاره ها از مردن می ترسند آری آقا سید حبیب تبلیغ این طور است که کسی میل به آن نمی کند. عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر نر بر مید

باری پدر و پسر دو ماه در بارفروش ماندند و سینا (151) نغمه یا بهاءالاهی را در مجامع و مجالس بلند کرد پس از آن از بارفروش حرکت و ده به ده مسافرت و احباً را ملاقات نموده ایام صیام وارد شهر ساری شدند.

ساری که مرکز حکومت مازندران است آن ایام اقامت گاه ارباب علم و مسکن بزرگان بود و آقا سید حسین معروف به حاجی مقدس که از توانگران احباب به شمار می آمد و صاحب چندین پارچه آبادی بود در باغی که در کنار شهر واقع است سکنی داشت هم چنین آقا سید مرتضی حافظ الصحه طیب و ادیب و مطلع به علوم اسلامی در آن جا می زیست سینا با جمیع احباب دیدن کرد و مجالس و محافل را با بیانات دلپذیر گرم نمود و با مبتدیان گفتگوها کرد و پس از چندی از آن جا خارج شده با پسر قریه به قریه در جنگل برای ملاقات گردش نمود تا به دهی رسید که یکی از علمای احباب در آن سکونت داشت روزی که می خواستند سوار شوند و از آن جا بروند هوا ابر شد اهل ده می گفتند بمانید زیرا که این ابر باران دارد و باران بهاری پر زور است و اسباب زحمت می شود لکن صاحب خانه چیزی نگفت لذا پسر و پدر و مکاری حرکت کردند و بعد از ساعتی باران شدیدی باریدن گرفت و خود و تمام اسبابشان را خیس کرد نزدیک غروب به دهی رسیدند که آشنائی در آن جا سراغ نداشتند و از آن جا (152) گذشتند و چون هوا تاریک شد راه را گم کردند و به جائی رسیدند که از طغیان سیل و کثرت لای و گل عبور ممکن نبود چاروادار ناله اش بلند شده گفت وای که بچه هایم یتیم شدند شب ببری می آید و ما را می درد و سینا هم از صدمات راه سر و صورتش ورم کرده زبانش بند آمد آقا سید حبیب الله و مکاری قرار گذاشتند که به همان دهی که از آن عبور کرده اند برگردند در مراجعت چون راه سر بالائی بود پای استرها می لغزید و پائین می آمد آقا سید حبیب الله قبلا در کتاب جهانگشای نادری خوانده بود که نادر شاه در یکی از راهها که گذارشان بر فراز بود نمد زیر دست و پای اسبها می انداخت لذا پوستین و عبا و لباس و اشیاء دیگر را به نوبت زیر دست و پای مالها انداختند تا از تپه بالا آمده در حالی که غرق گل و لای شده و از سرما می لرزیدند به ده اولی رسیدند اهل قریه برخلاف انتظار به حضرات جا دادند و آتش آوردند و لباسها را نزدیک آتش آویختند سینا

همان طور مدهوش افتاده بود زنان ده تا نیمه شب بر بالین سینا نشسته بودند و می‌گریستند و به زبان مازندرانی چیزهایی می‌گفتند که مفهوم نمی‌شد در نصفه‌های شب زبان سینا باز شد و به درگاه جمال قدم شکر گذاری کرد که بار دیگر در راه او به زحمت افتاده و این نعمت که عین نعمت است در سبیل (153) محبوب نصیبش گشته.

صبح یکی از پیرزن‌ها که شب گذشته خیلی گریسته بود شخصی را آورد که زبان فارسی را می‌فهمید پیرزن به او کلماتی گفت و آن شخص به فارسی ترجمه کرد که می‌گوید من از اهل جنگل می‌باشم و خود را جزو آدم‌ها حساب نمی‌کنم اما سه شب پیش قیافه شما دو نفر را عینا به وضع حالیه در خواب دیدم که این شخص مسن در این جا افتاده و بیهوش شد و ما گریه می‌کردیم و همان شب خواب خود را به عروس‌هایم گفتم و حال متعجبم که چگونه این خواب عینا در بیداری صورت وقوع به خود گرفت شما کجا می‌روید و برای چه به این جنگل آمده اید سینا گفت ما می‌خواهیم برویم عین الله را دیدن کنیم پیرزن اسم عین الله را که شنید گفت او نوه من است و آبادی او تا این جایک فرسخ فاصله دارد بعد معلوم شد که اهل این ده همه بهائی می‌باشند و جز یک نفر از مردها باقی برای زراعت به کوه پراکنده شده اند.

خلاصه اهل ده از مسافری پذیرائی نمودند و فردای آن روز که هوا صاف شد به دهی که عین الله در آن می‌زیست رفتند سینا و پسرش می‌خواستند از طریق اشرف (بهشهر) و گرگان به طهران مراجعت نمایند لکن پسر آقا سید ابوطالب شهمیرزادی از آن‌ها قول گرفت که از راه (154) شهمیرزاد به طهران برگردند تا احبای شهمیرزاد هم به زیارت سینا نائل شوند لذا از راه هزار جریب حرکت کردند و در بیلاقات هزار جریب که عده زیادی از احبای وجود داشتند و در آلاچیق‌ها به سر می‌بردند فرود آمده همان یکی از چویدارهای بهائی گردیدند و احباب پی در پی برای دیدن می‌آمدند و می‌رفتند. آقا سید حبیب الله که دست پرورده سینا بود هر واردي را احترام می‌کرد و موقع آمدن و رفتن هر یک برپای می‌خاست دفعه ئی که در پیش پای یکی از چوپانان برخاست پایش رگ شده کم کم ورم کرد و صبح که قصد حرکت داشتند از شدت ورم پا نتوانست کفش بپوشد لذا سه روز توقف کردند تا ورم خوابید بعد حرکت کرده پس از سه شب و دو روز به نزدیکی شهمیرزاد رسیدند سینا محلی را به پسرش نشان داده گفت در موقعی که ما پیاده با میرزا محرم به شهمیرزاد می‌آمدیم میرزا محرم در همین جا از خستگی ماند و نتوانست راه برود و حالا تو سواره با جاه و جلال حرکت می‌کنی. بالاخره حضرات به شهمیرزاد رسیده رو به منزلی رفتند که پسر سید ابوطالب آدرس داده بود وقتی که رسیدند و در را کوبیدند کسی جواب نداد چند نفر از (155) زن‌ها از آن خانه بیرون آمدند و مبهوت وار به آنها نگاه کردند و چیزی نگفتند و جواب صحیحی به واردین ندادند تا آن که شخصی آمده

گفت شما به منزل آقا میرزا نصرالله تشریف ببرید آقا سید حبیب الله که جوانی بی تجربه بود به گمانش که میزبان میلی به ورود مهمانان ندارد به سینا گفت خوب است در یکی از تکیه‌ها بار بیندازیم سینا تبسمی کرد و جوابی نداد تا به منزل آقا ملا نصرالله رسیدند آقا سید حبیب الله فی الفور دهن به گله باز کرد که حضرات ما را از مازندران دعوت کرده اند و حال که آمده ایم رو پنهان می‌کنند آن بزرگوار به گماشتگان اشاره کرد تا در خانه را بستند بعد فرمود سه روز قبل آقای میرزا علی محمد سر رشته دار اینجا تشریف داشتند و ضوضاء برپا شد چون ایشان سر کرده سواره اصائل بودند و لقب نصیر لشکری داشتند کسی جرأت نکرد به ایشان جسارت کند و ایشان سوار شده رفتند اغیار خواستند میزبان ایشان را به قتل برسانند مأمور حکومت از سمنان آمده هر دو برادر را که بنا بود شما به منزلشان وارد شوید گرفته و دست بسته به سمنان بردند و در زندان افکندند شما رنجشی از آن‌ها نداشته باشید آقا سید حبیب الله پیش خود گفت حکمت ورم کردن پا معلوم شد والا موقعی به شه‌میرزاد می‌رسیدیم (156) که اغیار بر در خانه میزبان هجوم آورده بودند و ما هم گرفتار می‌گشتیم. باری پس از چندی عازم سنگسر گردیدند در خارج سنگسر امامزاده ئی بود که تولیت آن را یکی از احباب داشت و یک روز آن‌ها را نگاه داشت و فردا پدر و پسر هر یک بر الاغی بی دهنه سوار شده وارد سنگسر شدند و احباب خبر شده به استقبال شتافتند هنگام عبور از کوچه‌های سنگسر شخص شاخصی از اغیار بر در خانه ایستاده بود چون چشمش بر سینا افتاد پیش آمده تبسمی کرد و یکی از احباب گفت ایشان باید به منزل فلان کس بروند آن مرد پهلوی سینا به راه افتاد بعضی از احباب گفتند تو کجا می‌آئی جواب داد من خود متحیرم که چرا می‌آیم و کجا می‌آیم این قدر می‌دانم که از این سید محترم نمی‌خواهم جدا شوم احباب گفتند این سید محمدی نیست بهائی است گفت هر چه می‌خواهد باشد بالاخره بر در منزلی که در وسط سنگسر واقع شده بود پیاده شدند و دوباره احباب به آن مرد توضیح دادند که این آقا از اهل بها و یکی از مبلغین ماست جواب داد که این آقا اهل هر دینی که هست من هم می‌خواهم از اهل همان دین باشم احباب سکوت کردند و در ورود به منزل سینا (157) بیاناتی کرد و آن شخص ایمان آورده از فدائیان امرالله گردید. چند روز بعد به همراهی برخی از احباب از طریق کوهستان به دامغان رفتند و در منزل نفسی از احباب که رئیس پست آن جا بود و (دل آسا) شهرت داشت فرود آمده بنای ملاقات را با ارباب عمائم گذاشتند در این اثنا خبر شهادت یکی از احبابی خراسان به دامغان رسید و میزبان را خوف گرفته سینا را با پسرش در نیمه شب حرکت داد و آن دو پس از طی منازل و مراحل به شاهرود رسیده در کاروان سرائی کثیف و مملو از مگس و غریب گز منزل نموده بعد به منزل یکی از احباب که با ابن اصدق خویشی داشت منتقل شدند و چند روزی با احباب دیدن و رفع خستگی نمودند تا آن که از طهران نامه ئی به سینا رسید که سیر در

بلاد را موقوف و به طهران مراجعت نماید و این نامه برای آن نوشته شده بود که بیم می‌رفت به علت شهادت آن مؤمن خراسانی در عموم نقاط ضوضائی رخ بدهد لذا سینا با آقا سید حبیب الله به طهران بازگشتند و این آخرین سفر تبلیغی سینا بود که نه 9 ماه طول کشید و بقیه عمر را در طهران به اعلائی کلمه الله پرداخت هنوز نیر هم حیات داشت و به نشر نفحات الله اشتغال می‌ورزید زیرا این دو برادر از حضرت عبدالبهاء لوحی داشتند که (158) می‌فرمایند:

«ای دو شمع پر نور در محفل تبلیغ امرالله امروز روز بیان است و وقت وقت نغمه و آواز محفل تبیان بیارائید و زبان عرفان بگشائید و ید بیضا بنمائید در نشر نفحات الله چون باد صبا بوزید و در اعلاء کلمه الله چون شیران بیشه کبریا نعره زنید جمیع امور موکول باین موهبت کبری است و منقبت عظمی و علیکم التحیه و الثناء ع ع

اما کیفیت خدمات جناب نیر و سینا چه در زمانی که نیر زنده بود و چه موقعی که او وفات کرد و سینا تنها ماند این است که منزلشان در حیاط باغ بود و آن خانه ایست در جنوب شهر نزدیک محله موسوم به (سر قبر آقا) و این آقائی که قبرش در آن جاست امام جمعه طهران بوده که باطناً دوستدار امرالله و سرّاً در ایام حیات از احببای الهی جانبداری می‌کرده و چون علاوه بر داشتن سمت روحانی داماد ناصرالدین شاه هم بوده نزد عموم احترام داشته و بعد از فوتش بقعه و بارگاهی برایش ساخته اند که زیارتگاه شده.

در آن ایام عصرهای پنجشنبه بر سر قبر آقا ازدحام می‌شد مسئله گویا مسئله طرح می‌کردند و قوال‌ها قصه می‌گفتند و سواران اسب تازی می‌نمودند و درویش‌ها (159) معرکه می‌آراستند و بالجمله در هر طرفی از اطراف میدان سر قبر آقا بساطی بر پا بود و مردمان بیکار در هر طرف برای تماشا حلقه می‌زدند و اکثر سکنه آن محل را قاطرچی‌های شاهی تشکیل می‌دادند که شغلشان حمل و نقل بار و بنه پادشاهان آل قاجار به شکارگاه بود و به این واسطه در رذالت و شقاوت از سایر همکاران خود سبق می‌بردند و اهل محل از فحش‌های رکیک و زخم‌زبانان معذب بودند باری حیاط باغ در چنین محله ئی واقع بود و در کوچه حیاط باغ به استثنای دو سه خانه باقی خانه‌ها منازل احباب بود که به این واسطه آن کوچه به کوچه بابی‌ها شهرت یافته بود که در هر جلسه ئی لااقل چهل پنجاه نفر از احباب و اغیار در آن مجتمع می‌شدند و چه بسا نفوس که در آن مجالس به شرف ایمان مشرف گردیده اند. به هر حال در خلال آن احوال آقا میرزا علی نقی رشتی برادر آقا سید نصرالله باقراف که راه شوسه را از انزلی تا طهران از دولت اجاره کرده و ثروت زیادی اندوخته و نزد ارکان دولت آبرو و احترام داشت مرحوم شد و چون منزلش روبه روی امامزاده زید بود جسدش را به دستور ملاهای محل در امامزاده نهادند تا بدین وسیله پولهائی بگیرند (160) و در مجالس ختم و تعزیه داری به نوائی برسند اما

میرزا حاجی آقاي معروف به امين السلطنه ئي که از احباب محترم بود جسد آن مرحوم را از امامزاده زید بسر قبر آقا انتقال داده در جوار تربت مطهر حضرت علي جان شهيد ماهفروز کي دفن کرد و یک چارطاي هم بر روي آن دو قبر ساخت ملاها از این حرکت غضبناک شده در یکی از شبهاي جمعه در سر قبر آقا مردم را تحریک کردند که در شبی که محفل در حیاط باغ دایر است به منزل نیر و سینا بریزند و به قتل و غارت پردازند.

مردم محل که همه قاطرچی و به سبب قرب جوار از مواقع انعقاد محافل تبلیغی مطلع بودند بدو چند لاشهٔ سگ مرده آورده بر اطراف مقبرهٔ ملا علی جان شهيد و میرزا علي نقی آویختند و بعد یک شب قریب دوپست نفر با کارد و چاقو و زنجیر و ساطور روي به کوچهٔ حیاط باغ نهادند از هیاهوي آنها اهل کوچه از قضیه مطلع گردیدند نیر و سینا در مجلس نشسته بودند که ناگاه خبر رسید که دستهٔ قاطرچیها قصد هجوم دارند و نزدیک است که به سر کوچه برسند.

در آن شب بیش از چهل نفر از احباب و اغیار حضور داشتند و از جملهٔ مبتدیان دو دوازده نفر قزاقهاي (161) توپخانه بودند سینا به قزاقها گفت متوجه خود باشید و در حفظ خویش بکوشید که حضرات به قصد خونریزی می آیند. قزاقها از خانه بیرون رفتند اشرار که چشمشان بر یک دستهٔ قزاق مسلح قوی هیکل افتاد عقب نشسته و متفرق شدند و بدین سبب در آن شب صدمه ئی وارد نشد.

نیر و سینا که از عواقب کار بیناک بودند به قزاقها گفتند خوب است شبها ما را تنها نگذارید قزاقها گرچه هنوز ایمان نیاورده بودند ولی در چند مجلس این مطلب دستگیرشان شده بود که این طایفه مردمانی دین دار و بی آزارند و مستوجب قتل نمی باشند به خصوص آن دو سید که نه شمشیر کش هستند نه فاسق و نه فاجر بلکه مذاکراتشان حصر در آیات قرآنی و احادیث ائمه است بدین جهت حاضر شدند که نصرت نمایند و از آن شب به بعد هر دو نفر در منزل یکی از احباب بیتوته می نمودند.

یکی از شبها احبای آن کوچه با عده ئی از مبتدیان در منزل نیر و سینا نشسته و محفلی آراسته بودند ناگهان صدای ششلول بلند شد احباب سراسیمه بیرون دویدند تا ببینند چه خبر است ناگهان آقا سید جلال پسر سینا مضطربانه از کوچه رسیده گفت جمع زیادی از قاطرچیها در کوچه می آمدند مرا که دیدند تیری به طرفم خالی کردند لکن (162) اصابت نکرد در همان اثناء آن دسته قزاق که هر شب برای محافظت به آن جا می آمدند وارد کوچهٔ حیاط باغ شده دیدند دستهٔ اشرار داخل شده رو به منزل نیر و سینا می روند قزاقها شمشیرها را از غلاف کشیده به هیئت نظامی حمله کردند در میان آنها دو نفر وکیل بودند یکی به نام رضا خان از اهل سوادکوه و دیگری مهدی خان از اهالی اشترارد که هر دو خیلی قوی هیکل و بسیار پر جرأت و جلادت بودند و بالجمله قزاقها در میان مهاجمین افتاده آنها را تار و مار نمودند و در این گیرودار بینی یکی از قاطرچیها با شمشیر قطع شده افتاد و بقیه فرار کردند جز

یک نفر که نتوانست خود را از کوچه بیرون بپندازد لذا دستگیر شد و همین که سینا را بر در خانه دید خود را به او رسانیده شال کمرش را محکم گرفت و هر چه سینا و قزاق‌ها اصرار کردند که رها کند نکرد و پی در پی می‌گفت من به این آقا پناه آورده‌ام سینا بالاخره قسم یاد کرد که در امانی بعد دست از او کشیده و قزاق‌ها آزادش کردند.

این خبر در شهر منتشر شد و کم‌کم مظفر الدین شاه رسید و آن مرحوم چون دانست که اراذل و اوباش چنین سوء قصدی داشته‌اند یک دسته دوپست نفری از سربازان دولتی بر سر قبر آقا فرستاد که برای محافظت (163) اهل کوچه در آن جا بمانند سربازها در اطراف قبر حاج میر علی نقی چادر زده و مدتی در آن محل باقی بودند و از تعدیات اوباش جلوگیری کردند.

باری این خبر چون به ساحت اقدس رسید لوح مبارکی به اعزاز جناب سینا نازل شد که صورتش این است: (ای ثابت بر پیمان الحمد لله پیک عنایت حضرت احدیت رسید و خبر موفقیت احببای الهی دل‌ها را حبور و سرور بخشید چون نیت خالصه و اراده صادقه مرکوز خاطر باشد عون و صون و عنایت البتّه ظاهر و باهر گردد فی الحقیقه این واقعه شدید بود و اغیار را چنان گمان بود که به این هجوم قلع و قمع خواهند نمود و حال آن که از این گونه حرکات طاغیانّه خویش را رسوایی عالم کنند و سبب عزّت ابدیّه احببای الهی گردند یاران الهی باید در کمال حکمت با کل بالعکس مهربانی کنند و خوش رفتاری نمایند تا واضح و معلوم شود که این نفوس صرف موهبتند و حقیقت رحمت و جوهر الطاف و صرف عدل و انصاف و علیکم التّحیه و الثّناء ع

اما کیفیت معاش این دو برادر از زمان قیام به خدمت تا پایان زندگانی پر موفقیتشان در نهایت درجه عسرت بوده و می‌توان به جرئت اظهار کرد که هیچ خانواده‌ای از مبلغین به آن سختی و صعوبت نگذرانده‌اند و تفصیلش (164) این است که چنان که قبلاً معروض گردید جناب حاج ابوالحسن امین در ابتدای کار مبلغ نه 9 تومان به آن‌ها تسلیم نمود و بعد هم یک مرتبه از طرف جمال قدم جلّ کبریائه امر گردید که پنجاه تومان به آن خانواده داده شود و این مبلغ موقعی رسید که هر دو برادر در سفر بودند و تکفل مخارج و سرپرستی آن عائله سنگین بر عهده آقا سید محمد رضا پسر ارشد جناب سینا بود که بعداً سمت دامادی جناب نیر را پیدا کرد یعنی با شمس جهان خانم صبیّه نیر ازدواج نمود و آن جوان از ناچاری نقاشی یعنی سفید کاری دیوارها را شغل خویش قرار داد و بالاخره در این کار هنرمند و استاد شد اما چون طرّاری و عیاری مردمان بازاری را نداشت همیشه مزدور دیگران و اجرت روزانه اش مبلغ یک قران بود.

وقتی که پنجاه تومان عنایتی جمال مبارک به دستش رسید استادش که او را به کار می‌برد گفت این پول را شما برای خرجی لازم دارید بهتر این است که آن را به من بدهید و روزانه به قدر مصارف یومیه

دریافت دارید تا تمام شود سید محمد رضا قبول کرد و استاد هم در ظرف چند سال آن وجه را مستهلک نمود یعنی به جای این که هر روزی لااقل سه چهار قران بدهد هر چند یک بار یک قران می داد به قسمی که دردی را دوا نمی کرد. (165)

از طرف دیگر قریب یک سال که از مسافرت نیر و سینا گذشت سید میرزای مذکور که یک باب اطاق در منزل خود به آن ها واگذار کرده بود فوت نمود و چند ماهی که از وفات او گذشت برادر سید میرزا با زوجه آن مرحوم ازدواج کرد و عذر حضرات را از آن منزل خواست و آنها هم به حیاط باغ که دارای چهار اطاق بود و صورت مسافرخانه را داشت و احبائی که از اطراف ایران به طهران وارد می شدند در آن مسکن می نمودند منتقل شدند و به علت ضیق مکان سکنه آن منزل نمی خواستند این خانواده را پذیرند بالاخره جناب نعیم که در همان کوچه منزل داشتند مقاومت کرده و توسط جناب حاجی ملا علی اکبر ایادی حضرات را در آن محلّ جای دادند و آقا سید محمد رضا هم هر روزی که استادش او را به کار می برد یک قران به خانه می آورد و این مبلغ بیش از قیمت نان خالی آن جمع نمی شد و روزی که به کار نمی رفت گرسنه می ماندند در آن زمان عده احبّاهم قلیل و اغلبشان بی بضاعت و فقیر بودند و بندرت دیده می شد که کسی به این خانواده کمکی بکند یکی از دامادهای نیر هم شخص سقّائی بود که نان خود را به زحمت به دست می آورد. باری شدت احتیاج آن خانواده از این لوح مبارک به خوبی معلوم می شود قوله جلّت عنایتیه (قم جناب آقا علی (166) اکبر همدانی علیه بهاء الله الابهی محرمانه - ای ثابت بر پیمان در نهایت محبت و روحانیت و عدم کلفت و خلوص نیت مرقوم می گردد لهذا باید آن جناب نیز نهایت روح و ریحان از این تکلیف حاصل نمایند که بدون ملاحظه مرقوم می شود هر گاه ممکن باشد و تکلیف نباشد اعانتی به جناب نیر و سینا گردد در آستان مبارک بسیار مقبول

ع

(ع)

خلاصه روز به روز بر زحمت و مرارتشان افزوده می شد و از استیلائی فقر اولادی که از آن تاریخ به بعد در آن عائله به دنیا می آمدند تلف می گشتند. باری زوجه جناب نیر و همچنین میر سید علی پسر ارشد ایشان فوت شدند و در دفعه ئی که نیر و سینا از سفر بازگشته بودند عیال و اطفال از شدت استیصال ناله و ضجه کردند و چون نیر بزرگتر از سینا بود بیشتر طرف التماس و درخواست واقع گردید اتفاقاً آقا میرزا یونس خان آن ایام عازم ساحت اقدس بود و نیر با او و هم چنین با دکتر ارسطو خان خیلی خصوصیت داشت به طوری که در یک فرد هر دو را به این وصف ستوده: در دو رخ یونس و دو زلف ارسطو جلوه طاموس بین و پرپرستو

نیر توسط آقا میرزا یونس خان از حضرت مولی الوری درخواست (167) کرد که چنان چه مصلحت باشد علم کیمیا را که سابقه ئی در آن داشت به او الهام فرمایند تا بدان وسیله از تنگدستی برهد و عیال و اطفال خود و برادرش به نوائی برسند و در پیغام خود این بیت را هم عرض کرده بود که: از زمان حضرت موسی بن جعفر تا کنون ما فقیران مبتلای فقر و فاقه بوده ایم

آقا میرزا یونس خان ملتمس نیر را به عرض رسانید در جواب فرموده بودند که موقع عمل به علم کیمیا هنوز نرسیده باید جناب نیر به رضاء الله راضی باشند. چندی که از این وقایع گذشت نیر با آن که مردی تنومند و قوی بنیه بود از صدمات پیاده رویها یک چشمش آب آورد و به ساحت اقدس یا عریضه کرد یا شخصی را واسطه قرار داد که در حضور عرض کند که از جسارت قبلی خود توبه کردم فقط از محضر مبارک رجا دارم که این چشم دیگر را به من بخشند تا کور نشوم و از لقای احبابش ممنوع نگردم. باری از آن به بعد هر دو برادر در طهران مقیم بودند و منزلشان بیت التبلیغ بود و علاوه بر دو جلسه تبلیغی هفتگی که در آن جا دایر بود روزها هم احباب و اغیار برای ملاقات و صحبتای امری آمد و شد می کردند و آن دو برادر با وصف نهایت فقر و عسرت هر واردی را به کمال گشاده رویی (169) می پذیرفتند و موقعی هم که تنها می شدند با شوخیهای لطیف و سرگذشتیهای شیرین اهل منزل را سرگرم می نمودند و اغلب اوقات صدای قهقهه خنده از آن منزل بلند بود و مراتب انقطاع آن دو برادر را سینا این طور به عبارت در آورده: نه سودای جهان در سر نه شوق آخرت در دل تعالی الله تماشا کن علو همت ما را

بالاخره نیر به نحوی که سابقا ذکر شد صعود نمود و سینا تنها ماند و به همان کیفیت خدمات امریه را مداومت می داد و نه 9 سال دیگر با نهایت فقر و پریشانی ظاهری و کمال روحانیت و نشاط ایمانی روزگار می گذرانید تا آن که در سال یک هزار و سیصد و سی و شش هجری قمری زوجه او که از ناملایمات حیات به مرض سل مبتلا شده بود وفات کرد و پس از یک ماه مرض حصبه در آن خانه راه یافته سینا و سید محمد رضا و اطفال دیگر بستری شدند و چند روز که گذشت از طرف خیریه مبلغ هفت تومان اعانه به دواخانه آقا میرزا غلام علی دواچی حواله گردید سینا نصریه خانم صبیئه آقا سید محمد رضا را فرستاد تا وجه آن حواله را گرفته دوا و غذا تهیه نمودند لکن مرض شدید بود و دو روز که گذشت آقا سید محمد رضا در مقابل پدر پیر و مریضش جان داد. سینا در آن مصیبت گریه را با خنده می آمیخت و این (169) فقرات لوح مبارک را می خواند (هر چه کند او کند ما چه توانیم کرد یفعل ما یشاء است و یحکم ما یرید) و خود به فاصله یک ماه از فوت

پسر در هفتاد و دو سالگی به جنت ابھی خرامید و در سایه سدره المنتهی آرمید. خانواده مشهور به (نیری) و خاندان معروف به (سینا زاده) منسوب به دودمان آن دو برادر است. از قلم اعلی در حق این دو فرشته آسمانی آیات عنایت آمیز بسیاری چه در الواح خودشان و چه در الواح دیگران نازل گردیده از جمله در لوحی می فرماید:

(هم چنین ذکر جناب سینا و نیر علیهما بهاء الله و قیامشان را بر خدمت و توجهشان را به حکم تبلیغ نمودند این مراتب امام وجه مالک غیب و شهود عرض شد هذا ما نطق به لسان العظمه قوله تبارک و تعالی یا ابن ابهر انا ذکرناها من قبل بآیات تَضَوُّع منها عرف عنایه الله المهیمن القیوم نسئل الله ان یحفظهما بفضلہ و ینصرهما بجنود الغیب و الشهود و یؤیدهما علی جذب الافئده و القلوب طوبی لهما و لمن تمسک بجبل الاقبال فی هذا الیوم الموعود).

و نیز از کلک مطهر حضرت مولی الوری الواح بسیاری به اعزازشان عزّ نزول یافته که کل دلالت بر بزرگواری و خلوص و نیتشان می نماید. (170)

اما اشعار این دو برادر در مدح و ثنای طلعت ابھی و حضرت عبدالبهاء و مواضع امریه نیز بسیار است که جمع آوری آن بر عهده دیگران است اینک برای نمونه اشعاری که تخلّص هر دو برادر را در بر دارد ذیلا می نگارم و آن این است: دوش از افاضه ملکوت بها رسید بر گوش جان ز عالم بالا ترانه ئی کای طایر محیط الوهیت آله بحر ظهور ذات ندارد کرانه ئی در وصف ذات پاک خداوند گفته اند از قبل عارفان سخن عارفانه ئی ذات تو قادر است بر ایجاد و بر محال الا بر آفرینش چون خود یگانه ئی غصن عظیم اعظم جان آفرین که هست زان بی نشان بعالم امکان نشانه ئی بنگر که آفریده جهان آفرین چسان زان بی نشان بعالم امکان نشانه ئی (171) آفاق پر ز نفاة تاتا ر گشته است گویا بچین زلف کشیده است شانه ئی نگرفته است مرغ دل نیر فکار غیر از شکنج طره او آشیانه ئی جز آستان اقدس آن شاه قدسیان سینا نکرده سجده بهیچ آستانه ئی

این تاریخچه که بعض مواضع آن مستند به نوشته جناب سینا و برخی دیگر متکی به الواح مبارک است از جناب آقا سید حبیب الله سینا زاده تحقیق و تحریر گردیده. (172)

جناب آقا میرزا حسین زنجانی
 جناب آقا میرزا حسین زنجانی که این عبد به زیارتش نایل شده و مکارم اخلاق و محامد اوصافش را مشاهده کرده ام از نفوس مؤمن و محترمی است که از ابتدای اقبال تا آخرین دقیقه حیاتش به خدمت امرالله اشتغال داشت آن بزرگوار بر حسب خواهش برخی از دوستان شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقای شهید را که در حبس حاجب الدوله هم زنجیر بوده اند نوشته و تاریخچه حیات خود

را نیز بالتبع در آن نگاشته که (173) این جزوه از آن استخراج شد. آقا میرزا حسین زنجانی پسر محمد بن عباس زنجانی است هنگام طفولیت در زنجان به اشاره پدرش که از علمای شهر بوده به مکتب رفت و پس از آموختن خط و زبان فارسی وارد یکی از مدارس قدیمه شده به تعلم علوم دینیه پرداخت و بعد از مختصر پیشرفتی متأهل شد در این اثناء از امرالله گویا به وسیله آقا ملا صادق شهید بادکوبه ئی اطلاع حاصل کرده و برای تکمیل تحقیقات به قزوین رفت و با افاضل احباب آن شهر وارد مذاکرات امریه شد و دلایل را محکم و قوی یافته تصدیق نمود سپس از قزوین به زنجان مراجعت کرد.

پس از چندی لوحی از جمال مبارک به اعزازش نازل شد که او را امر به حرکت از زنجان فرمودند حسب الامر خانه خود را فروخته با عائله از راه مشهد خراسان به عشق آباد وارد و مقیم شد. پس از صعود جمال قدم توسط جناب ورقای شهید لوحی به نام او از کلک مرکز میثاق صادر و امر فرمودند که به زنجان برود و در آن جا به اعلائی کلمه الله پردازد و باقی ماندگان شهدای فی سبیل الله را موجب تسلیت باشد ولی مضامین آن لوح مبارک دلالت بر وقوع واقعه ئی و حدوث فتنه ئی (174) می نموده. علی ای حال آقا میرزا حسین اثاث البیت را در معرض بیع گذاشته و بار سفر بر بست و با عائله به ایران رهسپار شد در رشت و قزوین اسباب و اشیائی در خور زندگانی خریده وارد زنجان شد و در آن جا طرح بنای عمارتی عالی ریخت و نصف آن که گنجایش سکونت خانواده او را داشت تمام شد و او بدان محل منتقل گردیده ساکن شد لکن بقیه آن را نتوانست بسازد زیرا پولش تمام شده بود. آقا میرزا حسین در آن اوقات با حضرت ورقای شهید و حضرت روح الله شهید پسر حضرت ورقا که آن ایام در زنجان بوده اند مأنوس بود روزی روح الله شهید وارد شد و گفت آقا جانم شما را خواسته اند آقا میرزا حسین بلافاصله حرکت کرد و به منزل حضرت ورقا رفته دید لوحی تازه به افتخار ایشان از خامه حضرت مولی الوری نازل شده لیدی الورد جناب ورقا لوح مبارک را به دست آقا میرزا حسین داده گفتند از بیانات مبارکه چه استنباط می کنی آقا میرزا حسین لوح را از اول تا آخر تلاوت کرده از سطور آن نزول بلا را فهمید مخصوصاً از این عبارت آخر لوح که می فرمایند (والبهاء علیک و علی الذین یتبتون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر الافتتان و یقلع اشجار الممدّه الاصول و مؤسسسه الفروع من قعرها بقوه و سلطان) (175) ملتفت می شود که امتحان شدیدی در پیش است و افتتان عظیمی در پی. همان روز لقائیه خانم بنت جناب حاجی ایمان خواب پریشانی دیده برای آنها نقل کرد و نیز برادر آقا میرزا حسین که نامش ملا محمد و یکی از آخوندهای مبغض شهر بود در عالم رؤیا دیده بود که از کوهستان سیل بزرگ و خون آلودی سرزیر شد و چند خانه را که از جمله منزل مسکونی آقا میرزا

حسین بود به کلی خراب کرد و با خود برد و در این میانه هاتفی ندا کرد که (الم غلبت الروم) ملا محمد مزبور که این خواب را برای آقا میرزا حسین نقل کرد گفت برادر تو می دانی که خواب های من همه مصداق پیدا می کند بیا و از حضرات بایه اجتناب کن و از خطر محتمل الوقوع برحذر باش آقا میرزا حسین گفت تو هم می دانی که آیه مبارکه (الم غلبت الروم) متممش (و هم من بعد غلبهم سیغلبون) است بدین جهت آخر کار غلبه با ما خواهد بود ملا محمد با روی عبوس قهر کرده بیرون رفت و آقا میرزا حسین رؤیای برادر و جریان کار را به حضرت ورقا نقل کرد. باری حضرت ورقا همان روز چاروادار گرفت که به اتفاق روح الله روانه طهران شوند و در همان شب آقا میرزا حسین با جناب ورقا که به قصد وداع به منزل رئیس (176) تلگرافخانه که از احباب بود رفتند همراهی کرد و در مراجعت به منزل در کوچه به آخوند ملا عبدالواسع برخوردند این آخوند در پرتو فانوس حضرات را شناخت و از قصدشان مطلع شده فوراً به میرشب اطلاع داد و او هم به علاءالدوله حاکم زنجان گفت که چند نفر بانی زنجانی با یک نفر غریب از تلگراف خانه می آمدند حاکم در حق حضرات بدگمان شده به فکر تعقیب افتاد صبح زود جناب ورقا و حضرت روح الله از زنجان حرکت کردند و از شهر خارج شدند و آقا میرزا حسین هم نیم فرسنگ آن ها را بدرقه کرده به شهر بازگشت.

از آن سوی علاءالدوله به داروغه حکم نمود که بابی های را که دیشب به تلگراف خانه رفته بودند با مهمانشان دستگیر کرده نزد من بیاورید در شب همان روز که اواسط اسفند ماه و ایام صیام اهل بها و اهل اسلام بود و آقا میرزا حسین و خانواده اش در گفتگویی غذا برای سحری بودند ناگاه در را کوبیدند چون باز کردند چند تن سرباز و فرّاش وارد خانه شده بنای جستجو را گذاشته و غیر از صاحب خانه و پیغمبر قلی نامی از احباب کسی را نیافتند لذا پیغمبر قلی را برداشته با خود بردند آقا میرزا حسین متفکر و پریشان خاطر شد که آیا این بنده خدا چه تقصیری داشت بالاخره طاقت نیاورد و عمامه بر سر گذاشته و عبا (177) به دوش افکنده به قصد شفاعت و استخلاص او از پشت سر روانه شده به آن ها ملحق گردید در بین راه دید چند نفر توپچی رسیده از مأمورین پرسیدند که میرزا حسین کجاست و چه شد مأمورین او را نشان داده گفتند این میرزا حسین است مأمورهای تازه او را احاطه نموده روانه شدند در این میانه از هم پرسیدند که سید فتاح چه شد گفتند او را هم در حمام دستگیر کردند آقا میرزا حسین ملتفت شد که بلا عمومی است و احباب همگی در خطرند. آقا میرزا حسین وارد دارالحکومه شده دید علاءالدوله نشسته و در پهلوی او خواهرزاده سید فتاح که دختری پنج ساله بود قرار گرفته و حاکم به آن دختر می گوید من برای تو گردن بند طلائی قشنگی می خرم راست بگو مهمانتان که بود (مقصودش جناب ورقا بوده) و در خانه شما کی مردم جمع

می‌شوند و چه اشخاصی هستند و آن طفل بیگانه هم چشمش را به آقا میرزا حسین دوخته از بیم رنگ به رنگ می‌شد علاءالدوله رو به یکی از ندیمانش کرده گفت بین همه توجه بچه به میرزا حسین است معلوم می‌شود که او را می‌شناسد آن شخص گفت البته چنین است این‌ها با هم هم مذهبند و با هم رفت و آمد دارند علاءالدوله گفت از چشمهای این طفل پیداست که بچه بابی است آن شخص (178) گفت این طفل از جایی خبر ندارد او را خوبست پیش مادرش برند علاءالدوله گفت هر که این بچه را آورده ببرد به مادرش بسپارد فرآشی دید صولت پیش آمده گفت من او را به دوش کشیده آوردم و حالا پس می‌برم پس آن دخترک را به شانه خود کشیده به هیئت غولی که بچه آدم را دزدیده باشد بیرون برد. بعد علاءالدوله رو به آقا میرزا حسین کرده گفت میرزا حسین کجاست جواب داد که منم گفت من ترا می‌شناسم که ملا حسین هستی و شب‌ها کلاه به سر می‌گذاری و به تلگراف خانه می‌روی مهمان شما که با هم از تلگراف خانه می‌آمدید اسمش چیست گفت او مردیست حکیم و شاعر و ملقب است به میرزا ورقاء و داماد حاجی میرزا عبدالله خان نوری می‌باشد گفت محلش کجاست گفت دیشب تلگراف کرد که عازم طهران هستم علاءالدوله گفت این را هم ببرید زنجیر کنید آقا میرزا حسین را از آن جا بیرون بردند در حیاط دید که سه نفر از احبا را شکنجه می‌نمایند تا بابی‌ها را معرفی کنند و مهمان را نشان بدهند و آن‌ها می‌گویند مهمان رفته است در این بین یک نفر وارد شده گفت من خودم دیروز مال سواری برای آن مسافر (آقا میرزا ورقا) کرایه کردم که به طرف طهران رفت. علاءالدوله فوراً به میر آخور فرمان داد که برود و آقا میرزا ورقا را برگرداند و او با چند سوار دنبال مأموریت خود رفت (179) و آقا میرزا حسین را به اطای آورده با شش نفر احبایی دیگر که در غلّ و زنجیر بودند ردیف ساختند و نیز به فرمان حاکم خانه او و سید فتّاح و حاجی ایمان را مقعل و مهور نمودند.

صبح علاءالدوله آقا میرزا حسین را احضار نموده گفت می‌گویند پدر تو از علماء بوده چه شد که تو فریب خوردی و از دین پدری خارج شدی آقا میرزا حسین گفت من از دین پدر خارج نشده‌ام بلکه به وصیت پدرم عمل کرده‌ام زیرا او همیشه برای من حدیث می‌خواند که هر وقت از کسی شنیدی که قائم قیام کرده باید هر امر واجبی را ترک کرده در آن خصوص تحقیق نمائی من هم در زنجان شنیده بودم که طایفه ئی هستند به نام بابی لکن منکر خدا و رسولند من با آن‌ها عداوت پیدا کردم تا وقتی شخصی به من گفت آیا می‌دانی بابی‌ها چه می‌گویند گفتم از ملاقات بابی‌ها بیزارم و نمی‌خواهم بدانم چه می‌گویند چه که همه آن‌ها ضالّ و مضلّند گفت از که شنیده ئی گفتم هم از پدرم شنیده‌ام و هم از سایر مسلمان‌ها گفت پس تو با پسر یک نفر یهود و نصرانی چه فرق داری زیرا آن‌ها هم از پدران و علمای خود در حق مسلمانان بدتر از این‌ها شنیده‌اند اصول دین را انسان باید خود تحقیق کند من بعد

از شنیدن این حرف به مجاهده برخاستم و از زنجان و قزوین و عشق آباد لازمه تحقیق را به جا آوردم. (180)

علاءالدوله گفت خوب بعد از تحقیق چطور شد بای شدی یا نه آقا میرزا حسین گفت مجاهد بودم
علاءالدوله با حال غضب گفت می گویم که بعد از مجاهده و تحقیق یقین کردی که دین بای بر حق
است یا نه آقا میرزا حسین که تا آن وقت ملاحظه و احتیاط می کرد مفری نیافته گفت بلی یقین نمودم
که حق است. علاءالدوله گفت بسیار خوب حالا مرا آسوده کردی من هم ترا آسوده می کنم خیال
مکن که تو یک دفعه کشته می شوی و یک سر به بهشت می روی هر روز یک عضو از اعضای تو را
قطع می کنم تا بعد از مدتی مدید به بهشتان بروی بعد فرآش ها را آواز داده گفت این را ببرید زنجیر
بکشید تا مرشدش بیاید (یعنی آقا میرزا ورقا بیاید). آقا میرزا حسین بعد از این قضیه به قدری خرم و
مسرور شد که گوئیا دنیا و عقبی را دفعه واحد به او بخشیدند احبای زندان از سبب آن همه مسرت و
شادمانی جويا شدند گفت سببش این است که قبلا همواره در فکر بودم که اگر از من پرسند تو بای
هستی یا نه چه کنم و چه جواب بدهم امروز به حول و قوه عبدالبهاء جواب صریح و صحیح دادم و اگر
تا امروز در ایمان خود شک داشتم این گفتگوی امروزی شک را زایل کرد امروز زنجیر برایم سنگینی
و ندارد.

ثقلی

باری ملا محمد برادر آقا میرزا حسین که از گرفتاری (181) او خبردار شد به زندان آمده بعد از
خنده سرد و مستهزانه بنای نصیحت را گذارده و در میان صحبت ناسزائی گفت. آقا میرزا حسین
گفت برادر تا دیروز که این زنجیر به گردن من نیفتاده بود با شما به حکمت سلوک می کردم ولی حالا
که به نام حق چون شیر در سلسله و زنجیر افتاده ام تاب سخنان بیوده ترا ندارم بهتر این است که به
خود در دسر ندهی و حرف مفت نزن ملا محمد قدری فخاشی کرده بیرون رفت ولی سید فتح چند تن
از رفقای توپچی داشت که با وجودی که همه مسلمان بودند همین که شنیدند رفیقشان محبوس شده
فورا به محبس آمده او را دلداري دادند و قند و چای و شیرینی آورده گفتند هر دینی و مذهبی که
می خواهی داشته باش ما البته تا کشته نشویم نمی گذاریم ترا بکشند.

باری همان ایام جناب حاجی ایمان و حضرت ورقا و جناب روح الله را هم از بین راه به زنجان برده و
جناب ورقا و روح الله را به امر حکومت در منزل فرآش باشی محترما منزل دادند و هر شب
علاءالدوله جناب ورقا را حاضر کرده با علما به صحبت و می داشته که شرح آن مذاکرات انشاء الله در
تاریخ حضرت ورقای شهید خواهد آمد.

شی از شبها که علما در مجلس علاءالدوله در نتیجه محکومیت در مذاکرات بنای فخاشی و هرزگی
گذاشته بودند (182) آقا میرزا حسین را هم در آن مجلس احضار نمودند چون حاضر شد سلام کرده

ایستاد آخوندها شروع به تمسخر نمودند و حرفهای نالایق بر زبان راندند به طوری که جناب ورقا سر به زیر انداخته به احدی نگاه نمی کرد و آقا میرزا حسین هم نجلت زده سر به زیر افکند و سکوت مجلس را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه علاءالدوله رو به آقا میرزا حسین کرده گفت تو اگر شخص مجاهدی بودی چرا رفتی از بابیها سؤال دینی کردی مگر میان مسلمانان آدم عالم و فاضل کم بود آقا میرزا حسین گفت اگر کسی از نصاری بخواند حقایق اسلام را بفهمد باید از علمای اسلام جویا شود یا کشیشهای نصاری آخوندهای مجلس از این جواب برآشفته هیاهو کردند و برخاستند چند مشت و سیلی محکم بر سر و رویش نواختند و یکی از اعیان مجلس به نام مظفرالدوله زنجانی با خشم و غضب زیادی دست به قبضه شمشیر برده از غلاف بیرون کشید و پیش دويد علاءالدوله مانع شده گفت او را باید من خودم بکشم و می دانم کی باید کشت و چگونه باید کشت آخوندها گفتند عمامه را از سر این کافر بی دین بردارید فرآشها عمامه را از سرش برداشته کلاه چرکین نمادی به جایش گذاشته و با دست محکم روی آن کلاه زدند که ابروهایش را پوشانید و بعد بنای سخریه را گذاشته هر کسی او را به چیزی (183) تشبیه می کرد. یکی از آخوندها گفت خدا ترا لعنت کند که آبروی عمامه را بر دی آقا میرزا حسین گفت عمامه آبروی مرا برد خدا آبرویش را ببرد این کلاه نمادی به مراتب از عمامه ئی که این همه فساد در بردارد شریف تر است ولی این حرف در خنده و همهمة حضار گفته شد که همه درست ملتفت نشدند جز بعضی که فهمیده در غضب شدند ولی علاءالدوله با خنده ئی که از مشاهده آن کلاه به او دست داده بود گفت حالا خوب شدی بگو بینم چه می گوئی آقا میرزا حسین گفت اذن بدهید من هم بنشینم گفت عجب به خیالت که حالا با این کلاه صاحب شأن و مقام شدی بفرما در صدر جالس شو باید چشمت کور شود تا صبح در حضور این جمع با همین کلاه بایستی. ملا ابراهیم نامی از آخوندها گفت حضرت اجل این میرزا حسین خیلی نقل دارد وقتی ما باهم در یک مدرسه بودیم آن وقت هم پیرامون بعضی مسائل می گشت و هر مطلب تازه ئی که می شنید اهمیت می داد تا آن که من به نجف اشرف رفتم عالم شدم و او رفت بابی شد بعد می خواست مرا هم فریب بدهد و بابی کند اما من فهمیدم و کتاره کردم و او ده سال است که بابی شده و به شما دروغ گفته که به عشق آباد رفته بودم علاءالدوله از این توضیحات بر عداوتش (184) افزوده سری تکان داد و با چشمان شرر بار گفت همان است که گفتم ترا به عذاب می کشم تا یک هفته اعضایی ترا قطعه قطعه می کنم بعد می کشمت. سپس رو به اهل مجلس کرده گفت این میرزا حسین خیلی نمره است (یعنی خیلی رند است) به من می گوید از عشق آباد به امر و اجازه قبله عالم به این صفحات آمده ایم زیرا به قونسول حکم صادر شده بود که رعایائی که از تعدیات حکام ایران متهم و فراری شده در عشق آباد و ترکستان یا در سایر بلدان روسیه ساکن شده اند به آنها اطمینان دهید تا به اوطان خود مراجعت

نموده در سایهٔ معدلت و ظلّ حمایت دولت ایران آسوده زندگی کنند یعنی کسی حق ندارد به ما بگوید که چرا بایي شده اید حال معلوم خواهم کرد که حقّ دارم یا نه به خیالش که او هم جزو بشر و داخل آدم است شما در صدد قطع ریشهٔ آدمیت هستید چگونه خود را از رعایا می‌شمارید بعد به فرّاش‌ها گفت این را ببرید محکم ببندید تا من درباره اش فکر صحیحی بکنم. عوانان آقا میرزا حسین را به خواری و خفت به زندان کشیدند و برگردنش زنجیر نهادند تا بیست روز در زندان قاتلان به سر برد و در شب آخر علاءالدوله به جناب ورقا که هر شب در مجلس حکومتی در محضر علماء اتیان حجت و برهان می‌نمود گفت که فردا میرزا حسین را دم توپ می‌گذارم (185) و ترا با پسر ت به طهران می‌فرستم حضرت ورقا محرمانه به او گفت میرزا حسین به اطلاع قونسول ایران و به امر ناصرالدین شاه به ایران آمده دامادش هم مترجم روس‌هاست و اگر آسیبی به او برسد تظلم خواهند کرد و برای سرکار حسنی نخواهند داشت به نظر من بهتر این است که او را هم همراه ما به طهران بفرستید که اگر بلائی به سرش بیاید شما شریک خون او نباشید این فرمایش جناب ورقا آقا میرزا حسین را از مهلکه نجات داده حاکم به فرّاشباشی گفت از کسان میرزا حسین پول کرایهٔ اسب را بگیر و آنها را مغلولاً با سوارهای پسر جهان شاه خان سرتیپ به طهران حرکت ده تا از درد سر اینها خلاص شویم.

لکن آقا میرزا حسین و رفقاییش از این تصمیم حاکم بی‌خبر و در محبس با پریشانی حواس به سر برده از مال کار خود بیناک و از زخم زبان اقوام و خویشان (که پیوسته او را ملامت کرده می‌گفتند کاش دزدی می‌نمودی یا آدم می‌کشتی و بایي نمی‌شدی زیرا هر عمل قبیحی از تو سر می‌زد چاره پذیر بود لکن بایي شدنت لکهٔ ننگینی است که قابل علاج نیست) غمگین بود و آن شب را به نهایت سختی و نگرانی سحر کرد. صبح زندانبان به او گفت که دو طفل تو را آورده اند بیا آنها را ملاقات کن آقا میرزا حسین بیرون رفت دید پسرش (186) جمال الدین و دختر پنج ساله و نیمه اش طیبه اند همین که پدر را دیدند به زنجیر گردنش آویختند طیبه گفت آقا جان مگر ترا به طهران می‌برند گفت من می‌روم به طهران و برای تو لباس می‌خرم که در عید نوروز پوشی طیبه بنای گریه را گذارده گفت من لباس نمی‌خواهم تو هم به طهران مرو آقا میرزا حسین گفت خیلی خوب نمی‌روم اما تو دیگر این جا میا و با جمال برو به خانه بعد دست در جیب برده چند شاهی پول سیاه بیرون آورده به طیبه داده گفت بروید در راه چیزی بخرید و با جمال بخورید طیبه پول را نگرفته گفت من پول نمی‌خواهم تو خودت نگهدار شاید در راه طهران خواستی چیزی بخری این حرکات و گفتار کود کانه آن طفل پدر را به قدری متأثر و پریشان کرد که سختی زندان در برابرش چیزی نبود و آن هنگام ملتفت شد که اولاد در سبیل حقّ مانع بزرگی است و از این امتحان به درگاه خدا قلباً پناه برد و به مادرش سفارش کرد که مبادا این‌ها

را در سر راه من بیاوری یا در پیش اعدا گریه و التماس کنی که هم خلاف میل من است و هم مخالف رضای الهی است. همان دم فرّاش‌های حکومتی وارد زندان شده و زنجیر را از گردنش برداشته به منزل فرّاشباشی بردند دید پای جناب ورقا را در کند نهاده اند و پدر و پسر همین که چشمشان به آقا میرزا حسین افتاد لبخندی زدند و (187) مأمورین حکومت فی الفور نجار حاضر کرده پای آقا میرزا حسین را هم در کند گذاشتند این هنگام که دانست با جناب ورقا او را به طهران می‌فرستند یک استراحت روح و اطمینان قلب و آرامش خاطری برایش پیدا شد که گویا هیچ غمی و غصّه‌ئی در عالم وجود نداشته بعد زنجیر بلندی آوردند که یک سر آن را به گردن ورقا و سر دیگرش را به گردن او بیندازند مستحفظین گفتند این کار مشکل است زیرا هر دو سواره می‌روند لذا آقا میرزا حسین تا طهران به تنهایی حامل آن زنجیر بود.

حاجی ایمان زنجانی را که صبیبه اش زوجه حضرت ورقا بود یک روز قبل از این با قافله‌ئی برده و در حالی که بازوهایش را به عرّاده بسته بودند در کمال ایذا و اذیت به طهران رسانیدند لکن حضرات را سوار اسب‌های پالانی کرده حرکت دادند و به اتفاق افواج سواره جهان شاه خان که برای جشن تاجگذاری پنجاه ساله ناصرالدین شاه به طهران احضار شده بود از کوچه‌های شهر که مملوّ از تماشاچیان بود گذشتند وقتی از جلو عمارت حکومتی می‌گذشتند علاءالدوله چشمش به آقا میرزا حسین افتاده گفت خوب از دست من رها شدی فکری برایت کرده بودم ولی بخت یاری کرد که دمت به تله نیفتاد. (188)

و بالجملة حضرات را از میان تماشاچیان که برای رؤیت افواج سوار و مشاهده هیئت بایان بر سر و گردن یکدیگر سوار شده بودند گذرانده وارد کاروان سرائی کردند تا همه سواران جمع شوند و چون تماشاچیان انبوه شده راه‌ها را مسدود کرده بودند حضرات را در اطّاقی جای داده درش را قفل کردند حضرات که از آشوب و هیاهوی خلق راحت شدند غذائی تناول نموده بعد از ساعتی در را باز کردند و بعد اسرا را سوار کرده تماشاچیان را دولتیان پس زده روانه شدند برادران و اقوام آقا میرزا حسین در بیرون شهر او را با کند و زنجیر دیده برخی تمسخر نمودند و بعضی متأثر شده گریستند و در قریه دو فرسخی که اکثرشان اقربای آقا میرزا حسین بودند چون او را به این حال دیدند بعضی زبان به لعن گشودند و برخی شیون و ناله آغاز کردند بالاخره در آن جا فرود آمدند و صاحب منصب آن جا افراد سواره را با افسرانشان به منزل خود دعوت کرده بعد از ساعتی یک دسته سوار آمده اسرا را به منزل علما برده خود در همان جا صف کشیدند به طوری که تصوّر کردند قصد تیرباران دارند لکن در آن جا هر سه را روی سگویی نشانده چشمها را به حضرات دوختند یکی از آخوندها که سابقه آشنائی با آقا میرزا حسین داشت رو به او کرده گفت (

189) خوب فلانی بگو ببینم چه می گوئی آقا میرزا حسین گفت جناب ما به شما چیز گفتمی نداریم هر چه داشتیم در زنجان گفتیم و شنیدند و قرار نبود که در دهکده ئی آخوندزاده ئی ما را استنطاق کند حضار از این جواب برآشفتمند که بایی شدنش بس نیست که ما راهم طرف عتاب قرار می دهد بعد با جناب ورقا مکالماتی نموده جواب شنیده هیاهو بلند کردند که آخر چرا نشسته اید و اینها را نمی کشید ولی کسی اعتنائی به آنها نکرد. بعد با روح الله صحبت نمودند و از آن طفل جواب دندان شکن شنیده آتش گرفتند و به اصرار آخوندها بر پای آن بچه هم کند گذاردند. در این موقع داماد صاحب منصب محلّ که یکی از حاجی زاده ها بود به تماشای بایان آمده با حضرات بنای صحبت گذاشت پدر زنش با بعضی دیگر از راه شوخی به دو تن از مستحفظین اشاره کردند که او را بترسانند مأمورین زنجیری آورده بر گردن او انداخته گفتند فلان فلان شده تو هم بایی هستی و باید با اینها هم زنجیر شوی آن جوان به طوری خود را باخته و هراسان شد که از هول فریاد کشیده زبانش بند آمد و رعشه بر اندامش افتاده بر زمین نقش بست به طوری که روح الله گفت آقا جان بین مرد که مرد بعد اهل مجلس آمده کم کم او را به حال آورده گفتند تو چرا (190) این قدر ترسوئی ما شوخی کردیم آن جوان گفت این چه شوخی بود که این قدر ترسیدم گفتند پس این بچه (یعنی روح الله) چرا نمی ترسد گفت آخر او بایی است. خلاصه حضرات را آن شب تحت الحفظ نگاه داشته صبح آنها را از میان تماشاچیان ده عبور داده رفتند و قرار بود شب را در خیرآباد بمانند و این خیرآباد وطن اصلی آقا میرزا حسین است چند نفر از احباب هم در آن ساکنند و شب پیش حاجی ایمان را از آن جا عبور داده بودند که یار و اغیار به گردش حلقه زده بودند کدخدای آن قریه دلش به حال حاجی ایمان سوخته و اظهار کرده بود که حاجی بیا و دل را به دریا زده لعن کن و خود را از این زحمت نجات ده یعنی من خودم ترا آزاد می کنم دفعه اول جواب نشنیده بود کدخدا دوباره اصرار کرده و خواهش خود را چند بار تکرار نموده بود حاجی گفته بود از این مقالات در گذر و مرا به حال خود واگذار کدخدا اصرار را از حد گذرانده بود عاقبت حاجی به تنگ آمده گفته بود خیلی خوب اگر لعن کنم از من دست برمی داری یا نه گفته بود البته خیلی ممنون هم می شوم. حاجی گفته بود اول بر پدرت لعنت دوم بر مادرت لعنت بس است یا باز هم بگویم از قضا پدر کدخدا سه روز از مرگش گذشته بود مردم به خنده افتاده گفته بودند که حاجی قبر پدر (191) کدخدا را روشن و روح او را شاد

آقا میرزا حسین نظر به این سوابق از رفتن به خیرآباد کراهت داشت و از خدا می خواست که در جای دیگر منزل کنند وقتی به خیرآباد رسیدند با آن که هوا در کمال سردی و راهها از برف و یخ پوشیده بود رئیس سوارها گفت خیرآباد گنجایش پانصد سوار را ندارد و بعد از مشاوره به طرف سلطانیه رفته

فرود آمدند مردم این محلّ با ادب و تربیت بودند و از جناب ورقا نسخه برای مداوا گرفته رفتند. صبح باز به راه افتاده بعد از طی طریق وقتی که نزدیک قزوین رسیدند از جاده منحرف شده از بیراهه روانه شدند زیرا گمان می بردند که بانی‌ها اگر بفهمند ممکن است هجوم کنند و اسرا را از دستشان بریابند و همین خیالات سبب شده بود که آن‌ها را کمتر آزار کنند. مختصر به همین حال طی مراحل نموده وارد طهران شده حضرات را در اصطبل جهان شاه خان سر تیپ جای دادند و زنجیر را از گردن آقا میرزا حسین و کند را از پای هر سه برداشتند. آن شب تا صبح مشغول صحبت بودند و روز دیگر آن‌ها را به منزل معین الدوله نزد حاجی ایمان برده با قاتلان و سارقان همنشین کردند و صبح روز بعد جمعی از فرّاشان و دژخیمان سرخ پوش آمده حضرات را با کند پا از خیابان (192) علاءالدوله از میان گروه تماشاچیان عبور داده وارد دارالاماره نموده یک ساعت در اطاقی نشانده و بعد به اطاق عدلیه احضارشان کرده استنطاقشان نموده اظهاراتشان را نوشتند و مأمورین قبلی حضرات را از راه سبزه میدان به محبس بزرگ که در آن شصت هفتاد نفر از دزدان و جنایتکاران محبوس و مغلول بودند وارد کردند.

در میان محبوسین پیرمردی بود به نام یوسف عمو حضرات را که دید گفت حاجی ایمان سلام علیک. حاجی ایمان نگاه کرده او را شناخته گفت علیک السلام عمو یوسف تو هنوز این جایی گفت آری هفده سال قبل که کاشانی‌ها و زنجانی‌ها را به اسم بانی گرفته مرا هم به جرم دزدی گرفتند شما را مرخص کردند من ماندم امروز که شنیدم شما را می آورند خیلی شاد شدم خدا سایه شما را از سر ما کم نکند وجود شما مایه برکت زندان است بعضی از دزدها پرسیدند که ابن ابهر کجاست خدا او را به زندان برساند که چهار سال در محبس ما را پدری کرد چقدر به دزدها انفاق می نمود خدا از او راضی باشد. عمو یوسف گفت اینها همه مثل ابن ابهرند و مردمان با خیر و برکتی هستند خداوند وجود این بهائی‌ها را از زندان کم نکند.

باری زنجیر قره کهر معروف را آوردند و برگردن (193) هر چهار انداختند و اشیائشان را به عناوین مختلفه غارت کردند و غذای بسیار کمی که سدّ جوع نمی نمود می دادند آقا میرزا حسین از شدت سختی تا سه روز چیزی نخورد که شاید بمیرد و از این تنگنا خلاص شود ولی جناب ورقا او را از این عمل بازداشت همان اوقات روزی آمده از هر چهار نفر آن‌ها عکس برداشتند و جناب ورقا به آقا میرزا حسین فهماند که امتحان شدیدی در پی است زیرا برداشتن عکس در زندان معنائی است که همه مطلع نیستند آقا میرزا حسین بر خود لرزید و با حقّ به راز و نیاز پرداخته گفت (خدایا مرا به امتحان شدید ممتحن منما جاهلم و نادانم رحم نما نه من عزّت زیاد می خواهم نه تو ذلّت زیاد بده نه ز ما و نه ز تو) باری آن ایام به مناسبت جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تدارک آئین بندی و چراغانی می نمودند و شهر

در جوش و خروش بود و زندانیان شادمان و مسرور که شاه در این جشن همه ما را آزاد خواهد کرد ولی در این میانه ناصرالدین شاه به تفصیلی که همه می‌دانند در حضرت عبدالعظیم به دست میرزا رضای کرمانی به تحریک سید جمال‌الدین افغانی کشته شد حاجب الدوله به گمان این که بهائی‌ها (194) مرتکب قتل شاه شده اند با خشم و غضب به اتفاق چند میرغضب به زندان آمده حکم کرد که پای همه زندانیان را من دون استثناء در کند بگذارند و زنجیرها را قفل نمایند زندانی‌هایی از همه جا بی‌خبر متحیر و مبهوت از بیم صولت دژخیمان و شدت خشم ایشان رنگشان پریده جرئت سؤال و جواب با یکدیگر نداشتند.

در این اثنا نایب زندان نزد اسرا آمده گفت برخیزید شما را به اطاق عدلیه طلبیده اند حضرات از این احضار بی‌موقع متفکرانه به راه افتادند در بیرون محبس از سرباز و میرغضب‌ها محشری برپا شده بود حاجب الدوله از کمال غیظ فوق‌العاده سهمناک به نظر می‌رسید گفت زنجیر این‌ها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید فراشی زنجیر از گردن جناب ورقا و روح الله برداشته هر دو را به اندرون برد و هر دو را به شرحی که در تاریخ جناب ورقا نوشته خواهد شد شهید کرد و قبلاً می‌خواست که آقا میرزا حسین و حاجی ایمان را هم به شهادت برساند ولی بعد از شهادت حضرت روح الله حالش منقلب شده و حکم کرد که آن دو را نگهدارند تا فردا هلاکشان کند. آقا میرزا حسین و حاجی ایمان بعد از شنیدن این تفصیل از زندانیان حالشان منقلب شده و تا صبح از (195) مفارقت آن دو طیر ملکوتی گریستند و مخصوصاً آقا میرزا حسین که آنی اشک از دید گانش قطع نشد و هر دو تا صبح به بارگاه الهی مناجات می‌کردند و استغاثه می‌نمودند که در زیر شمشیر تاب و طاقت را از دست ندهند و مردانه جانبازی کنند. صبح که آفتاب بلند شد مراد حسین زندانبان به آن‌ها پیغام داد که امروز شما را هم می‌کشند پس خوب است که پیش از وقت لباسهاتان را به ما بدهید زیرا ما به شما خدمت کرده ایم و بیشتر از میرغضب‌ها حق به گردنتان داریم و اگر شما را نکشند به خودتان پس می‌دهیم آن‌ها هم لباده و قبای ماهوت و کفش و جوراب و دستمال خود را به زندانبان دادند قدری هم نبات داشتند که آقا میرزا حسین می‌خواست به نایب زندان بدهد حاجی ایمان گفت نبات را مده بگذار خودمان بخوریم تا وقتی که سرمان را می‌برند خوثمان زیاد باشد لذا نبات را دو نفری خوردند و خوابیدند چون بیدار شدند دیدند یک حال انقطاعی در آن‌ها پیدا شده که از هیچ چیز باک ندارند و هر موقع که صدای پای کسی را می‌شنیدند به خیال این که میرغضب است به جمال قدم مناجات می‌کردند که ما به سوی تو می‌آئیم ما را مستقیم گردان و از کشته شدن شاه خبر نداشتند لکن (196) دیدند در بین زندانیان همه و هیاهوی غریبی است به طوری که اگر در کند و زنجیر نبودند آن‌ها را پاره پاره می‌کردند زیرا

شنیده بودند که بای‌ها شاه را کشته اند و این عداوت برای قتل شاه نبود بل برای آن بود که امید خلاصی را در جشن شاهی داشتند آقا میرزا حسین و حاجی ایمان از این قضیه دلتنگ شده با خود گفتند خدایا به احبّایت رحم کن.

در این میانه یوسف عموی دزد به حاجی ایمان گفت میرزا رضای بای شاه را کشته و بای‌ها را در ایران ریشه کن خواهند کرد و شما هم در حبس خواهید ماند حاجی ایمان گفت تا وقتی که هفت شاه دیگر هم بمیرد من این جا هستم بعد از ورقا و روح الله ماندن من در این عالم چه فایده دارد از این جا بیرون نخواهم رفت ولو به زور بیرون کنند.

باری حضرات را تا سه روز برای اعدام بیرون بردند و هر روز مانعی پیش آمد و به تأخیر افتاد تا آن که روز چهارم قاتل شاه و بیگانه‌های بهائیان معلوم شد و آثار مهربانی در زندانبان‌ها به ظهور رسیده گفتند همیشه بهائیان در این زندان حبس می‌شده اند ولی از خودشان خرج می‌کردند و جیره از دولت نمی‌گرفتند شما جیره می‌خورید یا نه گفتند ما در طهران کسی را نداریم در زنجان خانه داشتیم ویران (197) کردند و اهل بیتمان به عشق آباد رفتند ناچاریم جیره از دولت بگیریم. باری مدّت چهار ماه جیره خور دولت بودند.

در اوایل ورود به زندان و قبل از شهادت حضرت ورقا و روح الله روزی جوانی را به زندان آورده که در زنجیر بماند تا تربیت شود آن جوان چند روز پهلوی حضرات در زنجیر بود و از احوالاتشان سؤال می‌کرد آن‌ها هم از او پرسیدند که تو چرا در زندان افتاده ئی گفت من می‌خواستم به همدان پیش خالویم بروم پدرم اجازه نداد به فکر فرار افتادم پدرم فهمید و مرا برای تأدیب به حبس انداخت. بعد از سه روز جوان را از حبس خلاص کردند بعد معلوم شد که احبّای طهران به این تدبیر خواسته اند از احوال محبوسین مطلع شوند و آن جوان یکی از بهائی زادگان بوده لکن احبّا تا بعد از شهادت ورقا و حتّی تا جلوس مظفّرالدین شاه نتوانستند اعانتی کنند.

چهار ماه که از ورودشان به زندان گذشت صعوبت‌ها تخفیف یافت و بعضی از اماءالله به عنوان خواهری و بهانه دیدار برادر به زندان راه یافته احوال پرسید می‌کردند و خوردنی می‌آوردند و جناب حاج ابوالحسن امین لباس و مایحتاج به وسیله آن‌ها می‌فرستادند و باب گشایش باز شد و درهای (198) آسایش مفتوح گشت تا آن که روزی در زندان شهرت یافت فلان خان شاه سون و میرزا رضای کرمانی و میرزا حسین و حاجی ایمان را قرار است به دار بیاورند آن خان بیچاره که این خبر را شنید زبانش به کلّی گنگ شد و از نعمت گفتار محروم گردید. حاجی ایمان گفت من که خود را برای کشته شدن حاضر کرده ام آقا میرزا حسین گفت چطور حاجی ایمان گفت هر چه موی در بدنم بود یک به یک با دست کنده ام تا در پای دار پاک و تمیز

باشم از این حرف خندیدند و تفریح کردند و مجدداً به خیال کشته شدن افتادند و منتظر چوبه دار بودند ولی بعد از کشته شدن ملاّ رضای کرمانی که بعضی احباب مخصوصاً رفته و دیده و به آن‌ها خبر داده بودند فهمیدند که از کأس شهادت نصیبی ندارند. چندی که گذشت جناب ملاّ رضای محمدآبادی یزدی را که از اجلهّ معاریف و ابطال رجال بود از قم به جرم ایمان گرفته در پهلوی آن‌ها به زنجیر کشیدند و شرح حال آن بزرگوار انشاءالله در فصلی جداگانه خواهد آمد در همان ایام میرزا احمد کرمانی و سید معروف به صاحب الزّمان را هم که بعد از قتل ناصرالدین شاه به همدان گریخته بودند دستگیر کرده به زندان آوردند زندانبان به آقا میرزا حسین گفت (199) دو نفر از رفقای شما را آورده اند من هر دو را پیش شما می‌آورم او در جواب گفت آن‌ها از ما نیستند ما بهائی هستیم و آن‌ها جمهوری آن‌ها از ما بیزارند و ما از آن‌ها در آزار. در بین گفتگو هر دو را آوردند سید حسن که چشمش به رت ندارند اگر من قدرت داشتم ریشه آن‌ها را قلع و قمع می‌کردم آقا میرزا حسین جوابی به او داد که مفتضح و از حرکات خود پشیمان شده بعداً چند دفعه پیشنهاد کرد که بیایید با هم متحد شویم من می‌گویم بهائی هستم شما هم قول مرا تصدیق کنید ملاّ رضای یزدی گفت مصاحبت ما با شما چون مجاورت آب با آتش است و سؤال و جواب ما با شما حرام می‌باشد مع هذا دست برداشتند و پی در پی می‌آمدند که طرح الفت بریزند عاقبت ملاّ رضا به خشونت آن‌ها را دور کرد تا ترک زحمت نمودند. چندی که از این جریان گذشت احباب به واسطه ملاّیّت و عدالت مظفرالدین شاه امیدوار به نجات محبوسین شده جمعی از اماء الرحمن از حضرت عبدالعظیم تلگرافی مبنی بر تمنّای خلاصی آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و ملاّ رضای یزدی و سید فتّاح و محمد قلی عطار مخاربه نمودند مظفرالدین شاه به امین الدوله فرمان داد که رسیدگی نماید (200) امین الدوله آن‌ها را به منزل خود احضار کرد لذا در زندان چهار نفر آن‌ها را به یک زنجیر بزرگ و ملاّ رضا را به زنجیر کوچکتری بسته با دسته تفنگداران و جمعی از فرّاشان از میان جماعت تماشاچیان که در بین آن‌ها عده ئی هم از احبّاب بوده اند برده و در آن جا زنجیر از گردن همگی برداشته از مطبخ امین الدوله اطعامشان کردند و حضرات آن شب را در همان محل در اطّاقی با افکار درهم خوابیدند صبح حکم آزادی کلّ بدون استنطاق صادر و توسط فرّاشباشی ابلاغ شد و حضرات (به استثنای ملاّ رضای یزدی که به واسطه واقعه ئی که در شرح حال خودش ذکر خواهد شد باز محبوس گشت) آزاد گردیدند آقا میرزا حسین با رفقاییش به منزل مؤمن نامی از احبّاب رفته با احباب که دسته دسته به دیدنشان می‌آمدند ملاقات کرده و چون در مدّت حبس از جایی خبر نداشت آن روز اخبار کراهِت آور نقض میثاق و نفاق ناعقان به گوشش رسیده درصدد تحقیق برآمده مثل اشخاص تازه تصدیق که به حضرت عبدالبهاء ایمان تازه پیدا کرده باشد مشتعل و منجذب گشت و

بعداً احباً را وداع کرده براي سرکشي منزل خود به زنجان رسيد. در زماني که آقا ميرزا حسين به شرح مزبور در زنجان گرفتار و خانه اش مهر و موم و بعد از چندي به طهران حرکت (201) داده شد خانه اش را ويران و اثاثيه اش را تالان و اهلش را بي سرو سامان کردند شرح اين واقعه به عين عباراتي که خود او مرقوم داشته ذيلاً درج مي گردد و آن اينست: « پس از حرکت ما از زنجان به حکم و اراده حکومت و به فتواي علماي ملت فوج سرباز و توپچي عمارت را محاصره مي نمايند و اهل بيت را بيرون نموده درهاي مهور را مي گشايند و جميع آن چه در خانه بود تمام را به غارت مي برند پر کاهي بر زمين نمي گذارند خمير و نان و آن چه مأكولات بود همه را مي برند تا آن که از غارت فارغ شده به باهما صعود مي نمايند و از اهل بيت کلنگ و غيره مي طلبند که خراب کنند اهل بيت هم کوشش نموده از همسايه به هزار منت و التجا گرفته به آنها مي دهند مشغول ويران کردن مي شوند چنان زير و زير مي کنند که گوئي ابدأ بنائي نبوده است خشتها و ميانه ديوارها تمام خشک نشده بود پس از تمام نمودن خانه به ديوارهاي حياط هجوم مي کنند قدرتي از ديوار بنيان را خراب نموده بعد همگي پشت به هم داده به قوت زور ديوار سرازير مي شود به همين منوال تمام ديوارها را خراب و با زمين يکسان مي نمايند مي آيند به سروقت درختان که گل و شکوفه درآورده بودند با قداره ها تمام را قلم مي کنند خانه را بيابان مي کنند و شيپور کشيده تمام با نظم مي ايستند و حرکت نموده مي روند اهل بيت ويلان (202) و سرگردان شده بودند و به هيچ خانه ئي راه نداده بودند نه از يار مردانگي به ظهور رسيده بود و نه از اغيار ترحمي يعني از ترس حکومت کسي جرئت پيش آمدن نمي داشت. کساني که لاف دوستي و محبت مي زدند چنان عدو شده بودند که از اغيار هم بدتر بوده اند شب مي آيند و در خرابه پناهنده مي شوند عيال ورقا در جاي امن بودند خواهران و عروس حاجي ايمان با اهل بيت فاني پاسي از شب مي گذرد قرار و مصلحت بر اين مي بينند که به مقبره امام زاده بروند و در آن جا شايد خود را حفظ کنند مي روند و خدام امام زاده راه ندادند مأيوس بر مي گردند در راه والده جمال طيبه و جمال را به يک زن احبابي مي سپارد و خودش با طفل ديگرش جلال و با اهل بيت حاجي ايمان در شهر به خانه يک نفر زن مسلمه که دوست بوده پناه مي برند روزها باز به همان خرابه عمارت بر مي گشتند تا دو ساعت از شب رفته بعد از پس کوجهها باز به خانه همان زن مسلمه مي رفتند برادران من سراغ دو طفل مرا مي گيرند شبانه رفته از خانه زن احباب جمال و طيبه را بغل گرفته گريه کنان به خانه خودشان مي برند برادر آخوند من ملا محمد مقراض برداشته گيسوهاي جمال را مقراض مي کند و به هر کدام آنها خودش پارچه خريده مي برد و مي دوزد و به آنها مي پوشاند و دو برادر پيش هم مي نشينند و درد دل (203) مي کنند و به من لعن مي کنند که عجب ما را رسوا نمود و آبروي همه طايفه ما را برد آن هم به چه تهمتي و با چه تقصيري کاش فسق مي کرد يا قتل مي نمود حال ما بايد براي

رفع تهمت از خودمان فردا فلان آخوند را بیاوریم و به زبان اینها (یعنی جمال و طیبه) اشهد بگذاریم (مقصود کلمه شهادت) باری طیبه که از جمال بزرگتر بود این کلمه را از عمویش می شنود گمان می کند که اشهد چیزی است مثل داغ یا چیز دیگر است که به زبان ما خواهند گذاشت می ترسد و به جمال گفته بود که می دانی چیست یا نه گفته بود خیر عموم می خواهد اشهد به زبان ما بگذارد گفته بود اشهد چیست گفته بود نمی دانم باید چیز بدی باشد چون ما بای هستیم البته چیز خوب به دهان ما نمی گذارند پس خوب است که فرار کنیم دست جمال را گرفته بی خبر از عمویش شبانه فرار نموده می آیند و در خرابه مادرشان را پیدا می کنند و احوالات را نقل می کنند تمام به خنده می افتند دیگر پیش عموهایشان نمی روند روزها اهل شهر دسته دسته به تماشای آنها می آمدند طعنه ها زده شماتت ها می کنند که این دنیای شماست آخرتتان چطور خواهد شد عروس حاجی ایمان گفته بود پیش از ماها هم در ادوار سلف به اسم خارجی مثل ما خیلی بوده اند و رفته اند آخرت آنها چطور شد آخرت ما هم (204) همان طور. مختصر دقیقه ئی آرام نمی گذاشتند و آتی به حال خود وانمی گذاشتند تا آن که مدت یک ماه به همین منوال روز را به شب و شب را به روز می آوردند. زنده شد بهشت زناز و ز نوش عشق قاضی و عقل مست در آن مشهد قضا سوي مدرس خرد آیند در سئوال کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا دیوارهای خانه چو مجموع شد خراب آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا مفتی عقل هم که به فتوی دهد جواب این خود قیامت است روا یا که ناروا الحاصل تا آن که بعد از چندی از قریه خیرآباد از خویشان ما که محب بودند جوانی علی بشیر نام پسر فرج الله که زنش خورشید خانم دختر عموی من بوده آمده اهل بیت ما را به خیرآباد می برند مدت نه 9 ماه پرستاری و پذیرائی می نمایند اهل بیت نهایت رضامندی را از آنها داشتند خداوند از آنها راضی باشد پس از نه ماه پسر حاجی ایمان اقا حسن از طهران به زنجان آمده عیال حضرت ورقا که لقایه نام همشیره اش بود و عیال خودش کلثوم با اطفال فضل الله و ظهوریه مع اهل بیت فانی را بی خبر از برادران (205) من چاروادار گرفته و پالکی حاضر نموده از راه رشت همه را به عشق آباد می برد حاجی ایمان و فانی قدری آسوده شدیم باری اهل بیت یک سر به خانه جناب آقا میرزا مهدی عسکراف یزدی وارد می شوند که صبیئه فانی مقدسه عیال ایشان بود که مسمی به اسم خود بود یک مرتبه ورود مادر و برادر و خواهرش را می بیند که لات و لوت بی آن که چیزی همراه داشته باشند پریشان می شود می گوید مادر پس چرا این طور بی خانمان آمدید پس آقایم چه شد مادرش و سایرین گرفتاری مرا تالانی خانه را از او کتمان می کنند آن بیچاره این غصه در دلش جای گیر می شود که چرا پدرم خودش نیاید و اسباب خانه را ندهد مادر و برادرانم در زیر منت من باشند کم کم آن غصه و حزن و اندوه به مرض دق گرفتارش نمود مرض شدید شد عاقبت چاره و علاج نگردید با همان مرض از این عالم فانی در سن 22 سالگی در

کوه فیروز وفات یافت و مدفون است و قبرش هم نمایان است علیها بهاء الله و صبیۀ دیگر هم که طیبه بود و در ایام حیات همشیره اش به جناب آقا میرزا حسن صادق اف که پسر خاله بود با آقا میرزا مهدی آن هم بعد از وفات مقدّسه بعد از چهل روز وفات نمود گویا در این عالم عهد نموده بودند که با هم باشند آن هم رفت بعد از رفتنش برادرش جلال به همان حال فوت شد که اقلّا به دو (206) همشیره یک برادر لازم است تنها نباشند آن هم از عقب آنها با کمال شتاب دوان شد مختصر در عرض یک سال سه فرزند دلبندم یکی یکی رفتند حال دو پسر باقی است جمال 23 سال و کمال 18 سال....

باری چندی در طهران ماندم بعد از احبّا وداع نموده به زنجان شتافتم تا آن که به خرابۀ عمارتمان رسیدم یک زیارت نامه به آن خرابه خواندم و مشغول گردیدن خانه و حیاط شدم و مسرور شدم شعر خواندم و مناجات تلاوت نمودم و یک حالت انقطاعی به من دست داد که بنا کردم به های های گریستن تضرّع نمودم که خدایا قبول کن خانه خرابی مرا و این محبوسی مرا آیا می شود که مرا مأیوس نکنی و به لقای خودت برسانی گفتم ای حضرت عبدالبهاء مرا به دیدار خود مشرف کن و از نعمت حضور مستفیض کن الهی امیدم چنانست که دعایم را مستجاب کنی باری از صدای گریۀ من پیغمبر قلی که اخوی حاجی ایمان بود در کنج خانه کهنه مطبخی باقی مانده بود یعنی به التماس اهل خانه التجاء او آن مطبخ را خراب نکرده بودند از آن جا بیرون آمده مرا دید نزدیک آمد مرا شناخت خود را در آغوش من انداخت و بنا کرد به زار زار گریستن و این حال او و من پنج دقیقه طول کشید هر دو بنا کردیم به گریه کردن مختصر قدری از ایام گذشته صحبت کردیم (207) و به همان مطبخ آمدیم ولی از یار و اغیار کسی جرئت ملاقات با من ندارد مگر چند نفر در نصف شب آمده همدیگر را ملاقات نموده باز مراجعت کردند بعد از دو روز ورود برادر من ملاّ محمد به اتفاق چند نفر آخوند به دیدن من آمد که ببیند شاید بعد از خرابی خانه و اسیری اهل بیت و محبوسی چند ماه من پشیمان شده باشم و افسردگی وارد شده باشد غافل از آن که نفحات معطرۀ دورۀ میثاق دوباره مرا زنده کرده و مشتعل و منجذب تر نموده قدری صحبت های متفرّقه به میان آمد و احوالات دیگر در گفتگو بود تا این که عاقبت گفتگو به امر کشیده مشغول مباحثه شدیم آخر به مجادله کشید اخوی گفت برادری من و تو بالاتر از برادری عقیل و حضرت امیر نیست که حضرت علی در راه خدا و در راه دین می خواست سر عقیل را ببرد گفتم خیلی خوب حالا تو علی باش و من عقیل کفر مرا و بابی بودن مرا که همه مسلمان زنجان و اله این شهر می دانند و فتوی و شهادت هم داده اند حال من به تو قول می دهم که هر چه اسباب و لباس و خرجی دارم به تو بدهم و کسی هم به مقام قصاص تو بر نیاید و تو در میدان شاهی آستین خود را بالا بزن و سر مرا ببر هم جهاد کرده ئی و هم در میان مسلمان محترم می شوی و هم آن که من دو

زانو بنشینم و تو سر مرا ببر و اگر من دو زانو ننشستم و ترسیدم (208) باطل و کافر هستم گر تو نیامدی و جرئت نکردی که سر مرا ببری تو کافری و باطل اخوی از شنیدن این گفتگو لبپایش بنا کرد به لرزیدن گفت والله بالله مردم می گفتند که بابی ها خرما می دهند راست بوده گفتم بلی صحیح است این همان خرماست که ابراهیم را به آتش انداخت و مسیح را مصلوب دار نمود سید الشهداء را با هفتاد تن جوانانش در صحرائی کربلا به خاک و خون غلطانید و سایر ائمه را هم که معلوم است چه ها نمود بلی کیفیت و حالات همان خرماست که باز در این ربیع رحمانی عودت و رجعت نموده. بنا کرد به ناسزا گفتن آقا حسن کفّاش داماد حاجی ایمان برآشفته گفت آهای ملاّ محمد دهنّت را تمیز نگهدار و به قاعده حرف بزن والاّ شکمت را پاره می کنم در این جا ادب نگهدار و خود را رسوا مکن حضرات چیزی نگفتند تا رفتند فردا شد رفتم به محکمه اش دیدم چند نفر مرید به دورش جمع شده و مشغول چیز نوشتن است سلام داده در بیرون اطاق روی صندلی نشستم طرفین ساکت شدیم چند دقیقه طول کشید تا آن که گفتم ای ملاّ محمد برخیز و برویم آن کار را انجام بدهیم همان برای مطلب دیروزی آمده ام باید کار امروز تمام بشود چه که اهل بیت من در بلاد ترکمان ویلان و سرگردان مانده اند تا آن ها هم آسوده شوند ملاّ محمد رنگش پریده بدنش لرزیدن گرفت با صدای (209) فرو رفته اش که از شدت وحشت و هراس گرفته بود گفت برای رضای خدا بگذار ما در این زنجان خراب شده چند صباحی بگردیم رسوائی ها کشیده ایم و شماتت مردم را شنیده ایم بس نشده باز می خواهی رسوائی و بدنامی نو درست نمائی گفتم ای مرد حمد می کنم خدا را که خلافي نموده و مرتکب عمل قبیحی نشده ام گفت ای کاش قتل و زنا می کردی و بابی نمی شدی و ما را مفتضح نمی کردی اخوی کوچکم میرزا علی اصغر به گریه صدای او را بریده به من رو کرد که ای برادر تو که خواهی رفت و ما باید در این جا زندگانی کنیم دست از ما بردار و ما را به حال خود گذارهای های گریه می کند آخر گریه گلوش را گرفت به اشاره التماس کرد که به او کار نداشته باش و با او سربه سر نگذار نادان است از گریه او دلم سوخت من هم به گریه افتادم با آن ها وداع نموده رفتم به خانه شان و از اهل بیتشان خداحافظی کرده بعد از دو روز از زنجان به طرف عشق آباد حرکت نمودم... چندی نگذشت که لوجی به افتخار این فانی از مرکز میثاق صدور یافته و اذن حضور می فرمایند که (ای مسجون جمال قدم احرام کعبه مقصود بند الا فاسقنیا و قل لی هی الخمر ای ساقی مرا چون باده بنوشانی بگو این باده است تا سامعه هم از شنیدنش ملتذ گردد اگر چه واقعهء مدهشۀ حضرت ورقا و (210) روح الله را در مکاتیب متعدده ملاحظه نمودیم ولکن می خواهم با سمع ظاهر هم بشنوم) بعد از زیارت لوح آتش عشق جانان شعله ور شد... تا آن که از عشق آباد حرکت نموده به تفلیس رسیدیم جناب خلیل الله را با خود برداشته عازم کعبه مقصود شدیم و به وصال محبوب فائز گردیدیم... به فانی فرمودند فلانی تو

اسیر جمال قدیمی گریه کنان عرض کردم که امیدوارم که این اسیری مقبول گردد فرمودند البتّه مقبول می‌شود گردنی که به اسم جمال مبارک مغلول باشد چگونه قبول نشود جمال مبارک این شعر را بسیار می‌خواندند: تا حلقه‌های زلفش حلق کراست روزی ای ما برون ز حلقه گردن فراز کرده

بعد از وقایع بجن و رفقا پرسیدند آن چه واقع شده بود عرض کردم و حضرت ورقه علیا تفصیل شهادت نورین نیرین را خواستند بنده مختصری نوشته تقدیم نمودم چه که تفصیل غیر ممکن بود و بعضی از دوستان تمنا کردند و فانی این جزوه را مختصراً محض یادگار نوشتم) انتہی. تا این جا هر چه راجع به آقا میرزا حسین نوشته شد مستند به همان جزوه خود اوست و اما از آن تاریخ به بعد نیز صدماتی کشید و صدماتی انجام داد که مجملش این است که دو پسر دیگرش جمال و کمال نیز در ایام خود او درگذشتند (211) یعنی جمال به مرض سلّ جوان مرگ شد و کمالش مفقودالاشتر گردید و هرگز دیده نشد که کلهه ئی مبنی بر شکوی و ناشکری از دهانش بیرون بیاید یا از بخت خود گله داشته باشد بلکه پیوسته در عشق آباد در مجالس و محافل یاران زبانش به ذکر و ثنای جمال قدم ناطق بود و همیشه می‌گفت خون من لایق نبود که در راه خدا به خاک ریزد و گرنه می‌بایستی با ورقا و روح الله شهید شده باشم و گاهی هم به امر و صلاح‌دید محفل مقدّس روحانی عشق آباد به اطراف ترکستان و قفقاز و آذربایجان برای تشویق احبّاً و تبلیغ امرالله مسافرت نموده باز می‌گشت تا آن که در سنه 1302 هجری شمسی سفری به چهار جوی که شهر کوچکی است در کنار رود جیحون و با خطّ آهن تا عشق آباد یک شبانه روز راه است حرکت نموده در منزل یکی از احبّای الهی به نام آقا قلی فرود آمده بنای اعلاء کلهه الله را گذارد دفعه ئی آخوند بزرگ محلّ را برای مناظره نزدش آوردند در اثنای مذاکرات گوناگون آقا میرزا حسین دید که این شخص به احادیث خیلی اهمیت می‌دهد و هر یک از آنها را با آیه ئی از قرآن مجید برابر می‌داند پس برای این که به او بفهماند که خیالش در این باره باطل است و هر حدیثی قابل قبول نیست گفت جناب آخوند بفرمائید حدیثی را که به صراحت (212) می‌گوید از اولاد حضرت فاطمه زهراء دوازده تن امامت می‌کنند در کتابها دیده اید؟ آخوند گفت بلی دیده ام. آقا میرزا حسین گفت این حدیث درست است یا نه؟ جواب داد البتّه که درست است. آقا میرزا حسین گفت خیلی خوب اولاد فاطمه علیها سلام الله از حضرت حسن مجتبی شروع و به قائم آل محمد منتهی می‌گردد و اینها یازده نفرند یکی دیگرش کیست؟ آخوند هر چه فکر کرد دید جوابی ندارد و ساکت ماند آقا میرزا حسین گفت جناب آخوند حالا که شما این حدیث را معتبر می‌شمارید و یکی از دوازده نفری را که در آن ذکر شده پیدا نمی‌کنید خوب است فردا در روزنامه اعلان نمائید که شریعتمدار چار جوی یکی از امام‌های خود را گم کرده است هر که نامی و نشانی از آن امام می‌داند بگوید و مردگانی خود را بگیرد آخوند که سخت مغلوب شده بود غضب آلوده بیرون

رفت و به تحریک مریدان خود پرداخت تا این که شی چند تن از ایرانیان متعصب آن نقطه به منزلی که آقا میرزا حسین ساکن بود ریخته با کارد و چاقو صاحبخانه و او را به سختی مجروح کردند و خبر این واقعه به وسیله تلگراف به عشق آباد رسیده فوراً او را نیمه جان به عشق آباد انتقال دادند و به معالجه پرداختند لکن بدن از ضعف پیری بیتاب و جراحیها کاری بود و پس از (213) چند روز که جراحات التیام یافت از ضعف دوباره بستری و به فاصله یک شبانه روز صعود کرد و در حقیقت به عزّ شهادت فائز و به آرزوی دیرین خود نایل گشت احبای عشق آباد مانند اولاد پدر مرده متأثر گشتند و مراسم سوگواری را به جا آوردند و زوجه اش خدیجه خانم هنوز در قید حیات است. آثاری که از جناب آقا میرزا حسین باقی مانده یکی تاریخچه ئی است که در شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و شرحش از پیش گذشت و دیگری جزوه ئی است در شرح وقایع شهدای اصحاب حضرت حجت زنجانی در قلعه علی مردان خان و هیچ یک از این دو به طبع نرسیده است جز اینکه مطالب جزوه شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله که حاوی سرگذشت خود آقا میرزا حسین نیز هست مأخذ قرار داده شد برای نگارش ترجمه احوال ایشان و جناب ملاّ رضای محمد آبادی و حضرت ورقا و روح الله و ضمن این سه تاریخچه مقدار زیادی از جزوه مذکوره به عین عبارت درج شده و خواهد شد. (214)

عین عبارت درج شده و خواهد شد. (214)

جناب ملاّ رضای محمد آبادی یزدی

جناب ملاّ رضای محمد آبادی یزدی آیت ثبوت و رسوخ و پهلوان میدان شهامت و استقامت است و به اقرار و اعتراف اعظم احباب در صراحت قول و رشادت ایمانی در رأس مؤمنین قرار دارد. تاریخ تولّد و کمیت تحصیل و کیفیت تصدیقش به دست این عبد نیامد لذا تاریخ اوایل حیاتش بر این بنده مجهول ماند هر گاه خدا بخواهد و بعدها به دست آید به شرط حیات بر این جزوه افزوده خواهد شد ولی آن چه (215) فعلاً در دست است در این مختصر نگاشته می شود و مستندات آن بیان می گردد.

جناب سمندر در تاریخ خود راجع به ایمان ملاّ رضا به جمال مبارک شرح ذیل را نوشته اند: (و از جمله علمای با شجاعت و بلغای با فصاحت مظهر آیه مبارکه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یجزنون جناب فضائل مآب آقای آخوند ملاّ محمد رضای محمد آبادی یزدی علیه بهاء الله بودند که صفای نیت و نورانیت فطری ایشان به حدّی بود که از خود ایشان مسموع گردیده زمانی که حضرت رضی الروح که از مشاهیر علمای مقبلیند زمانی که از دارالسلام بغداد به یزد تشریف آورده بودند نوشتجاتی همراه داشتند از جمله قصیده عزّ و رقائیه و این عبد بعد از زیارت آن بدون اختیار گفتم من ینظره الله بیان ظاهر شد حضرت مکرم الیه فرمودند خود صاحب این کلام هنوز رسماً چنین کلمه ئی نگفته بنده عرض کردم بر عرش این کلمات موعود بیان را جالس می بینم حضرت رضی الروح گفتند من بعد از

مجالست با شما مشکل است. چندی طول نکشید که همین بزرگوار (یعنی رضی‌الروح) با مجاهدات بسیار به امر مبارک ابی اقبال نموده سالها مشغول خدمت امر و اعلاء کلمه الله بودند و احباب منشاد و قرب جوار به توسط ایشان به نور ایمان فائز (216) شده و از ظلم اعداء مدّتی مدید در غار کوهستان زمستان و تابستان به سر برده و به انواع صدمات مبتلا بوده تا صعود فرمودند علیه سلام الله و بهائیه و جناب ملا محمد رضا در زمان گرفتاریشان در طهران در مجلس کامران میرزا که از اعظم شاهزادگان و اکابر ارکان دولت برای استنطاق ایشان را حاضر نمودند هر مطلبی و سئوالی را جوابی در خور بدون ملاحظه می‌دادند در موقع تعرض معتمدالدوله فرهاد میرزا جواب را به وفق شریعت طوری دادند که مجلس منتهی به صمت و سکوت گردید و جوابی به خاطر کسی نرسید. باری بعد از استخلاص از آن حبس طولانی پس از چندی سفری به عکا رفته مشرف شده از راه قزوین به طهران روانه شدند دفعه دیگر در قتل مرحوم ناصرالدین شاه ایشان را گرفته حبس نمودند اخیرا در محبس عروج نمودند علیه جواهر رحمة الله و نوره) انتہی.

از شہامت این مرد حکایاتی است که انسان از استماع آن مبهوت می‌شود مثلا از جمله حکایت‌هایی که جناب آقا سید عباس علوی از ثقات احباب از قبیل جناب حاجی محمد طاهر مالیری و دیگران شنیده و نقل می‌کنند این است که وقتی که این مرد جلیل در شهر یزد به سر می‌برده نوبتی هیئت تجار برای مشاوره در امور تجاری در محلی قرار اجتماع (217) می‌دهند این خبر که به گوش ملا رضا می‌رسد یک ورق کاغذ بزرگ بر می‌دارد و در صدر آن می‌نویسد که «من به هیئت محترم تجار راهی نشان می‌دهم که اگر آن را پذیرند و به کار بندند ربح دنیا و سود آخرت نصیبشان خواهد شد و آن پیروی از آئین مقدّس حضرت بهاء‌الله است که تکلیف جمیع طبقات را معین نموده» و در این زمینه مطالب بسیاری نوشته و برای آن هیئت فرستاده بود.

حکایت دیگر این است که در سنه 1300 هجری موقعی که با سایر احباء در حبس نایب السلطنه کامران میرزا افتاده بود غالبا با شاهزاده فرهاد میرزا که یکی از رجال فاضل و مطلع به شمار می‌آمد طرف صحبت بود و بدون پروا با او مذاکره می‌کرد یک شب که مدّتی دو نفری با هم بحث کردند و جناب ملا رضا عقلا و نقلا بر حقیقت ظهور اقامه حجت و برهان نمود در پایان صحبت شاهزاده گفت آخوند به این سهولت که نمی‌توان همه روایات و اخبار را تکذیب کرد آخر در خصوص جابلقا و جابلسا احادیث صحیحه و روایات معتبره در دست داریم چگونه ممکن است از همه آنها صرف نظر نمود و سید باب را که یک نفر جوان بزّاز شیرازی است قائم موعود حساب کرد ملا رضا گفت حضرت والا سرکار خودتان اخیرا یک کتاب جغرافیا تألیف کرده اید اگر چنین (218) شهری وجود دارد به خصوص چنان که در بعضی روایات مذکور است صاحب هفتاد هزار یا صد هزار دوازده می‌باشد

بفرمائید شما آن را جزو کدام اقلیم از اقلیم عالم در جغرافیای خودتان نوشته اید اگر آن را در کتابتان مرقوم داشته اید ارائه فرمائید تا من همه فرمایشات شما را تصدیق کنم. شاهزاده از شنیدن این جواب چنان عصبانی شد که پی در پی عصای خود را به زمین می‌زد و بعد گفت برو آخوند این بهاء‌اللّهی را که این قدر دلباخته اش شده ئی من می‌شناسم او بارها در مجالس عیش با من هم پیاله بوده و شرب خمر کرده. ملاّ رضا گفت حضرت والا در قانون اسلام شهادت فاسق در حقّ دیگری مسموع نیست سرکار چون خودتان اقرار به فسق خود نمودید درباره خودتان درست است اما شهادتان درباره حضرت بهاء‌الله از درجه اعتبار ساقط است. شاهزاده از شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورده از آن جا بیرون رفت.

هم چنین در موقع قتل ناصرالدین شاه چون در روزهای اول شهرت داده بودند که بابی‌ها شاه را کشته اند در قم مردم در مسجدی جمع شده و آخوندی بالایی منبر قتل شاه را اعلان کرده گفت آخر این بابی‌های فلان فلان شده شاه را شهید کردند در میان صحبت‌های آن آخوند جناب ملاّ (219) رضا با آواز بلند گفت آهای آخوند اشتباه می‌کنی این کار مربوط به بابی‌ها نیست از این طایفه هرگز چنین عملی سر نمی‌زند. جماعت یک دفعه متوجه او شده گفتند آخوند تو به چه مناسبت حمایت از بابی‌ها می‌کنی مگر تو بابی هستی؟ ملاّ رضا گفت البتّه که من بابیم و این حرف سبب شد که او را گرفتار کرده به طهران فرستادند و در حبس انبار انداختند. حضرت ابوالفضائل نیز در فصل رابع از کتاب فرائد مطلیبی نوشته اند که به شرح احوال ملاّ رضا مربوط و آن این است: (و من جمله در سنه 1300 هجریه که حوادث جسیمه در ایران وقوع یافت و در اکثر بلاد ایران متعرّض این طایفه گشتند و بلا ذنب در هر بلد جمعی را مأخوذ و محبوس داشتند از جمله در طهران نیز به امر شاهزاده نایب السلطنه کامران میرزا که وزارت حریه و حکومت طهران و مازندران در آن اوقات موکول و محوّل به حضرتش بود جمعی به اخذ و حبس گرفتار گشتند و از این محبوسین چهار نفر از اهل علم و فضل بودند و مابقی از کسبه و تجّار و از این چهار یکی جناب میرزا محمد رضای محمد آبادی یزدی بود که به کبر سنّ و مزید استقامت امتیازی ظاهر داشت... و خلاصه القول در آن اوقات مکرّر در مقرّ حکومت مجالس مناظرت انعقاد یافت و از هر قبیل احتجاج و استدلال (220) در میان آمد... و علی هذا در مجالس مذکوره مکرّر پس از مناظرات طویله و مناقشات مفصّله اخیراً به طلب معجزات منتهی شد و اکابر احباب متّقفا در جواب معروض داشتند که نعم المطلوب اینک سییل مفتوح و وسایل مسئلت به سبب پسته و تلگراف در غایت سهولت است تا شمس حقیقت مشرق است و وجود اقدس مظهر امرالله ظاهر چه نیکوست که امنای دولت و علمای ملت متّفق شوند و یک معجزه از معجزات و آیتی از آیات عظیمه را اختیار نمایند و روزی را میعاد

نهند و به اهل طهران اطلاع دهند تا حقّ واضح شود و اختلاف از میان امت زائل گردد از جمله مجالس مذکوره روزي حضرت اميرکبير پس از اذن جلوس روي به اين عبد نمود و فرمود يا ابا الفضل ميرزا محمد رضاي يزدي مي گويد شما هر معجزه ئي مي خواهيد تعيين نماييد و اعلان کنيد و به توسط تلگراف از محضر اقدس داريد و بلا شك حقّ جلّ جلاله آيت مسئوله را اظهار خواهد فرمود و قدرت خود را بر امت ظاهر و مکشوف خواهد داشت و علي فرض المحال اگر ظاهر نشد من نيز شما را معاونت مي نمايم و ردّ طايفه بابه را در جميع بلاد اشتهار مي دهيم عرض کردم البته جناب (221) ميرزا را که در محضر حضرت امير به صداقت و استقامت در امر الله معروف است و ثوقي هست که به اين تأکيد و تشدد وعده مي دهد و ابا شكي و ترديدي به خاطر او خطور نمي نمايد. انتهي و اما شرح مفصّلتر احوال ملاّ رضا را آقا ميرزا حسين زنجاني که مدّتي در حبس طهران با هم بوده اند در تاريخچه مختصر خود نوشته که عينا در اينجا نقل مي شود از اين قرار:

ذكري از احوال مرد پير هم زنجير ما

بر خود فرض مي دانم که شمه ئي از احوالات جناب ملاّ رضاي محمد آبادي را بيان کنم البته قارئین عظام هم بي ميل نمي باشند چون که حالات و رفتار او غير از حالات ساير مردم بود. مرد ي بود بلند اندام و تکميل الاعضا و تمام قوي و ارکانش به حدّ کمال و قوهّ مشاعرش در غايت انتظام دانا بود و عالم مؤمن بود و مستقيم ممتحن بود و حلیم در اوایل جوانيش و در ايام شباب صاحب ثروت بود و داراي دولت بعد از تصديق امر مبارک از کثرت حبّ و يقين فکرهاي بلند و خيالات عظيمه داشت و آمال دور و دراز و آرزوهاي بي پايان در سر که اکسير کشف کند و يک شهر بسازد مشرق الاذکار از بلور بنا نمايد چون مي گفت جمالقدم فرموده بلوغ عالم منوط است به ظهور دو چيز اس اعظم و صلح امم و بدین جهت (222) اعتقادش بر اين بود که بايد ظاهرا در عالم ملک اکسير ظهور يابد و مي گفت شايد از من به ظهور رسد تا بنیان مشرق الاذکار نهم به اسم بهاءالله که نود و پنج ذرع و نوزده در نه 9 ذرع ارتفاع و پهناي درها و تمام هم طلا و ايوانش هم که معلوم است که چه بايد بشود ولي عمرش وفا نمود و سنش هم بالغ بود حتي در طرف کرمان درياچه ئي بود محلّ مجراي آب باران و برف بود و در تحت آن درياچه اراضي غير ذري ذرع و بي صاحب موجود بوده ايشان به خيال افتاده بودند که درياچه را سوراخ نموده لوله بگذارد و آبش را براي زراعت آن اراضي بکار برد روايت مي کنند که ايشان مشغول بودند به کندن آن محلّ که به اسم بهائي گرفتار مي شوند و کارشان نيمه کاره مي ماند مقدار زيادي از بيل و کلنگ که متجاوز از پانصد عدد بوده در آن بيابان مي ماند و تلف مي شود و مردم مي برند و بعضي هم که در زير خاکها مي ماند باري باز ذره ئي از خيال خود بر نمي گردد و نااميدي حاصل نمي کند مي گفت انشاءالله تلافي آنها ممکن است خداوند ظهير من است و ياري

دهنده من دیگر آن که اکل و شربش در وقت امکان مافوق غذاها بود مثلاً بره شیرخواره را از ابتدا با حلویات و آجیل و غیره می‌پرورید بعد گوشت او را (223) می‌خورد و مهمانی می‌کرد حتی هل و میخک هم به آن بره می‌خوراند که گوشتش پر قوت شود می‌گفت جمال قدم فرموده کونوا عنصر اللطافه و باز فرموده انفقوا مّا تحبون اگر نعمتهای عالم را یک لقمه کنند و به دهن یک مؤمن بگذارند اسراف نمی‌شود و دواي تلخ ابدًا میل نمی‌کرد و مرض خود را به اغذیه مداوا می‌نمود گوشت را زیاد می‌نمود و آب را کم می‌گفت همین طور هم در عمل باید زیاد باشد و در قول کم در استقامت فرید عصر بود و به زجر و شکنجه طاقت بی‌منتهی را داشت احبّاي یزد نقل می‌کنند که به فتوای علماء او را در یک روز در هفت رهگذر حکومت به چوب بست بست ابدًا نه فریادی برآورد و نه التماسی کرد به هر گذری که می‌رسیدند که فرّاشها می‌خواستند چوب بزنند اول دستمالش را به زمین پهن می‌کرد و عبا و عمامه را و جوراب پایش را به روی دستمال می‌گذاشت بعد خودش پاهایش را به طرف فلکه دراز می‌کرد و دامنش را به روی خود کشیده می‌گفت بسم الله مشغول شوید فرّاشها هم در نهایت بغض و عداوت آنچه که زور بازویشان بود می‌زدند بلکه التماس نماید ابدًا کامه ئی از او نمی‌شنیدند در یک محلی چنان سخت زده بودند گمان نموده بودند که دیگر مرده بعد نگاه می‌کنند که در زیر دامنش دندانپایش را مسواک می‌کند مردم از حال او بسیار متعجب می‌شوند که آیا (224) این بشر نیست مگر گوشت و استخوان او غیر از گوشت و استخوان ماهاست ما اگر هزار یک این چوب را می‌خوردیم همان در جنگ اول کشته می‌شدیم عاقبت حکومت او را مرخص کرده بود که برو در اینجا نمان چه که در صدد قتل تو برآمده اند بعدها در ایام ناصرالدین شاه جمعی از معروفین و کلّین بهائیان را گرفتار نموده محبوس نموده بودند از آنجمله جناب آقا ملاّ رضای یزیدی بود روزی در اطاق عدلیه برای استنطاق حاضر می‌نمایند جمعی از اعیان و از شاهزادگان فرهاد میرزا و حسام السلطنه هم حاضر بودند بعد از گفتگوهای زیاد فرهاد میرزا عموی ناصرالدین شاه ایراد می‌کند که در کلمات بهاءالله بعضی تشبیهات غلط است مثلاً می‌گوید انّ قلبی یجول فی مضماری الحکمه و البیان قلم در جریان استعمال شده نه در جولان جناب ابی الفضائل معروف گاپایگانی چند مصرع از شعری افصح عرب می‌خواند و ثابت می‌کند که قلم در جولان استعمال شده فرهاد میرزا نجل می‌شود و از برای دفع نجلت خود به جمال مبارک تهمت و افترا می‌بندد می‌گوید من حیفم می‌آید که مثل شماها مردمان فاضل و دانا فریفته شخصی بشوید که من او را می‌شناسم و اکثر اوقات با من در مجلس شرب نموده ابوالفضائل نقل می‌کنند که خواستم جواب بگویم دیدم از (225) پشت سر من ملاّ رضا یکمرتبه بلند شد و دستش را به سوی فرهاد میرزا دراز می‌نماید می‌گوید بی‌ای حضرت والا این حرف را که سرکار می‌فرمائید در شریعت مقبول نخواهد شد زیرا کسی که خودش اقرار به فسق خود نماید شهادت او در حق دیگری مسموع و

مقبول نیست و نمی شود فرهاد میرزا از شنیدن این کلمه لرزه بر اندامش افتاده و عصا از دستش به زمین افتاد اهل مجلس بعضی لبخند زده بعضی به حاضر جوابی و به جرئت او متحیر ماندند دوباره فرهاد میرزا حکم می کند احباً را از مجلس عدلیه به زندان می آورند نایب السلطنه پسر ناصرالدین شاه آخوند ملا رضا را شبانه به خانه خودش می برد و در اطاق خلوت با هم می نشینند و در یک سفره با هم غذا می خورند بعد از آخوند می پرسد که راستش را بگو که شماها بهاء الله را امام می دانید یا پیغمبر آخوند در جواب می گوید ماها حضرت بهاء الله را جمال قدم و مظهرالله می دانیم و مشرق شمس هویه می دانیم و مطلع نور غیب لایدرک اگر غیر از این بدانیم مکذب انبیاء سلف می شویم و بشارات جمیع انبیای قبل تمام لغو می شود چونکه آنها به ظهور رب الجنود و پدر آسمانی و به لقاء الله خبر داده اند ما هم با آن اسمها او را می خوانیم ما از خودمان بر او اسم نمی گذاریم و ناظر به اسم هم نیستیم چه که بهاء الله از اسم و رسم و (226) نعت و وصف مقدس است و هم مالک اسماء است و هم مستغنی از اسماء است آن شب استدلال عقلیه و نقلیه بسیار می کند و نایب السلطنه مشرب و عقیده بهائیان را درست ملتفت می شود و در دل خود می سپارد که فردا در مجلس تلافی فرهاد میرزا را نماید و بهائیان را نجل کند دوباره فردا مجلس اعیان و علماء برای صحبت با بهائیان منعقد می کنند در اثنای مذاکره و گفتگو نایب السلطنه حاجی ملا علی اکبر را مخاطب نموده می گوید که شماها ملا رضا را آدم درست و راستگو می دانید یا کاذب و نادرست حاجی ملا علی اکبر می گوید مرد راستگوست اصلاً دروغ نمی گوید نایب السلطنه می گوید پس شماها معلوم شد که دروغ می گوئید و حقیقه کذآید چه که همه اوقات می گفتید که ما بهاء الله را رجعت حسینی می دانیم ولی ملا رضا ثابت می کند که ذات غیب منیع لایدرک در این هیكل ظهور فرموده حاجی ملا علی اکبر مات می ماند و از روی حکمت می گوید حضرت والا ملا رضا هم صوفی بابیه است که غلو نموده ملا رضا گفته بود حضرت والا حرف راست را از من بشنو اینها همه بهائی دور سماورند هر وقت که سماور می جوشد و محل درنهایت امن است همه این حرف را می زنند و اعتقاد همه همین است حال که وقت امتحان است پرده می کشند چه که ملائی رومی می گوید: (227) چون محک پنهان شده است از مرد و زن در صف آبی ای قلب اکنون لاف زن وقت لاف استت محک چون غایب است می برندت از عزیز دست دست هر دمت عزی ونازی در فزود چون محک آمد چرا گشتی کبود قلب می گوید ز نخوت هر دمم ای زر خالص من از تو کی کم زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می آید محک آماده باش

بعد از صحبت های ملا رضا احباً ساکت شده جواب نداده بودند این صحبت ملا رضا با فرهاد میرزا را در حضور جمالقدم ذکر می کنند فرموده بودند اگر از ما هم می پرسیدند همین جوابشان بود که ملا رضا گفته غیر از آن جواب نداشت. بای خلاصی حضرات هم به سبب کلمه صدق ملا رضا شده بود

باري جناب آقا سيد اسدالله قمي نقل مي کردند بعد از آنکه جناب ملاّ رضاي يزدي جواب فرهاد ميرزا و نايب السلطنه را سخت و بي پرده گفته بود آنها کمر عداوت بسته و بر قتل احباً قيام نمودند و در محبس هم احباً از بي پرده حرف زدن ملاّ رضا رنجيده با ايشان (228) مصاحبت نکردند من با ايشان در يک منزل همکاسه بودم و شبها همزنجير و از براي محبوسين سارقين و قاتلين صحبت امریه مي نمود و تبليغ مي کرد احباً التماس مي کردند که آخوند ملاّ رضا قدري حکمت کن و اينقدر بي پرده صحبت مکن خوب نيست آخر احباً به مشهدي علي زندانبان سپردند که قدغن کن که ملاّ رضا در سجن تبليغ نکند تا بينيم کار ما عاقبت به جکا مي انجامد تا آنکه مشهدي علي در سخن زندان ملاّ رضا را با تازيانه به پشت عريان او بسيار بي اندازه مي زند ولي کلمه آخ و غيره نگفته بود به من خبر آوردند من افسوس خوردم و در صدد دلجوئي برآمدم گفتم زرده تخم مرغ به جاي تازيانه ها بمالم ملاّ رضا گفت اي سيد اسدالله چه خيال مي کني وقتیکه به من تازيانه مي زدند چون فيل مست بودم ابا نفهميدم که چطور زدند چه که در حضور جمال مبارک بودم و با او صحبت مي کردم شخصي بود غلامرضا خان در زندان و از بزرگان طهران بود بعد از تازيانه خوردن ملاّ رضا ايشان به مقام تحقيق برآمدند عاقبت تصديق کرد و آدم مشتعلي شد از او پرسیده بودند که در زندان مبلّغ تو که بود گفته بود تازيانه پرسیده بودند چطور تازيانه زدني بيانا گفت که تازيانه خوردن ملاّ رضا و طاقت آوردن آن پيرمرد و حرکت نمودن او حال مرا تغيير داد و متحير شدم که (229) في الواقع اين چه طاقتي است که در او هست به مقام مجاهده برآمدم و حق را شناختم ولي اگر هزاران دلايل و براهين اقامه مي نمودند مثل استقامت ملاّ رضا براي من مفيد نبود مبلّغ من تازيانه است. مختصر در زندان شخصي يهودي هم مقصر دولت محبوس بود ملاّ به من گفت سيد اسدالله مي داني اين يهودي بدبخت بيچاره در زندان چقدر بر او بد مي گذرد چه که مسلمان با او مصاحبت نمي کنند و چيزي به او اعانت نمي نمايند و به حمام راه نمي دهند و لباس هم ندارد بپوشد يا عوض کند بيا به من کمک کن و اين يهودي را در اين حوض زندان بشويم چه که کسي را ندارد و کسي هم اين کار را نمي کند مختصر شخص يهودي را لخت کرديم و در کنار حوض نشانديم من آب ريختم ملاّ رضا صابون زده شست و کيسه کشيد بعد لباس داد پوشيد يهودي با اين وضع ماها نگران و در بحر حيرت غرق که آيا اينها چه کسند ملکند يا فرشته گفت نمي دانم اين مرد چرا به من اينقدر دلسوز است من اگر خودم مي خواستم خود را بشويم اينقدر دقت نمي کردم و ابا به خود رحم نمي نمودم متحيرم که من جکا و اين شخص جکا نه همدنيم و نه هم مذهب ملاّ رضا گفت اي بيچاره کلمه پدر تو مرا وادار نمود ترا شستم و هم به تو دلسوزم ولي تو خود پدر خود را نمي شناسي تا کلمه عاشروا (230) مع الاديان بالروح و الریحان را بشنوي باري بعدها مرخص مي کنند مدتي در ساير شهرها بود تا آنکه در زمان قتل شاه در معصومه قم تشریف داشتند به فتواي علماي قم حکومت او را

دستگیر نموده به طهران می فرستد و در حضور میرزا علی اصغر خان اتابک می برند اتابک می گوید حضرات این پیرمرد بایی نیست ول کنید برود برای چه آورده اید می گوید نه من بایی هستم بل بهائیم همه مرا می شناسند و چندین دفعه حبس هم شده ام اگر باور ندارید پرسید اتابک گفته بود خوب حال باز به زندان میل داری یا نه گفته بود اگر قسمت باشد بی میل هم نیستم اتابک می گوید ببرید حبس نمائید وقتیکه به زندان می آورند فرآشها قدری ایشانرا زده و اذیت می نمایند او گفت الحمدلله الحمدلله بعد آوردند پیش ما همزنجیر نمودند نایب زندان پرسید آخوند ترا که می زدند شکر می کردی و الحمدلله می گفתי جهت چه بود و برای چه بود گفت شکر می کردم که خدایا مرا هم مثل اینها ظالم و جاهل نکردی که شخص بیگانه را بزنم و ظلم کنم مختصر این ذره فانی میرزا حسین زنجانی شانزده ماه با این وجود مقدس همزنجیر بودم و همکاسه و همراز بودم و همدم طبّابخش بودم رخت شویش بودم و جمیع سؤال جواب زندان و ارسال مرسل احبّا با من بود یعنی همه زحمات به گردن من بود (231) پیروم بشویم وصله کنم همه اینها و هر چه هم میلش می کشید بایستی فراهم کنم چای سفید اعلی یا پاپو می بایستی بخورد چای شیرین باشد تا نصف استکان قند می ریخت و باز قند به دهن می گذاشت شیرین دیشلمه می خورد در صورتیکه در نهایت عسرت فراهم می کردم چه چایرا و چه غیر چیزها را اغلب اوقات می دیدیم که اگر ما هم چای بخوریم به او کم می رسد یعنی سه استکان شیرین نمی شود ما نمی خوردیم و همه را به او می دادیم در خوراک نهایت اسراف را می نمود که گوشت زیاد و آب کم می گفتم آخوند ملاّ رضا اینجا زندان است جیره می خوریم و پول نداریم که اینهمه طعام حاضر کنیم و سفره شاهانه مهیا نمائیم می گفت خدا کریم است قرض کن و فراهم بیاور روزی نشسته بودیم با حاجی ایمان صحبت می کردیم یکمرتبه ملاّ رضا گفت فلانی صدائی می آید او را می شنوی گفتم خیر نمی شنوم گفت پس اذن واعیه تو کر است مگر نمی شنوی در سبزه میدان در یک چلوپزی صدا و ناله شوید پلو بلند است و به من مناجات می کند که ای محبوب من و ای مقصود من چه شود که مرا به لقای خود فائز کنی و به وصال خودت برسانی که منتهی درجه آمال من است تا در آنجا هوش شوم حسّ گدوم نغمه کنم و آیات جمال مبارک تلاوت نمایم حال فلانی بیا و حاجت او را برآر و به وصال من برسان متحیر ماندم که (232) چه بکنم حاجی ایمان گفت خوب ما امشب را شام نمی خوریم بده از برای این چلو بیاورند ده شاهی پول از خودم و از حاجی ایمان درست نموده فرستادیم از برای ایشان شوید پلو آوردند ایشان خوردند و ما نگاه کردیم نه یک تعارفی کرد و نه بسم اللّهی گفت بنا کرد به صحبت کردن و دلایل و براهین اقامه نمودن و لوح خواندن اینرا هم عرض بکنم که شانزده ماه در خدمت ایشان بودم و آنچه از دستم بر می آمد خدمت نمودم و جمیع آنچه ناله هائی که در کوچها و دکاکین بلند می شد به من می شنویدند و به اسکات آه و ناله های آنها امر می کردند یکدفعه نشد که اظهار تشکر کنند یا

یکمرتبه عذر زحمت بخواهند ادا در این عوالم سائر نبودند غیر از حقّ خلق را در میان نمی دیدند می گفتند حمد به جمال قدم که شما را پیش از من برای من اسباب راحتی فراهم کرده که به من خدمت کنید و مرا خوب نگهدارید به هر کس که چیزی می داد می گفت از دست جمالقدم دادم و از هر کس که چیزی می گرفت می گفت از دست جمال قدم گرفتم حتی روزی جوانی را به زندان آوردند علی نام همدانی بود که به اسم دزدی با ما همزنجیر کردند این جوان پیراهن نداشت ملاّ رضا گفت فلانی این بندهّ جمال قدم است هر چند او خود صاحبش را نمی شناسد بیچاره عریان است خوب ما که یک پرهنی برای (233) عوضی داریم که در میانمان هست و در گردش است و زیاد هم هست خوب است او را بدهی به این جوان که او هم داشته باشد نمی خواهیم پیراهن زیادی داشته باشیم گفتم خوب او را تازه شسته ام بگیر این را تو پوش او را بکن بدهیم این پوشد به محض شنیدن این کلمه چنان فریاد برآورد و چنان ناله و زاری نمود که من پشیمان شدم و خیلی متأثر و پریشان گردیدم گفت آخر من پیراهن چرک را چگونه به دست جمال مبارک بدهم چرا این حرف را می زنی مگر بهائی نیستی لیس البرّ حتی تنفقوا مما تحبّون فرموده پس کی آدم می شوی؟ من فوراً از برای اسکات آه و ناله های او پیراهن را دادم به علی پوشید اماّ حالم به کلیّ پریشان شد گفتم خدایا یا حالات مرا و ایقان مرا مثل ملاّ رضا کن یا آنکه مرا عوض او در زندان یکسال زیاد نگهدار تا او مرخص شود. اکثر اوقات که بعضی از بزرگان که محبوس می شدند یا بودند سئوالاتی از ملاّ رضا می نمودند و ایشان بی پرده جواب می دادند و آنها هم بنای سبّ و لعن را می گذاشتند و حرفهای ناسزا می گفتند من عرض می کردم جناب آخوند مقصود اینها سئوال کردن و مطلب فهمیدن نیست مقصدشان سخریه و استهزاء است و سبّ و ناسزا گفتن. (234) می گفتند بکنند به همهّ انبیاء سخریه کرده اند چه کردند گفتم آخر سبّ و لعن می کنند گفت فطرت خودشان را بروز می دهند والاّ به شمس تف کردن نقصان شمس نمی شود او مقدّس از اینهاست گفتم از سبّ و لعن آنها دل من می سوزد متأثر می شوم و حالم پریشان می شود. گفت آدم شو تا نسوزی و متأثر نشوی بنا می کردم عاقبت گریه زاری کردن عاجز می شدم از جواب ایشان به خدا مینالیدم که ای جمال قدم حال مرا می بینی و حال ایشانرا یا حالت و فطرت مرا تغییر بده یا مرا بکش که اینها را دیگر نشنوم یا به ملاّ رضا مروّتی عنایت کن که مرا آزرده نکند اگر تمام وقوعات محبس را و جمیع کیفیات سجن را و حالات ایشانرا بنگارم البتّه مثنوی هفتاد من کاغذ می شود و به قارئین عظام اسباب کسالت می شود ولیکن اختصاراً از احوالات آن مؤمن و ممتحن ذکر نمودم تا در حقّ او اظهار وفائی نموده بتشم چه که آن وجود بزرگواری بودند که من در حقّ او عارف نشدم و غیر از این نوع بشر بودند خداوند احدیت درجانشان را عالی کند. باری تا آنکه مظفرالدینشاه که به سریر سلطنت نشستند و احبّاً امیدواری یافتند که می توان اسباب خلاصی محبوسین

را فراهم بیاورند درصدد بوده اند بعضی از اماء الرحمن در شاهزاده عبدالعظیم تلگرافی به خود مظفرالدینشاه می‌نمایند و رجای خلاصی ماها را (235) می‌کنند شاه هم به امین الدوله رجوع می‌نماید امین الدوله هم ما را از فرآشباشی شاه می‌خواهد و ایشان هم به نایب زندان حکم می‌کند که پنج نفر ما را به خانه امین الدوله ببرند جناب آقا محمد قلی عطار و سید فتاح و حاجی ایمان و بنده را بیک زنجیر بستند و ملا رضا را هم بیک زنجیر کوچک جمعی از سرباز با تفنگ نظامی در اطراف ما و عده ئی از فرآشها و نایب از جلو از سبزه میدان به خانه امین الدوله با این وضع عازم جمعیت انبوهی برای تماشا کوچه و بازار را مملو نموده اند ازدحام عام خارج از وصف بود و بعضی از احبّا هم داخل جمعیت بودند بعضی اماء الرحمن هم که برای خلاصی ماها جهد بلیغ نموده بودند در آنجا حاضر بودند گاهی از چپ به راست می‌دویدند و از اطرافمان دور نمی‌شدند گاهی فرصت می‌یافتند به ما اطمینان می‌دادند که آسوده باشید که حال خلاص شده اید بعضی‌ها که این زنجیر و این سرباز و این هیاهو را می‌دیدند گمان می‌کردند که ما را به پای دار و کشتن می‌برند چه که اینطور مرخصی کسی ندیده بود. با این جلال و با این شکوه هم ورودمان به طهران و به زندان همینطور بود و هم خلاصی از حبس طهرائمان همانطور با طنطنه و طمطراق گردید مقداری راه آمدیم خسته شدیم زانوهایمان را نیروی رفتار نماند جهت همان مدت شانزده (236) ماه بود که متصل در یکجا می‌خکوب شده بودیم دوباره حرکتی نموده باز به راه می‌افتادیم مجدداً باز مسافتی می‌رفتیم جمعیت درنگ می‌کرد ما خستگی را درآورده دوباره حرکت می‌کردند ولی ملا رضا به کلی از پا درافتادند دیگر نتوانستند قدمی بردارند آخر الامر نایب حمّالی یافته ایشانرا به پشت حمّال می‌دهد ولی حمّال پالانی بود و زنجیر ملا رضا هم می‌ریخت به روی پالان و سینه اش را زخم می‌نمود اذیت داشت نایب دریافت حمّال دیگر را صدا زده آمد ولی بی پالان بود در اثنای راه جمعیت ایستاده به حمّال تکلیف می‌کنند که این شخص را به پشت بردار حمّال هم تردید داشت عاقبت به عتاب نایب مجبور شده ملا رضا را خواهی نخواهی برداشت نایب در بین راه با ملا رضا بنای شوخی را گذاشت و مهربانی نمود گفت آخوند این خر چطور خری است خوب است یا نه؟ گفت حقیقه خیلی خوب خری است حمّال از خر گفتن آخوند بدش می‌آید بنا می‌کند به بد گفتن و به زمین انداختن ملا رضا که بابی بودنش بس نیست مرا هم خر می‌کند مردم از خنده غش می‌کنند و صدا و های و هوی مردم کوچه و بازار را پیچید باز نایب گفت جناب آخوند این خر را به شصت تومان خریده ام آخوند گفت می‌ارزد قدرش را بدان باز حمّال داد و بیداد و فریاد را بلند نموده گفت پائین بیا فلان فلان شده بابی (237) مرا هم خر کردی هم نجس مردم هم از شدت خنده ضعف نموده به روی هم‌دیگر می‌افتند فرآشها چند شلاقی به پاهای حمّال زده آرام نمودند به ما هم گاه حالت گریه و گاه حالت خنده دست می‌دهد و گاه متفکریم که آیا ما را به کجا می‌برند. بیچاره اماء الله هم بعضی عقب

جمعیت بعضی در حول و حوش ما در آمدند و از ملاّ رضا می‌ترسند که باز کلمه ئی بگوید و علت برگشتن ما دوباره به زندان بشود عاقبت زن میرزا مؤمن در گوشهٔ پلی ایستاده و کمین نموده به گوش ملاّ رضا می‌گوید آخوند از برای رضای خدا یک دو ساعت لال شو و کر ملاّ رضا می‌گوید بچشم بچشم هم لال می‌شوم هم کر مطمئن باشید و ابداً مترسید اطاعت دارم باری بعد از مدّتی که قریب دو ساعت طول کشید تا به در خانهٔ امین الدوله رسیدیم و جمعیت هم رفته رفته زیادتر می‌شود پس آدم امین الدوله آمده از ملاّ چیزی سؤال کرد ملاّ رضا اشاره کرد به نایب که تو جواب بده چه که من لال و هم کرم. باز اسباب خندهٔ مردم شد خندیدند تا ما را به منزل فرآشباشی امین الدوله آوردند وقت گذشت شب پیش آمد زنهائی که مباشر خلاصی ما بودند رفتند و فرآشباشی زنجیر ما را از گردنمان برداشتند و برای شام از مطبخ امین الدوله غذا آوردند خوردیم و با هزاران خیال هم آغوش خوابیدیم تا (238) صبح دمید و آفتاب جهانتاب بدرخشید بیرون رفته وضو گرفتیم و مشغول نماز و مناجات خواندن شدیم و منتظرند که از حاجب الدوله مظفرالدینشاه قبض برسد تا ما را مرخص کنند امین الدوله با ما بدون سؤال و جواب اذن مرخصی ما را داد در آن حین یک نفر سید پیشنمازی با چند نفر طلاب سواره از حضور امین الدوله می‌آمد جلو منزل ما رسید و باران هم می‌بارید و فرآشباشی هم به سید تعارف نموده پائین آمد و نشستند تا باران بگذرد و سید از مرخصی ما مطلع شده میل می‌کند ما را ملاقات کند فرآش آمد گفت آقا شما را می‌خواهد ببیند بیاید آن اطاق گفتیم راستش این است که ما حالت آمدن و دیدن نداریم جناب ملاّ رضا بلند شد گفت من دارم بروم ببینم چه می‌گوید آنچه آقا محمد قلی گفت خدا از شرّ آخوند و آن سید ما را حفظ نماید آخوند رفت ما منتظریم که آیا چه واقع شود عاقبت به خیر بگذرد یا به شرّ ربع ساعت نگذشت که صدای قیل و قال از آن اطاق بلند شد طلاب ملاّ رضا را کتک زنان فحش می‌دهند و از اطاق بیرون می‌کنند ملاّ رضا هم در نهایت جسارت می‌گوید تو نمی‌توانی حقانیت جدّت را ثابت نمائی به من می‌گوئی به صبح ازل لعن کن در صورتیکه نمی‌فهمی صبح (239) ازل کیست و از برای چه باید سبّ و لعن بشود که مرا وادار می‌کنی که دهنم را به سبّ و لعن بیالایم این کلمات را گویان آمد پیش ما نشست گفتیم آخر جناب آخوند ما به شما گفتیم که نروید التماس کردیم التجا نمودیم نپذیرفتید حال کسی چه می‌داند که عاقبت چه نتیجه بدهد دوباره اسباب کش مکش فوق العاده گردد و زحمت فراهم آید گفت فلانی اگر نرفته بودم چیز دیگر خیال می‌کرد جوابش را کف دستش گذاشتم مختصر سید پیشنماز عریضه ئی به امین الدوله می‌نویسد که این پیرمرد بانی جسور را مرخص نمودن کار عاقل نیست سبب ضوضاء و هم بدنامی تو می‌شود ابداً مرخصی او جایز نیست امین الدوله می‌گوید زنجانیها بروند آخوند باشد تا من خودم او را ببینم باری من دیدم ملاّ رضا دوباره به زندان رفتنی شد دلم به شعله درآمد گوئی کوره آهنگری در قلب

من گذاشتند به نایب زندان گفتم برای خدا نوعی بکن که این مرد دوباره به زندان نرود و قول می‌دهم که از برای تو هفت تومان خدمتانه بدهم چونکه این مرد پیر است و کسی را ندارد که پرستاری او بکند که در وقتش نان و آبش را بدهد راضیم که او را مرخص کنند و مرا به جای او ببرند بین می‌توانی این کار را بکنی ملاّ رضا گفت از این صحبت‌های شما من یک مثلی یادم آمد حکایت اسیر بردن ترکان و شیخ عطار است (240) که گویند شیخ عطار یک دوست داشت به عقب ترکان روان شد و یک منزل راه آمد به ترکان گفت اسیر را می‌فروشی چه که من مشتریم در قیمت گفتگو نمودند آن دوست صد تومان داشت راضی شد به صد تومان و ترکان هم راضی شد شیخ عطار اشاره کرد که به صد تومان مرا مفروش قیمت زیاد است ترکان خام طمع پشیمان شد نداد آن دوست هم صد تومانش را برداشت و مایوس برگشت تا آنکه ترکان شیخ را دو سه منزل برده در یک رباطی منزل می‌کنند صاحب رباط به ترکان می‌گوید اسیر را بفروش من مشتریم برای در باز نمودن و بستن خوب است گفته بود قیمت این اسیر گران است صاحب رباط گفته بود چطور گران است مگر از یک توبره گاه هم گرانتر است یک توبره گاه می‌دهم بده به اسبت شیخ اشاره می‌کند بده قیمت خوبی می‌دهد من زیاده از این نمی‌ارزم ترکان غضبناک شده با شمشیر گردن شیخ را زده و می‌گوید آن شخص صد تومان می‌داد نگذاشتی که بالاتر از این می‌ارزم حال می‌گوئی که بیشتر از یک توبره گاه نمی‌ارزم دوباره سوار شده تنها نالان و سوزان رفت. حال جناب نایب مثل ما و شما به عین مثل آن است که فلانی هفت تومان می‌دهد و لکن من نمی‌ارزم اگر دو تومان به خود من بدهد برمی‌گردم می‌روم به زندان. حضار قدری خندیدند (241) نایب هم مزور بود و قبول کرد که او را دیگر به زندان نبرد بیاورد به دست ما بدهد ولی بعد از مرخصی از خانه امین الدوله همانوقت هم او را به زندان برده بود فرمایش خبردار شدیم باز حاجی ایمان به دیدنش رفت آش ترشی خواسته بود برد و خرجی هم به علاوه داده بود ولی از بی پرستاری و از عدم اکل و شرب با قاعده و هم از عناد زندانیان از تشنگی و گرسنگی ده روز بعد مرخص شدن ماها در زندان جان را به جانان تسلیم نموده بود و از زحمات کون رسته به آسایش ابدی می‌رسد چه بسا آمال که در قلب داشت تمام مستور ماند و چه آرزوهائیکه می‌نمود در دلش با خود برد ولی به آمال روحانی خود امید که نایل شده است و یقین هم دارم که همینطور است. روزی به من گفتند که فلانی از جمال قدم دو آرزو دارم اول آنکه در هر عالم باشد من هم با او باشم دوم آنکه او از من راضی باشد ولی یقین دارم که او از من راضی است چون فرموده که هر کس از من راضی باشد من از او راضیم من هم همیشه و همه اوقات از جمالقدم راضی بوده ام البتّه او هم به وعده خودش وفا می‌کند که راضی باشد خداوند روحش را شاد کند و درجات او را عالی نماید روحی لرتبه الفدا و علیه بهاءالله. انتہی (242)

این بود عین شرحی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی در احوال جناب ملاّ رضای یزدی نوشته و چیزی را که می توان بر آن افزود این است که ملاّ رضا چند فرزند داشته است از جمله آنها نورالله نامی بود که در عشق آباد می زیست و به سنّ پیری رسیده در همانجا مرحوم شد و چند دختر باقی گذاشت که شوهر اختیار نمودند و فرزندان به وجود آورده اند که هم اکنون در قید حیات می باشند. و دیگر آنکه مناجات و زیارتنامه ئی از قلم مرکز میثاق درباره او نازل گردیده که صورتش این است: مناجات طلب اعتلا در ملکوت اہبی به جهت ملاّ رضای شهید علیہ بہاء اللہ الاہبی ہواللہ

اللہم یا مؤید من یشاء بما یشاء علی ما یشاء انّ معدن الرّضاء و منبع الوفا و ينبوع الصّفا من ابتلي باشد الجفا من اهل البغضاء و ذوی الشّحاء حضره رضا ربّ انّہ قد ابتلي بمشقه کبری و اشدّ الاضطهاد من اهل العناد و قد وقع مراراً عدیدہ مریرہ تحت مخالب ذئاب کاسره و بران سباع ضاربه حتی وقع فی ید کلب عقور و آلمه بعذاب موفور و اثقل علیہ الکبول و هو بین الجمهور ینادی و یدعو باسمک جہاراً و لم یفتر فی تبلیغ امرک خشیہ و ارهاباً لایخوفہ (243) بأس الظالمین و لایهاب عقاب کل ہتاک فتاک زنیم و ملیم ینطق بافصح البیان و ابدع البرهان بسلطان مبین فاحتارت قلوب الحاضریں من هذا الرّجل المتین و قالوا انّ هذا لصادق امین ینطق بالامر الواقع و یقرّباً لصدق الخالص و لایکتّم السّرائفی فتقریره صریح فی هذا الامر العظیم فاطمئنّت قلوب الظالمین ان لافساد و لا حرج و لا ثوار و لا سرّ خفی مکتوم من السّایرین مع ذلک اثبتوه فی السّجون و لما خرج ذهب الی مدینہ قم یحکم فیہا علماء القوم عصبه سوءٍ اخیسریں فاعادوه الی السّجن المتین فمکث فی اعماقه امداً مدیداً الی ان انقذه اللہ بعدل من الرّجل الرّشید فلم یفتر فی ترتیل ذکرک الحکیم بل سرع الی محفل علماء السّوء و نطق ببرهان مبین فارتفع الضّوضاء من العلماء و هجوموا الیہ بظلم عظیم فارجعوه الی السّجن تحت السّلاسل و الاغلال بحور جدید و لم یتملّ جسمه النحیف الدّاء الویل الی ان فدی روحه فی هذا السّبیل منقطعاً الیک وافداً علیک ضیفاً فی عتبه قدسک ربّ اکرم مثوی هذا الوافد و الضّیف الوارد و اجعل له مقاماً علیاً فی جوار رحمتک الکبری و الرّقیق الاعلی فضاء لایتناهی ملکوت عفوک الشّاسعه الارجاء الواسعه الانحاء لا یدرکها الا من علمه (244) شدید القوی انک معطي من تشاء و غافر لمن تشاء و عفوّ لمن تشاء لا اله الا انت اللطیف الرّؤف العفوّ الرّحیم...عبدالبہاءعبّاس

زیارتنامه جناب آقا ملاّ محمد رضا محمد آبادی کہ در سجن طهران صعود نمود و بہ رفیق اعلی شتافت ہواللہ

علیک التّحیہ الوفیہ و الثّناء الجمیل ایہا الجلیل الذّی فدی روحه فی سبیل ربّه تحت السّلاسل و الحدید اشہد انک شربت السّلسبیل و سكرت من الرّحیق فی کأس الانیق و ادرکت الرّقیق الاعلی و استجرت

جوار الرحمه الكبرى و بلغت ملكوت الابهي و سموت الي السموات العلي و علوت الدرجه العليا و دخلت الجنه الماوي و سكنت الحدائق الغلبا و سمعت الحان طيور القدس في شجره طوبي و رزقت اللقاء و اوتيت البقاء فسبح باسم ربك الاعلي الذي اكرم و اعطا والذي قدر لك هذه الموهبه الكبرى طوبي لك و لمن زارك في الصبح و المساء و الضحي و العشاء ان هذا من عطاء ربك الاولي. ع ع (245)

حضرت ورقا و جناب روح الله
 حضرت ورقاي شهيد فرزند جناب ملا مهدي يزدي است. حاجي ملا مهدي از احبائي نامي يزد و از خدمتگذاران مبرز آن مدینه در دوره جمال اقدس ابهي بوده که حضرت عبدالبهاء ذکر بزرگواري و خلوص او را در تذکره الوفا فرموده اند و همچنين در تاريخ سمندر راجع به ايشان اين عبارات مسطور است: (و از علماي عاملين و فضلاي کاملين جناب مستطاب حاجي ملا مهدي يزدي والد (246) ماجد حضرت ورقاي شهيد شهير عليه سلام الله بودند. چون در يزد از کثرت اشتها محل لعن و شتم و صدمه اشرا واقع شدند ناچار به مسافرت گرديده و از راه قزوین به تبريز تشریف فرما شدند و اين مهاجرت سبب توطن و تأهل جناب ورقا در تبريز گرديد). اکنون تبرکاً و تيمناً عين بيانات تذکره الوفاء در خصوص جناب حاجي ملا مهدي زينت اين کتاب و بعد ترجمه احوال حضرت ورقا شروع خواهد شد قوله الاحلي: «و از جمله مهاجرين جناب حاجي ملا مهدي يزدي است اين شخص کامل فاضل هر چند به ظاهر از اهل علم نبود ولي در تتبع احاديث و اخبار ماهر و در تفسير آيات لساني ناطق داشت و قوه غريبي در عبادت مشهور به تزهّد بود و معروف به تهجد قلبي نوراني داشت و جاني ربّاني اکثر اوقات خويشرا به قرائت ادعيه و نماز و عجز و نیاز مي گذراند کاشف اسرار بود و محرم ابرار لسان بليغ در تبليغ داشت و در هدايت ناس بي اختيار بود و احاديث و آيات را مسلسل روايت مي نمود. باري چون در شهر شهير شد و متهم به اين اسم در نزد امير و فقير پرده کتمان دريد و رسوا به آئين جديد علماء سوء در يزد بر او قيام نمودند و فتوي بر قتلش مي دادند ولي چون حضرت مجتهد حاجي ملا باقر (247) اردکاني با علماء ظلهاني موافقت نمود عاقبت به خروج از وطن مجبور گرديد با دو پسر خویش حضرت شهيد مجيد جناب ورقاء و جناب ميرزا حسين عزم کوي جانان نمود ولي به هر شهري که مرور نمود و به هر قريه ئي که عبور کرد زبان فصيح بگشود و تبليغ امرالله نمود اقامه حجّت و برهان کرد و ادله لائحہ واضح و آشکار نمود روايت احاديث و اخبار کرد و تفسير و تأويل آيات بينات نمود دقيقه ئي فرو نگذاشت ساعتی آرام نگرفت رائحه عطر محبت الله منتشر نمود و نفحات قدس به مشامها رساند ياران را تشويق مي نمود و تحريص مي کرد تا به هدايت ديگران پردازند و گوي سبقت از ميدان عرفان بريند. باري شخصي جليل بود و توجه به ربّ جميل داشت از

نشئه اولي در دار دنيا فراغت داشت و جميع همت مصروف بلوغ موهبت در نشئه اخري بود قلب نوراني بود و فکر روحاني و جان ربّاني و همت آسماني در راه اسير بلاد بود و در طي صحرا و صعود و نزول کوهها در مشقت بي منتهي ولي از جبين نور هدي نمايان و در دل آتش اشتياق در فوران لهذا با کمال سرور از حدود و ثغور مرور نمود تا آنکه به بيروت رسيد بيمار و بيقرار ايامي چند در آن شهر اقامت نمود آتش شوق شعله افروخت و دل و جان چنان به هيجان آمد که با وجود عليلي (248) و بيماري صبر و شکیب نتوانست پياده عزم کوي جانان نمود چون موزه درستي در پاي نبود زخم و مجروح شد شدت مرض مستولي گشت تاب و توان حرکت نماند با وجود اين به هر قسمي بود خود را به مزرعه رساند و در جوار قصر مزرعه به ملکوت الله صعود نمود جان به جانان رسيد و طاقتش از صبوري طاق شد و عبرت عشاق گشت و جان در طلب نير آفاق بباخت جرعه الله کاساً دهاقاً في جنه البقاء و تئلاء وجهه نوراً و اشراقاً في الرفيق الاعلي و عليه بهاء الله قبر مطهرش در مزرعه عکا واقع انتهي جناب حاجي ملا مهدي مرحوم داراي سه پسر بودند اول ميرزا حسين دوم ميرزا حسن سوم ميرزا عليمحمد جناب ورقا سومين پسر ایشان است که در بلده يزد متولد و به ميرزا عليمحمد موسوم شده تاريخ تولد و چگونگي تحصيلات و جزئيات وقايع ايام قبل از گرفتاري ایشان روشن نيست و آنچه که به تحرير مي آيد نقل از قول لقائيه خانم کاظم زاده صبيه مرحوم حاجي ايمان زنجاني است که اين خانم قريب سه سال از سنوات اخيره حيات حضرت ورقاء زوجه ایشان بوده و آنچه اين خانم اظهار داشته مستند به اقوال خود حضرت ورقاست که متفرقا بر سبيل سرگذشت بيان مي فرموده و اين بنده اظهارات آن خانم را بعد از تحرير به جناب (249) ولي الله ورقاء فرزند جناب ورقاء ارائه داشت و ایشان ملاحظه و بعضي وقايع را هم که خود مطلع بودند بيان فرمودند که در اينجا درج گرديد. از قرار معلوم والده جناب ورقاء از ذريات حضرت فاطمه زهرا بوده که اسامي پسرانش مصدر به ميرزا شده به هر حال اين خانم از زنان دانا و پرهيزکار و از معتقدات اسلاميه و بشارات ظهور خبردار بوده جناب ولي الله ورقا نقل مي کنند که چون جناب حاجي ملا مهدي به امر مؤمن شد درصدد تبليغ زوجه اش برآمد و هر مبلغی که به يزد وارد مي شد او را به منزل مي برد تا براي آن خانم صحبت کند و مشکلاتش را بگشايد تا آنکه دفعه ئي يکي از اجله مبلغين وارد يزد شده و بنا به خواهش حاجي ملا مهدي براي او اتيان حجت و اقامه برهان مي نمايد در آخر صحبت خانم اظهار مي دارد که جناب بيانات شما براي اثبات قائم آل محمد کافي و قابل قبول است ليکن ما منتظر ظهور دو موعوديم که اولي قائم و دوئي از او عظيم تر است و باجمله آن زن بالاخره به شرف ايمان مشرف گرديد. به طور مسلم جناب ورقا در شهر يزد تحصيل نموده و آثاريکه نثرأ و نظماً از او به يادگار مانده مدلل است که به علوم دينيه مطلع و در رشته طب قديم نيز داخل گشته (250) اما از جهت نطق و بيان و

تقریر حجت و برهان در زمان خود از مبلغین درجهٔ اول به شمار می‌آمده چه هر کس که به ملاقات او نایل گشته و بیاناتش را استماع نموده شهادت می‌دهد که آیتی از فصاحت و بلاغت بوده و گفتارش جاذبیت مخصوصی داشته و این مطلب از مفاد مندرجات کتاب بهجت الصدور نیز استنباط می‌شود چه مرحوم حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه در آن کتاب می‌نویسد که جمال بروجردی وقتیکه در طهران بوده است از ورود جناب ورقا به این شهر می‌اندیشیده زیرا می‌دانسته است که ورود ایشان به طهران او را از جلوه و اهمیت خواهد انداخت.

حضرت ورقا تقریباً بیست و دو سال داشته است که به اتفاق والد و برادرش از یزد حرکت و از طریق قزوین و زنجان به تبریز در منزل آقایان احمداف‌های میلانی ورود کرده آن ایام شخصی از احبای مخلص متشخص به نام میرزا عبدالله خان نوری در تبریز مقیم بوده که سمت پیشخدمتی مخصوص ولیعهد وقت مظفرالدین میرزا را داشته میرزا عبدالله خان به دیدن حضرات رفت و در نظر گرفت که آنها را به ضیافت دعوت کند لکن عیالی داشت از ایل شاهسون که بی اندازه نسبت به امرالله مبغض و به احبائه بدبین بود و نیز صبیبه ئی داشت که در زیر دست مادر به همین اخلاق (251) پرورش یافته و فرزند منحصر به فرد آن خانواده و پدر و مادرش در آرزوی اولاد دیگر بوده اند لذا میرزا عبدالله خان به زوجه اش گفت جوانی طیب و عارف با برادر و پدرش وارد این شهر شده که نفسی مسیحائی و اخلاقی رحمانی دارد من می‌خواهم او را مهمان کنم تا تو را ببیند شاید مرضت را تشخیص دهد و مداوایی کند که اولاددار شوی آن زن موافقت کرد و پدر با دو پسر به مهمانی خوانده شدند و جناب ورقا برای زوجهٔ میزبان حبّ مروارید تجویز کرد.

میرزا عبدالله خان که شیفتهٔ اوصاف و احوال ورقا شده بود برای نگاهداری او تدبیر جدیدی به کار برده با عیالش گفت خویست که ما مهمانها را چندی در منزل نگاهداریم تا معلوم شود که معالجهٔ این جوان مؤثر بوده یا نه آن زن قبول کرد و تقریباً چهل روز که گذشت معلوم گردید که فرزند جنینی دارند و از این پیش آمد بسیار شادمان گردیدند میرزا عبدالله خان در آن مدت معاشرت به قسمی شیفتهٔ خصائل و فضائل ورقا گشت که مصاحبت او را جنت نعیم و مباحثش را عذاب الیم دید لهذا نقشه ئی طرح کرد که همیشه با او باشد پس با خانمش گفت من با خود نذر کرده و با خدای خویش عهد بسته بودم که هر که تو را (252) مداوا کند دختری که داریم به او بدهیم زن که دارای دستگاه عالی بود و نزد بزرگان آذربایجان به واسطهٔ شغل و منصب شوهرش عزّت و احترامی داشت بدو راضی نمی‌شد که دختر نازپرورده اش را به جوان غریبی بدهد لکن از بیم آنکه شاید به واسطهٔ عهدشکنی شوهرش فرزندش تلف گردد به این مواصلت تن در داد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج جناب ورقا درآوردند.

بعد از انجام امر عروسی ورقا به اتفاق پدر و برادر عام ساحت اقدس شد والدش حاجی ملا مهدی در بیروت مریض و در مزرعه وفات کرد و ورقا و برادرش روانه عکا گردید در اولین دفعه ئی که به حضور جمال اقدس ابی جل کبریائه بار یافت و دیده اش به جمال مبین روشن شد هیکل انور به نظرش آشنا آمد و یقین کرد که قبلاً آن طلعت نورا را زیارت کرده اما در کجا و چه موقع این تشرّف برایش حاصل شده معلومش نگردید و چند نوبت که شرف مشول یافت در آن مسئله حیران بود تا آنکه روزی هنگام تشرّف با او خطاب فرمودند که ورقا اصنام اوهام را بسوزان جناب ورقا از این بیان مبارک دفعه به یاد آورد که هنگام طفولیت در عالم رؤیا به فوز لقاء فائز گردیده و شرحش این است که در اوان طفولیت شبی در خواب دید که در باغچه منزل مشغول عروسک بازی (253) است و در بین بازی خدا آمد و عروسکها را از دستش گرفته در آتش افکند و او فوراً بیدار شد و صبح به پدر و مادر گفت که من دیشب خدا را در خواب دیدم والدین به او پرخاش کردند که این چه حرفی است مگر خدا را می توان دید که تو او را دیده باشی و این رؤیا به مرور زمان از خاطرش محو شده بود تا موقعیکه جمال مبارک نام سوزاندن اوهام اصنام را بردند جناب ورقا به حکم تداعی معانی سوختن عروسک به یادش آمد و تعبیر رؤیای خود را در عالم مشهود دید. پس از مراجعت بع ایران یکسر به تبریز آمده در آنجا مقیم گشت و به واسطه پدر زنش به ولیعهد معرفی گردید ولیعهد از نورانیت و ملکات حمیده جناب ورقا خوشش آمده سفارش کرد که در مجالس اهل علم او را با خود بیاورد و هر موقع که قرار بود اهل فضل در محضر ولیعهد مجلس بیاریند ولیعهد به میرزا عبدالله خان می گفت دامادت را فراموش نکنی و او را با خود بیاوری ورقا نیز در اعیاد و مجالس رسمی اشعاری می ساخت و در حضور ولیعهد می خواند و به دریافت صلوات گرانمایه و خلاع فخره متباهی می گشت.

در تبریز اول فرزندی که خدا به او عنایت کرد نامش عزیزالله شد و پس از او چشمش به جمال پسری دیگر (254) روشن گشت که به روح الله نامور گردید و دفعه سوم دارنده پسری شد به نام ولی الله و در نوبت چهارم نیز دارنده پسری به نام بدیع الله گردید و چنانکه اغلب احبّاء می دانند فرزند ارشد ایشان آقای میرزا عزیزالله چند سال قبل در طهران وفات کرد فرزند دومی ایشان حضرت روح الله به طوریکه مشروحا خواهد آمد با خود ورقا شهید شد و فرزند سومی ایشان جناب میرزا ولی الله اکنون در قید حیات و امین حقوق الله و عضو محفل مقدّس ملی بهائیان ایران است و انشاء الله ترجمه احوال ایشان در مجلد بزرگان معاصر این کتاب درج خواهد شد و فرزند چهارمی ایشان بدیع الله در طفولیت وفات نمود.

باری حضرت ورقا مدّت چندین سال مرکز اقامتش تبریز و خطّ سیرش نقاط آذربایجان بود و در آن

حدود مانند شهاب ثاقب و بدر لامع می‌درخشید و بارها در آن خطّه به زحمت و صدمه افتاد و گرفتار لطمهٔ اشراش شد و پیوسته در سفر و حضر با یار و اغیار سر و کار داشت و هر سخن را در جای خود و هر نکته را در مکان خود اظهار می‌نمود مثلاً دفعهٔ ثی در مجلسی که به اجازهٔ ولیعهد منعقد و به وجوه علمای تبریز آراسته شده بود به مناسبتی ذکر می‌کرد از بایان به میان آمد آخوندها گفتند که بابیها در اوایل کار به مردم خرما (255) می‌خورانیدند و آنها را بابی می‌کردند رفته رفته مردم فهمیدند و از خوردن خرمای بایان خودداری نمودند بابیها تدبیرشان را تغییر داده اکنون جوهر خرما را می‌گیرند و مبلّغیشان از آن حبّ ساخته در میان انگشتهای خود می‌گذارند و در هر مجلسی که وارد می‌شوند یا در صدر می‌نشینند یا در ذیل و شروع به صحبت می‌کنند و چنان قشنگ و ساحرانه حرف می‌زنند که بی اختیار دهان همهٔ مستمعان باز می‌شود آنگاه مبلّغ به دهن هر یک از حاضران یک عدد حبّ از لای انگشتان می‌پراند و آن بیچاره‌ها می‌خورند و بابی می‌شوند.

جناب ورقا که در آن قبیل مجالس چند دفعه حضور یافته و به خواندن اشعار اکتفا کرده بود در این مجلس به کمال ادب از ولیعهد اجازهٔ صحبت خواسته گفت اولاً بنده به علم طبّ آگاهم تا به حال از بسیاری چیزها جوهر کثیف شده لکن در هیچ کتابی از کتب طبّیه مذکور نیست که جوهر خرما را کشیده باشند ثانیاً این عملی که حضرات علماء ذکرش را کردند مستلزم این است که مبلّغین بایان سالها مشق تیراندازی و نشانه زنی کرده باشند تا در وقت انداختن حبّ به دهان مردم خطا نکنند ثالثاً هر قدر متکلم در نطق ماهر و در بیان شیوا باشد شنوندگان چگونه (256) راضی می‌شوند که ترک ادب نموده دهنهای خود را در حضور جمعی آنقدر باز بگذارند که به آسانی هدف حبّ قرار گیرد رابعاً چطور ممکن است که حبّ به دهانشان بیفتد و بخورند و نفهمند. علماء از فرمایش جناب ورقا در این باره سکوت نمودند.

حضرت ورقا در سال یکهزار و سیصد هجری قمری سفری برای نشر نفعات الله به وطن خود یزد نمود و گرفتار عوانان ظلّ السلطان گردید و مدت یکسال در زندان یزد بسر برده بعد او را در کند و زنجیر به اصفهان آورده در محبس جنایتکاران انداختند و این در وقتی بود که دو روز از آزادی جناب نیر و سینا گذشته بود چون در اصفهان شایع شد که یکنفر بابی را از طرف یزد آورده اند جناب سینا خواست بداند که آن شخص کیست لذا به زندان رفت و از زندانبان پرسید که محبوس بابی کجاست زندانبان که در محبس با سینا آشنا شده بود گفت در فلان اطاق می‌باشد ولی لال است و سینا را نزد ورقا برد آن دو نفر یکدیگر را شناخته از هم احوال پرسیدند کردند اهل زندان فریاد کشیدند که لال گویا شد و این مرد گنگ از دیدن سید به گفتار آمد بعد معلوم شد که در بین راه از بسکه هرزگی و فحاشی می‌کرده اند جناب ورقا خود را به کرمی و گنگی زده است (257) تا از زخم زبانهای همراهان

خلاصه سینا که دید چنین بزرگواری را در محبس اراذل و فرومایگان جای داده اند خیلی متأثر شد و بیرون آمده با احباب در این باره مشورت کرد و آنها اقدامی نمودند که ایشانرا به محبس اعیان که محلّ پاکیزه تری بود انتقال دادند. تفصیلش این است که مدّتی بود ظلّ السلطان در نظر داشت که مظفرالدین میرزای ولیعهد را از میان بردارد و خود به سلطنت برسد و برای حصول مقصود به وسایل مختلف متوسّل می شد حتی چنانکه از بعد نیز مذکور خواهد شد حاجی سیاح را که از محرمان اسرارش بود به حضور جمالقدم فرستاده و خواهش کرده بود که به احباب دستور بدهند تا با او در قلع و قمع پدرش ناصرالدینشاه مساعدت کنند سیاح از حضور مبارک مأیوس برگشت و دانست که دستگاه الهی بازیچه سیاسیون نیست. و بالجمله ظلّ السلطان یا قبل از آن واقعه یا بعد از آن همین سیاح را به تبریز فرستاده بود که تدبیری در نابود کردن ولیعهد بنماید از قضا سیاح در تبریز گرفتار شد و در حبس مظفرالدین میرزا افتاد و بر اثر کشف خیانت قرار بود اعدامش کنند سیاح میرزا عبدالله خان نوری را شفیع قرار داد و از برکت وساطت و شفاعت او جانی به سلامت برده (258) به اصفهان برگشت احبّای اصفهان او را ملاقات کرده گفتند این محبوس یزیدی داماد همان میرزا عبدالله خان نوری است که تو را از سیاط سیاست ولیعهد نجات داده اکنون فتوّت و حقّ شناسی مقتضی است که به حضرت والا بگوئی او را آزاد کند یا لااقلّ از آن زندان متعفنّ به زندان بزرگان انتقالش دهد سیاح به پاس حقوق میرزا عبدالله خان نوری به ظلّ السلطان قضیه را گفت یعنی جناب ورقا را معرفی کرد شاهزاده حکم نمود تا او را به زندان اعیان بردند. این شرح اخیر از آقا سید حبیب الله پسر جناب سینا که از پدر و عمولش شنیده بود مسموع و در اینجا درج گردید.

و اما کیفیت زندان اصفهان را آقا میرزا حسین زنجانی مختصراً نگاشته و آن این است: « حضرت ورقا از دوستان باوفا و باصفا بودند و با این ذرّه فانی دمساز و همراز فی الحقیقه در حیاتشان از شهدا محسوب بودند در تبریز به چه زحمات و صدمات دچار شدند و چه اندازه مشقّت از یار و اغیار کشیدند که ابداً به تحریر در نمی آید عاقبت سیسانها ایشانرا شبانه از تبریز بیرون آوردند و در سیسان چندی توقف فرمودند بعد از آنجا به زنجان حرکت نمودند تا آنکه گرفتار شدند در ایام جمال قدم به حکم ظلّ السلطان از یزد گرفتار نموده با غلّ و زنجیر وارد (259) اصفهان می نمایند همان ایام بوده که حسینقلی خان بختیاری را هم به حکم ناصرالدینشاه در اصفهان کشته اند و پسرش اسفندیار خان را هم حبس کرده اند و حضرت ورقا را هم با او در یکجا محبوس می کنند و با هم مأنوس بودند روزی در انجمن شعری اصفهان یک ورق شعری ساخته بودند و یک نسخه از آنرا برای اسفندیار خان فرستاده بودند حضرت ورقا هم چند مصرع بر وزن آنها در آن ورق نوشته اسفندیار خان به مشاهده آن فریفته شده بود و

عاقبت تصدیق نموده بود و آن شعرها درج می‌شود: چونکه در خلوت دل یار مقیم است مرا از
ستمکاری اغیار چه بیم است مرا سروجان و دل و دین دادم و دیدم رخ دوست وه چه سود
است که این سود عظیم است مرا نه امیدم به نعیم است نه بیم ز بحیم وصل تو جنبت و هجر تو بحیم
است مرا ماح طلعت محبوبم و از سحر کلام معجزی چون ید و بیضای کلیم است مرا با چنین طبع
که از شمس و قمر مستغنی است چه طمع با کرمش از زر و سیم است مرا

ایضا (260) ای نبرده به ملک معنی پی پی بری سوی مقصد ما کی رفر عشق ما بهر قدمی
می کند صد هزار عالم طی عاشقان زنده اند ز آتش عشق و من الماء کلّ شیء حی آنکه
دایم وصال او طلبی تو ثمانی اگر بیاید وی روز چون سر زند نماند شب چون بهاران رسد بمیرد
دی

تا آنکه روزی ظلّ السلطان به محبس می‌آید کند پای حضرت ورقا را می‌بیند از روی سخریه و کتایه
می‌گوید تو که پیغمبری معجزه کن و کند پایت برداشته شود حضرت ورقا می‌گوید حضرت والا
فرمایش سرکار بدون تحقیق است من کی ادعای پیغمبری نموده ام تا معجزه نمایم بعد می‌آید پیش
اسفندیار خان اشعار شعراي اصفهان را و چند مصرع حضرت ورقا را می‌خواند و از کلمات ایشان
خوشش می‌آید دحکم می‌کند کند را از پای حضرت ورقا برمی‌دارند اسفندیار خان خواسته بوده که
بگوید دیدی پیغمبر معجزه نمود باز حضرت ورقا اشاره می‌کنند که نگو و در آن ایام ظلّ السلطان
حاجی (261) سیاح را برای خیال فاسد خودش به حضور جمالقدم فرستاده بود که به دستیاری
احباء الله ناصرالدینشاه کشته شود و ظلّ السلطان شاه ایران گردد جمالقدم از این خیال فاسد نهی شدید
فرمودند عاقبت چون به مقصود نایل نگشت سبب قتل شهدای هفت تن یزد گردید و باز حضرت ورقا
را به هوای دیگر مرخص نمود و به طمع سلطنت از قتل او گذشتند تا آنکه حضرت ورقا آمدند از
زنجان به تبریز رفتند و در آنجا بدخواهان و بدفطرتان بر قتلش قیام نمودند ولی چون شهادت ایشان در آن
شهر مقدر نبود، واقع نگشت چون ایشان فدائی دوره میثاق بودند» انتہی
حضرت ورقا در دوره زندگی سه بار به ساحت اقدس مشرف شده اند دو دفعه در ایام جمال قدم و
یکدفعه هم در دوره مرکز میثاق شرح تشریف ایشان در دفعه اول مرقوم شد اما دفعه دوم در سنه
1308 هجری قمری به اتفاق دو فرزند خود عزیزالله و روح الله مشرف شده در حالیکه روح الله شش یا
هفت ساله بود در این مرتبه روزی نقاهتی بر هیکل انور طاری شده بود جناب ورقا را احضار و
فرمودند تو طیب هستی نسخه ئی برای ما بنویس ورقا امتثالا لامر نسخه ئی نوشت و جمالقدم آن دوا را
میل فرموده در همان شب دوباره او را طلبیده فرمودند چون مریض (262) به طیب خود علاقتند

است تو را احضار فرمودیم.
ورقا از جمال مبارک سؤال کرد که امرالله به چه وسیله عالمگیر خواهد شد در جواب فرمودند که
دول عالم در ازدیاد آلات ناریه می کوشند تا حدیکه مانند ثعبان می شوند و به هم می تازند و خونهای
زیادی ریخته می شود عقلائی ملل جمع شده علت را تحقیق می نمایند و متوجه می گردند که علت
خونریزی تعصبات است که اشد از همه تعصب دینی است سعی می کنند تا دین را از میان بردارند که
تعصب هم که فرع دین است از بین برود بعد ملتفت می شوند که بشر بدون دین نمی تواند زندگی کند
لذا تعالیم ادیان موجوده را جمع و مطالعه می کنند تا ببینند کدامیک از ادیان منطبق با مقتضیات زمان
است آنگاه امرالله عالمگیر می شود.

بعد از آن جمال اقدس ابهی به مناسبتی از مناقب حضرت سرالله صحبتی به میان آورده فرمودند در
وجود آیتی است که ما در اکثر الواح آنرا به اکسیر اعظم تعبیر فرموده ایم این آیت در هر نفسی که
موجود باشد جمیع حرکات و سکاتش در عالم نافذ و مؤثر است ملاحظه در حضرت مسیح کن که
چون یهود او را شهید کردند به قدری این شهادت نزدشان بی اهمیت بود که در کتشان ذکر می کردند از آن
نشده ولی چون آیت مذکوره در وجود مسیح موجود بود در زیر خاک پنهان (263) نماند و ملاحظه
می کنی که چه انقلابی در عالم انداخت در صورتیکه حضرت مسیح از حمقاء احتراز می فرمود اما آقا را
ملاحظه کن که با چه حلم و رأفتی با جمیع طبقات رفتار می کنند و بین که تأثیرات ایشان چقدر
خواهد بود.

ورقا از این بیان جمال قدم در خصوص حضرت غصن اعظم به طرب آمده خود را به پای مبارک
انداخته استدعا می کند که خود یا یکی از فرزندانش در راه حضرت غصن اعظم فدا شوند جمال
مبارک تمنای او را قبول فرمودند بعد از مراجعت به ایران هم ضمن عریضه ئی رجای شهادت خود و
یکی از اولادش را تجدید کرده عرض نمود که به چنین وعده ئی سرافراز شده ام جمالقدم در لوحی که
در جواب عریضه اش عنایت شده تصدیق فرمودند و نیز ورقا این مطلب را در هنگام تشرّف به حضور
مرکز میثاق عرض کرد و حضرت عبدالبهاء نیز تأیید فرمودند.
باری گفتیم که در این سفر عزیزالله و روح الله نیز با جناب ورقا همراه بوده اند روزی جمالقدم از
روح الله سؤال فرمودند که امروز چه می کردی عرض کرد پیش فلان مبلغ درس می خواندم فرمودند
در چه موضوعی درس می خواندی عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند بیان کن عرض کرد
مقصود از رجعت رجعت اقران و امثال است فرمودند این (264) عین عبارت معلّم است که طوطی
وار ادا می کنی فهم خودت را بیان کن عرض کرد مثلاً شاخه گلی که امسال روئیده و گل آورده و
انسان چیده و در طاقه اطاق گذاشته باشد بوته آن گل سال دیگر هم گل می آورد ولی عین گل

پارسی نیست بلکه مانند آن است جمالقدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی. بعد همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب مبلغ خطاب می فرمودند. حضرت ورقا بعد از مراجعت به ایران در تبریز مقیم گشت و به نشر نفعات الله پرداخت و اغلب اوقات خود را به نیت اعلاي کلمه الله در سفر به نقاط آذربایجان می گذرانید. بعد از صعود نیر اعظم نیز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و در این سفر نیز دو فرزندش عزیزالله و روح الله را با خود همراه نمود. روزی قصیده ئی را که در مناقب و نعوت حضرت عبدالبهاء سروده بود در حضور مبارک قرائت کرد حضرت عبدالبهاء در حقیقت عنایت کردند و فرمودند بعضی از پیغمبرها شاعر مخصوص داشتند چنانکه شاعر رسول الله حسان بود شاعر ما هم ورقاست. اما روح الله خیلی مورد عنایت بود و اکثر اوقات با خطّ خوش سطوری می نگاشت و به حضرت عبدالبهاء نشان می داد او را تحسین می فرمودند و گاهی انعام می کردند. (265) از سرگذشتی شنیدنی آن طفل اینست که روزی او و برادر بزرگش عزیزالله در ارض مقصود با اطفال بازی می کردند در این بین هر دو برادر از طرف حضرت ورقه علیا احضار و در حالی مشرف شدند که حضرت ورقه علیا پارچه ئی در دستشان بود و آن را می دوختند و در پیش رویشان یک نعلبکی نقل بادام گذاشته بود و در یک سمت اطاقهم میرزا ضیاءالله و میرزا بدیع الله نشسته مشق می نوشتند. خانم اذن جلوس داده به عزیزالله فرمودند در ایران چه می کردید روح الله به جواب مبادرت نموده عرض کرد تبلیغ می کردیم فرمودند وقتیکه تبلیغ می کردید چه می گفتید عرض کرد می گفتیم خدا ظاهر شده خانم لب را به دندان گزیده گفتند شما به مردم می گفتید خدا ظاهر شده؟ عرض کرد ما به همه کس نمی گفتیم به اشخاصی می گفتیم که استعداد شنیدن این کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند این قبیل اشخاص را چگونه می شناختید؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه می کردیم ملتفت می شدیم که می شود چنین حرفی زد یا نه. خانم خندیدند و فرمودند بیا به چشم من نگاه کن بین می توانی این کلمه را به من بگوئی؟ روح الله برخاست و پیش آمده دو زانو روبروی حضرت خانم نشست و مدتی به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصدیق دارید. بعد حضرت خانم ضیاءالله و بدیع الله را نشان داده (266) فرمودند به چشم آقایان هم نگاه کنید ببینید چگونه روح الله نزد آنها رفته دو زانو مقابل هر یک مدتی نشست چشمش را به چشم هر کدام دوخته گفت به زحمتش نمی ارزد. این گفتار روح الله سبب شد که حضرت خانم مدتی خندیدند. همچنین روزی عزیزالله و روح الله با جمعی از اطفال بازی می کردند میرزا جلال پسر سلطان الشهدا در بین بازی حرف نامربوطی زد و روح الله یک سیلی بروی او نواخت که دندانش شکست و خون از دهنش جاری شد بچه ها به مسافرخانه رفته واقعه را به جناب ورقا نقل و از روح الله شکایت نمودند. ورقا از این پیش آمد خیلی مکرر شده برخاست که روح الله را تنبیه کند

روح الله از پیش روی پدر فرار کرده به بیت مبارک به حضور سرکار آقا رفت و در گوشه ئی ایستاد سرکار آقا فرمودند روح الله بنشین روح الله نشست و جناب ورقا هم که او را دنبال می کرد رسید و از پشت پنجره اطاق با سر به روح الله اشاره می کرد که بیا روح الله هم با سر اشاره می کرد که نمی آیم سرکار آقا فرمودند روح الله چه خبر است که اینقدر سرت را تکان می دهی عرض کگرد میرزا جلال میان بازی حرف نامربوطی زد و از دستم سیلس خورد و دندانش شکست حال پدرم می خواهد مرا کتک بزند و مرا بیرون می طلبد سرکار آقا ورقا را به داخل اطاق احضار کرده با (267) تشدد فرمودند که بعد از این حق نداری به روح الله تعرض کنی جناب ورقا از آن تاریخ به بعد همواره با آن طفل با احترام رفتار می نمود.

باری بعد از مرخصی ورقا و فرزندانش به تبریز آمدند اما مادر زن ورقا که عیال میرزا عبدالله خان بود زنی با کفایت بود و در سواری و صیدافکنی مهارت داشت و در تهیه اغذیه گوناگون صاحب سلیقه بود به طوریکه یکدفعه مرحوم میرزا عبدالله خان در عیدی از اعیاد 95 نفر را به ضیافت خوانده بود این زن به عدد هر مهمانی یک رقم غذا آماده کرده بود ولی به واسطه کثرت عنادیکه به امرالله داشت با جناب ورقا بد رفتاری می نمود و اصرار می ورزید که طلاق دخترش را از او بگیرد میرزا عبدالله خان به ورقا می گفت شما زنتان را مطلقه نکنید هر وقت که عرصه بر شما تنگ می شود به اطراف مسافرت نمائید ورقا هم همینگونه معمول می داشت و همواره عمر خود را در سفر می گذرانید. نوبتی در میاندوآب ماند و بنا به پیشنهاد برادر بزرگش حاجی میرزا حسین با نوریه نامی ازدواج کرد ولی این زن از کثرت حیّی که به ورقا داشت نمی خواست آتی از او جدا باشد و از این جهت سبب زحمت شده بود تا آنکه بالاخره حضرت ورقا او را رها کرد. (268)

اما مادر زوجه اولی ایشان یعنی عیال میرزا عبدالله خان نوری بغض و عداوت جناب ورقا را در دل نگاهداشت تا موقعیکه بعضی از مغرضین نزد ولیعهد سعایت کرده گفتند میرزا عبدالله خان بابی ها را در منزل خود جمع کرده قصد کشتن تو را دارد مظفرالدین میرزا خواست او را محبوس کند نوری فرار کرده به طهران رفت عیالش چون خاطر جمع گشت که دیگر شوهرش به تبریز مراجعت نخواهد نمود سوء سلوک خود را با ورقا شدت داد و باینهم اکتفا نکرده روزی به خلیل نوکر خانه که جوانی تنومند و زورآور بود گفت من یکرأس اسب و دوپست و پنجاه تومان پول می دهم که به کربلا بروی به شرطیکه ورقا را بکشی اما این خلیل به وسیله جناب ورقا به امر مبارک باطنا مؤمن شده بود لذا از قبول اینکار امتناع کرد و محرمانه مطلب را به ورقا اظهار داشت و گفت این زن وقتیکه از من مأیوس شد به دیگری مراجعه می کند خوبست شما خود را از کید او محافظه کنید. جناب ورقا همانشب آثار و الواح را از پنجره به کوچه انداخت و خود هم از در خارج شده به منزل آقا سید مهدی یزدی شهید

رفت و الواح و آثار را هم با خود برد لکن هر چهار فرزندش در همان خانه نزد مادر و جدّه خود بودند آن زن وقتیکه از طرف خلیل مایوس شد و فهمید که (269) ورقا مراقب خود می‌باشد نزد یکی از مجتهدین تبریز که قرابتی با او داشت رفته گفت داماد من بایی است خواهش دارم فتوای قتل او را مرقوم دارید مجتهد گفت تا کفر او بر من ثابت نشود نمی‌توانم بر قتلش فتوی دهم آن زن گفت من کفر او را به وسیله یکی از بچه‌هایش که دست پرورده او می‌باشد بر شما ثابت می‌کنم بعد به منزل آمده به روح الله گفت یکی از دوستان پدرت می‌خواهد تو را ببیند به این تدبیر او را به خانه مجتهد برد روح الله به گمان اینکه مجتهد بهائی است الله ابهی گفته نشست جدّه اش به مجتهد گفت این آقا کوچولو نماز را خوب می‌خواند مجتهد به روح الله گفت آقا جان نماز بخوان بینم روح الله فوراً برخاست و پرسید که قبله این منزل کجاست یکطرف را به او نشان دادند روح الله صلوه کبیر را با صوت بلند خواند بعد از آنکه نماز را به پایان برد مجتهد متغیرانه به آن زن گفت خانم از تو قباحت دارد کسیکه طفل خود را به این صغر سنّ اینطور به دیانت و خداپرستی بار آورده چگونه من فتوای قتل او را بدهم. باری جناب ورقا شرح وقایع را به پدر زن خود میرزا عبدالله خان نگاشت و او که از تفصیل مطلع شد زن خود را مطلقه کرد به ورقا هم اجازه داد که دخترش را طلاق بدهد و به این ترتیب جدائی ما بین آن دو زن و آن دو شوهر افتاد (270) و پس از طلاق ورقاء عزیزالله و روح الله را که بزرگتر بودند با خود برداشت و ولی الله و بدیع الله را که کوچک بودند نزد مادر و جدّه گذاشت. اما جدّه اطفال هر روز صبح که از نماز فارغ می‌شد آن دو طفل را پهلوی خود نشاند می‌گفت من دعا می‌کنم و شما دستهای خود را بلند کنید و آمین بگوئید بعد خودش هم دستها را بلند می‌کرد و می‌گفت خدایا این پسر اگر بزرگ شد و در مسلمانی باقی ماند به او عزّت بده ثروت بده کربلا نصیبش کن مکه نصیبش کن و اگر بناست مثل پدرش بشود همین حالا او را مرگ بده اینها را می‌گفت و آن دو طفل هم آمین می‌گفتند و عداوت این زن به درجه ئی بود که هنگامی که خبر شهادت ورقا به او رسید برای اولین دفعه در زندگی انگشتانش را خضاب بست و بعد مطرب آورد و جشن گرفت لکن از این کارها طرفی بر نبست زیرا بعداً آن زن و دخترش شوهر دیگر اختیار کردند و عاقبت هر دو مفلوک و پریشان و پشیمان گشتند.

اما حضرت ورقا بالاخره از شدت عداوت اعداء نتوانست در تبریز بماند و عاقبت با دو فرزند خود به زنجان کوچید و در آنجا با لقایه خانم صبیّه حاجی ایمان ازدواج کرد و به کمال روح و ریحان به سر می‌برد روح الله نیز با نشاط (271) تمام در سایه پدر بزرگوار می‌زیست و همه احوالش شاهد ایمان و انجذابش بود مثلاً روزی با برادر بزرگش عزیزالله از کوچه عبور می‌کردند یکی از مجتهدین آن بلد در حالیکه سواره می‌گذشت از طرز لباس آنها دریافت که اهل زنجان نیستند از عزیزالله پرسید که شما

پسران کیستید روح الله در جواب پیشدستی کرده گفت ما پسران ورقای یزدی هستیم مجتهد گفت
 سمت چیست گفت اسم روح الله است مجتهد گفت او هو عجب اسم بزرگی روح الله حضرت مسیح
 بود که مرده زنده می کرد روح الله گفت اگر شما هم قدری الاغتان را آهسته برانید من شما را زنده
 می کنم مجتهد گفت معلوم می شود شما بچه بابی هستید.
 اینک به وقایع ایام اخیر اقامت حضرت ورقاء در زنجان که منجر به شهادتشان گردید می پردازیم.
 در تاریخچه ئی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی راجع به گرفتاری حضرت ورقا و روح الله در زنجان
 و شهادت آندو نفس مقدس در طهران نگاشته اند بالتبع شرح احوال خود را نیز نوشته اند و مختصری
 از احوالات جناب ملاّ رضای یزدی را نیز مرقوم داشته اند.
 شرح حال آقا ملاّ رضا در تاریخچه مذکور بالاستقلال مرقوم گشته لذا عیناً آنرا در احوالات ملاّ رضا
 درج کردیم و امّا (272) شرح احوال دو شهید سعید ورقا و روح الله با احوالات خود ایشان مخلوط
 بود لذا مجبور شدیم که مطالب را تفکیک کنیم و احوالات هر یک را جداگانه در جای خود بنگاریم
 بدین جهت در احوال آقا میرزا حسین جز در برخی موارد عین عبارات کتابچه ایشان نقل نشد اینک
 تاریخ دستگیری حضرت ورقا و روح الله و شرح شهادتشان به استناد تاریخچه آقا میرزا حسین که در
 زندان طهران با جناب ورقا همزنجیر بوده است نوشته می شود و عنقریب عین عبارات ایشان که بسیار
 ساده و مؤثر است نقل می گردد.

در زمستان سال 1313 هجری قمری لوجی به اعزاز حضرت ورقا از کلک حضرت مولی الوری به
 زنجان رسید که حاوی لزوم ثبوت و رسوخ در وقت نزول صدمات و بلیات است و در خاتمه آن لوح
 می فرماید: (والبهاء علیک و علی الذین یتبتون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر
 الافتتان و یقلع اشجار الممدّه الاصول و مؤسسّه الفروع بقوه و سلطان) جناب ورقا به واسطهء طفل
 مشتعل و منجذب و دوازده ساله خود حضرت روح الله آقا میرزا حسین زنجانی را طلبید و چون آقا
 میرزا حسین وارد شد لوح را به دست او دادند چون مشارالیه آن را زیارت کرد فرمودند از این بیانات
 شما چه استنباط می کنید آقا میرزا حسین گفت (273) از بیانات مبارک مستفاد می شود که فتنهء
 عظیمی رخ خواهد داد امیدوارم که خداوند بخیر بگذراند.

در همان اوقات لقاءیه صبیئه حاجی ایمان عیال ورقاء نیز خواب پریشانی دیده بود و نیز برادر مسلم آقا
 میرزا حسین خواب وحشتناکی دیده بود که تفصیلش در شرح احوال آقا میرزا حسین نوشته شد و او
 آن خواب را برای حضرت ورقاء نقل کرد حضرت ورقا فرمودند که خواب ملاّ محمد هم شبیه به
 رؤیای لقاءیه است و البتّه در زنجان فتنه ئی حادث خواهد شد امّا من قصد رفتن به طهران دارم زیرا
 سرکار آقا روح ما سواه فداه چند مرتبه لسانا فرموده اند که آثار و الواح را از زنجان بیرون ببر و نیز باید

به دیدن حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد مادری روح الله بروم و آثار مبارک را هم در جای امنی بگذارم و بهتر این است که در زنجان اگر هم ضوضایی در پیش است به نام من تمام نشود یزرا احبای زنجان ستمدیده و ضعیفند. بعد به حاجی ایمان اب الزوجه خود گفتند مال سواری برای طهران کرایه کنند چون آن ایام به واسطه نزل برف و برودت هوا مکاری دیر به دست می آمد میرزا عزیزالله خان پسر بزرگ ورقا از تأخیر سفر به تنگ آمده بیخبر و پیاده راه طهران را پیش گرفته در بین راه نزدیک زنجان به منزل فرج الله نامی که عیالش با آقا (274) میرزا حسین خویشی داشت فرود آمده مهمان شد بعد از دو روز آقا میرزا حسین مطلع شده به دنبالش رفت که او را به زنجان برگرداند وقتیکه به خیرآباد رسید دید از آنجا حرکت کرده و روانه طهران گردیده است برگشت و به روقاء خبر داد ایشان فرمودند الخیر فی ما وقع البتة حکمتی در این چیش آمد هست و همان شب اسباب سفر را بسته آثار و الواح را در دو صندوق جداگانه نهاده ریسمان پیچ و مقفل نمودند تا صبح زود با چاروادار خداحافظی کرده رفتند.

جناب روقاء به آقا میرزا حسین گفتند خوبست که امشب با میرزا علی اکبر خان رئیس تلگرافخانه زنجان هم وداع کنیم و چون سه روز است والده اش فوت کرده تعزیت هم بگوئیم لذا حضرت ورقا و آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و محمد قلی عطار و سید فتاح به منزل میرزا علی اکبر خان رفتند و بعد از تعزیت و صحبت و نصیحت با او وداع کرده از منزلش بیرون آمدند در بین راه به ملا عبدالواسع نامی از آخوندهای مفسد و شرور زنجان برخوردند آخوند مزبور از قراین ماتفت شد که حضرات در کجا بوده اند و به چه قصدی رفته اند لذا فوراً به میر شب خبر داد و میر شب هم علاءالدوله حاکم شهر را مطلع ساخته گفت چند نفر بای (275) زنجان با یکنفر غریبه از تلگرافخانه برمی گشته اند. علاءالدوله صبح آن شب حضرات را تعقیب کرد و این در موقعی بود که روقاء و روح الله و حاجی ایمان سواره به قصد طهران با اسباب و اثاث و آثار و الواح حرکت کرده بودند و آقا میرزا حسین هم به بدرقه آنها رفته بود و در نیم فرسنگی متوجه شدند که چتر روح الله در شهر مانده است لذا قافله را لنگ کردند تا چتر را آوردند و حضرت ورقا فرمودند من از این سفر در تشویشم و نمی دانم که در پس پرده غیب چه قضایی مستور است باری آقا میرزا حسین به شهر برگشت و آن سه نفر با قافله چهار فرسنگ طی کرده شب را در قریه دیزج فرود آمدند که صبح به راه افتند از آنسوی علاءالدوله به داروغه و فراشباشی امر کرد که بایهائی را که به تلگرافخانه رفته اند با مهمانشان دستگیر کرده به دارالحکومه حاضر سازند مأمورین آقا میرزا حسین و رفقاییش را به شرحی که در شرح احوالشان مذکور شد گرفتند و از آقا میرزا حسین جستجوی محلّ و هویت ورقا را نمودند و او هم ایشانرا معرفی کرد که شخصی هستند حکیم و شاعر و ملقب به میرزا ورقا و داماد حاجی میرزا عبدالله خان نوری می باشند و به

سمت طهران حرکت نمودند در این میانه دلّال مال با چند نفر دیگر وارد شده گفت من خودم دیروز برای (276) ورقا و پسرش مال گرفتم و آنها سوار شده رفتند علاءالدوله به علی اکبر خان میرآخور گفت که می‌توانی آنها را در راه بگیری میرآخور لبخندی از روی خودستائی زده گفت به می‌توانی یعنی چه ولو نزدیک به دروازه طهران رسیده باشند می‌آورمشان و بلافاصله با چند سوار به دنبال قافله شتافت و در بین راه جناب ورقا و روح الله وحاجی ایمان را با اشیائشان بر گرداند فقط دو صندوق آثار و الواح همراه قافله ماند که به قزوین رسید و به احبّای آن نقطه سپرده شد. باری وقتیکه حضرات را به مجلس علاءالدوله حاضر کردند بسیار مسرور شده سخنی نالایق بر زبان راند حضرت ورقا گفت از مرد بزرگ ادای کلهه ناسزا در حق کسی که او را نمی شناسد سزاوار نیست علاءالدوله خاموش شده بعد به فرآشباشی گفت ورقا و پسرش را در اطاق خود نگهدار و شبها هر دو را زنجیر کن و روزها آزادشان بگذار و روزی یکتومان به حساب من خرجشان کن و حاجی ایمان را به زندان پیش رفقاییش بفرست. در تاریخچه آقا میرزا حسین این عبارات مسطور است که :

(القصّه ایام رمضان بود و ایام بیکاری عوانان تا آنکه گرفتاری ماها در افواه خلق افتاد به حدیکه نقل مجالس شد (277) جز حکایت ما داستانی برای گذراندن روز نمی خواندند صحبت محبوب ما ولوله شهر شد هر روز جمع کثیری به تماشای ما به زندان می‌آمدند و با کمال تعجب به هیئتمان نگاه می‌نمودند گوئی بایی در نظرشان چیزی خارق العاده جلوه نموده باشد به روی همدیگر متعجبانه می‌نگریستند که فی الواقع هیکل آدم را دارند بجای اینها بایی است مختصر گذشته از همه اینها علمای کثیری شبها به محبس می‌آمدند مثلا کسی چیزی از علائم ظهور منظور نظر کرده شبها به حضور علاءالدوله می‌آمد و اظهار علم و فضل می‌نمود و از حضرت ورقا سؤال نموده جواب کافی می‌شنید بعد از عجز توی هم می‌افتادند و بنای تصدیق قول یکدیگر را می‌نمودند و تمام متّفقا حضرت ورقا را تکفیر و استهزاء می‌کردند باز دیگری بنای سؤال را می‌گذاشت تا الی سحر مردم از هر قبیل چه اعیان چه اشراف چه علماء و طلاب می‌آمدند می‌رفتند پر می‌شد خالی می‌شد چه از برای تماشا چه از برای صحبت در میان خودشان فرح عظیمی برپا بود که گوئی فتح ممالک چین نموده اند یا تسخیر هند کرده اند و رویها همه بشاش بود به زندان آمدن را از جمله مستحبات فرض کردند که باید برویم و خود را داخل ثواب نمائیم پنجاه شصت جلد کتب امریه از میان اسباب حضرت ورقا درآورده در پیش روی علماء (278) و غیره گذاشته بودند و می‌خواندند و ایراد می‌گرفتند بعضی برای اظهار فضل و دانش چیزی را سؤال می‌نمود و برخی به جهت رفع تهمت از خود غلطی می‌گرفت و اعتراض می‌کرد. آخوندی ملا ابراهیم نام از اهل قریه سرخه دیزه در آنجا بود مردی بود حرّاف و مغرور و نادان و بیشعور خود را جلو داده گفت آخر مطلبی نیست اگر مقصود آیات گفتن است و صحبت هم آیات باشد من هم می‌گویم و ادبای چیزی

هم نمي گنم. حضرت ورقا فرمود در زمان رسول الله هم لو نشاء لقلنا مثل هذا گفتند ولكن نتوانستند اتیان به مثل نمایند آخوند گفت من مي گويم و از اين بهتر هم اتیان به مثل مي آورم ورقا گفت اولاً که نمي تواني گيرم که پس از گفتن چند کلمه عربي هم به قول خودت از اين بهتر هم باشد اگر کسي از تو پرسد که اين کلام کيست تو چه مي گوئي گفت مي گويم کلام من است ابا نمي گنم ورقا فرمود اي مرد صاحب اين کلام مي گويد اين کلام خداست و وحی اسماني است و چندین هزار نفوس زکيه از علماء و فضلاء به خوشان شهادت داده اند به وحی بودنش و ديگر آنکه مدعي است که موعود توره و انجيل منم و موعود قرآن منم از اهل ديانت از هر گروه به او ايمان آورده اند که مقصود ما همين است تو هم يکنفر شاهد بياور به آخوندي خودت که بگويند اين آخوند فوق آخوندهاست و اعلم علماست و مدعي (279) آن باش که علم جميع آخوندهاي سلف و خلف در من است تو نمي تواني ادعای آخوندي کنی چگونه آیات وحی صمداني نازل تواني نمود مگر امرالله ملعبه صبيان است که هر ملا بچه ئي نزول آیات کند و ادعای مظهریت نماید ولي شاه ابهي بي حشم با یک قلم بر همه اعلام عالم زد علم

جناب آخوند من از تو سؤال مي گنم آیا حقانيت رسول الله جز آیات قرآن چیزی در دست داري ملاّ ابراهيم گفت بلي چرا نداشته باشيم اخبار و احاديث ائمه هم در دست داريم و حال ثابت مي گنم ملاّ غلامحسين نامي از اهل قریه تهم بود گفت ملاّ ابراهيم کار را خراب کردی بند را به آب دادی حال ورقاء با همين شمشير تو کار تو را مي سازد به دست دشمن شمشير مي دهی چه که مدعي خود پيغمبر را حق نمي داند چگونه به احاديث و اخبار او و ديگري يقين نمايد چون دوست هميشه مولاي خودش را تعريف کند و توصيف نمايد دشمن تکفير کند و اقترأ گوید به فرمايش تو بايد ورقا هر چه حديث و معجزه ذکر نمايد ما بايد قبول کنيم زهي به عقل و شعورت مختصر هاي و هوي و ملاّ بازي از طرفين زياد شد يکي مي گفت تو نمي فهمي او راست مي گوید ديگري در جواب مي گفت چطور شد که بايها راست مي گویند ولي من غلط (280) مي گويم باري گفتگو به درازا کشيد در آخر حضرت ورقا بعد از سکوت محض که سر به زیر انداخته بودند سر را بلند نموده از آیات قرآن چند آيه به مناسبت خواندند ولي باز آخوندها صدا را بلند کردند به درجه ئي که از مدرسه طلاب گذشته کم مانده بود که به سر همديگر زنند ولي به سر هم زدن آنقدر تعريفی نداشت بيم آن مي رفت که يکمرتبه از همديگر دست برداشته به طرف ورقا هجوم نمايند تا آنکه ورقا فرمودند آقایان عظام اينجا حضور شخص جليل است نه مدرسه ادب لازم چه که ادب از شروط انسانيت است وقار لازم است هاي و هوي چرا. اين کلمه علاءالدوله را به حرکت آورد و رگ غيرتش را بجنبايند تا آنوقت که غرق خيالات بود يکمرتبه به آخوندها رو نموده برآشفت گفت راست مي گوید ملاّ بازي يعني چه و اين وحشيگري چيست به قاعده صحبت کنيد تا ما هم بفهميم ملاّ ابراهيم گفت ورقا حرف خودش را نمي فهمد ما چگونه بفهميم يکنفر

سید مهدی نامی بود از اهل طهران و مسلکش هم حکمی بود گفت آخوند از انصاف گذشتی میرزا خودش با علم و بیان و هم موجد کلام است تو گفته او را نمی فهمی دلیل نیست بلکه دیگران بدانند و بفهمند. بعضی ها دوباره وضع را تغییر دادند گفتند بلی ملا محمد علی زنجانی هم از کثرت علم بایی شد وانگهی به این (281) علم ها علم نمی گویند که انسانرا عاقبت مبتلا بکفر کند و در آخر از شریعهء محمدیه منحرف سازد این علم متعلق به کفر است مقصود از علم آن است که ما داریم که حفظ می کند از منحرف شدن از اسلام که سعادت دارین را دارات بلی گویا علم همان است که در شکیات عالم باشد و مقصود از علم دانستن حیض و نفاس است. باری دلیل آخرشان سب و لعن شد باز وضع مجلس را به هم زده کلمات نالایق بر زبان راندند. حضرت ورقا سکوت فرمودند دیگر تکلم نکردند علاءالدوله گفت ورقا چرا پرواز نمی کنی تو را در کتاب ورقای حدیقه معانی خطاب کرده اند تکلمی نما ورقا فرمود چگونه پرواز نماید طیریکه اسیر در محالب درنده شود دیگر برای من بال و پری باقی نمانده جواب سؤال من عاقبت سب و ناسزا شده اگر فی الواقع نتیجه گفتگو لعن و طعن باشد اینگونه گفتگو برای من حرام است مختصر آخر قرار بر این گردید که از فردا شب فرد گفتگو و سؤال و جواب نمانند بنده را هم از محبس بیرون آورده در مجلس حاضر ساختند سلام نمودم عوض جواب سلام سخریه و استهزاء کردند حضرت ورقا از این حرکات و حرفهای ناشایسته حضرات سر به زیر افکنده به من نگاه نمی نمود. من هم از ایشان نخل سر به زیر افکنده ام... باری علاءالدوله دوباره شیئی مخصوصا حضرت ورقا را با (282) بعضی از علماء در مجلس جمع نموده گفتگوهای زیادی می شود از اخبارات تورات و انجیل و از علائم ظهور صحبت به میان می آید و به میزان عقل و حکمت صحبت می گردد آن شب حضرت ورقا در صحبت و بیان دید بیضائی می نمایند به درجه ئی که همه حیران و واله می شوند و در آن میان پس از ختم گفتگو آخوندی می گوید این تورات و انجیل را بعد جعل نموده اند اصل آنها و حقیقت انجیل به آسمان رفته حضرت ورقا زبان گشوده به جواب آن شخص می خواست صحبت بکند علاءالدوله به آنها برآشت که من تصدیق قول ورقا را نمی کنم ولکن عقل و انصاف قبول نمی کند که کتاب قومی یک مرتبه غیب بشود یا به آسمان برود بعد دوباره در ظهور دیگر یا در محضر الهی مسئول شوند که چرا مؤمن نشدید چون چیزی در دست ندارند. باری حضرت ورقا دوباره شرحی در آن مسئله بیان نمودند معنی نسخ را فهمانند و مقرر گردیدند که فی الواقع جلد و کاغذ به آسمان نمی رود ولی حکمش به آسمان می رود و از نفوذ و اثر باز می ماند و از ترتیب و تعالیم تأثیری حاصل نمی کند تا آنکه علاءالدوله در آخر به حضرت ورقا خطاب نموده گفت که ای مرد تو با این فضل و کمال چرا به خرابی شریعهء محمدیه کمر بسته ئی برای چه به ترویج اسلام قیام نکنی و به نشر تعالیم حضرت رسول قائم (283) نباشی حیف نباشد که خود را ذلیل کنی و در نزد خدا عاصی محسوب گردی راستی چه جهت دارد از خدا

نمی ترسی ورقا فرمود قسم به محبوب عالم که در این ظهور عظیم چندین هزار نفوس شهید نشدند مگر برای ترویج اسلام و احیای امت اسلام اگر این ظهور نبود از اسلام اثری باقی نمی ماند به آب بیان و برهان و به قوه دلایل و تبیان شجره محمدی را آبیاری نموده و روحی تازه به اسلام دمیده حقایق حضرت رسول ص را به حضرات یهودی و مسیحی به دلایل عقلی و نقلی ثابت می نماید. علاءالدوله گفت به مولای خودت قسم می دهم بگو ببینم تو از بهاءالله غیر از آیات و کتاب از قبیل معجزه و غیره چه دیده ای چون اگر چیزی ندیده باشی اینطور استقامت و جان فشانی نمی کنی حضرت ورقا به مناسبت آن مجلس فرمودند که من چندی قبل رؤیائی دیده بودم از تعبیر آن عاجز و حیران بودم تا اینکه چند سال نگذشت به حضور حضرت بهاءالله مشرف شدم لوحی نازل شد و در آن هم خواب و هم تعبیرش را بیان فرمودند و آن لوح را در مجلس علماء با قوت قلب تمام و با کمال هیمنت و فصاحت تلاوت می کنند لوح عربی و مفصل بود اهل مجلس و علاءالدوله جمیع متحیر شدند از کسی نفسی در نیامد علاءالدوله گفت بلی تا کسی چیزی ندیده باشد این رسوائی و ذلت را (284) به خود نمی پسندد و لکن ورقا من یک مطلبی دارم یعنی آخر مطلب من است به تاج قبله عالم قسم و به روح امیر نظام سوگند می خورم و در این مطلب من ادا حیل و تزویر ندارم پانصد تومان هم از قبله عالم برای تو مستمری معین می کنم و همیشه اوقات ترا بالای دست خود می نشانم و حکیم باشی خود می کنم بیا و مسلمان شو از کفر بگذر و از پیغمبر مگذر از علی دست بر مدار و ائمه را دوست بدار. حضرت ورقا خندید و گفت تعجب من در این است که شانزده شبانه روز است که اثبات حقیقت پیغمبر را نموده ام و دلایل و براهین به قمر ولایت بودن حضرت علی اقامه کرده ام حال باز سرکار عالی می فرمائید بیا مسلمان شو مگر من یهودی زاده یا مجوسم که دویاره مسلمان شوم من خود را مسلمان حقیقی می دانم به برکت این امر حقایق اسلام را یقین نموده ام ثمره شجره اسلام ظهور قائم و قیوم ایت الحمدلله من به آن ثمره هم فائز شده ام و انتظاری ندارم و دیگر آنکه میفرمائید هزار تومان مستمری مقرر کنید آیا می شود که شخص عاقل به هوای دینار از دین بگذرد یا به شوق زر از معشوق مهرپرور صرف نظر کند شاعر ترك گفته: یکدم تمام عالمی من ذوق یار لن پس هانسی ذوقه گنه من یاردن یکم (285)

ملای رومی می گوید: هر که نو دید او خریدار تو نیست صید حق است او گرفتار تو نیست

علاءالدوله گفت بیا تقیه کن اگر فی الواقع حضرت رسول را بر حق می دانی و کلمات او را وحی منزل او می گوید استر ذهبك و ذهابك و مذهبك حکمت لازم است بر ملا خوب نیست چه که من نمی خواهم سبب قتل تو و پسرت بشوم در قلب خود هر چه هستی باش و خود دانی زبانایك کلمه بگو که من بایی نیستم حکیم و شاعرم با هر گروه معاشرم و با هر زمره ای مأنوسم و هر ملتی را دوست دارم و

هر امتی را محبّ از کتب هر قوم برای اطلاع دارم و از عقاید هر امتی مطلعم تا ترا و پسرت را و کتابهات را به تو واپس دهم و هر جا میلّت باشد برو من و آقایان هم به حضور قبله عالم چیزی می نویسیم که تحقیق کردیم باین نبود مرخص کردیم که برود به قبله عالم دعا گو باشد. ورقا فرمود صحیح است تقیه هست ولی در مابین خارج از اسلام در طریقه بهائی حکمت گفته می شود ولیکن از من گذشته ممکن نیست چه که حکمت من حکم کفر را دارد دیگر آنکه اقرار لسانی باید مطابق وجدان و قلب باشد و در لسان مغایر او منافق می شوم خداوند منافقین را لعن کرده من نمی توانم دانسته و فهمیده منافق بشوم در (286) اخبار قبل فرموده اند لا کلّ ما یعلم یقال ولا کلّ ما یقال حان وقته ولا کلّ ما حان وقته حضر اهله و دیگر باید من در عالم زندگانی کم آن هم به غیر از اهل بها نمی توانم با گروه دیگر نشو و نما نمایم اگرچه میفرمایند عاشروا مع الادیان بالروح و الریحان این عالم یک وطن است و یک خانه اما به نسبت است من باید با بهائیان محشور باشم ولی در مقام محبت و مودت با جمیع ملل عالم و با جمیع فرق مختلفه رفت و آمد داشته و دارم ولی من خود را لکه دار نمی توانم نمود و خود را مردود از دوطرف نتوانم کرد آنچه تکلیف حکومت است عمل نما. علاءالدوله قدری فکر نموده گفت حال بسیار خوب به آنچه که خیر تو بود کوشیدم یعنی گفتم که به کلی خود را به مهلکه انداختی تکلیف از من ساقط شد فردا میرزا حسین را دم توپ می گذارم و ترا با پسرت به طهران می فرستم حضرت ورقا محرمانه فرموده بود چون که میرزا حسین به اطلاع قونسول و به امر ناصرالدین شاه از عشق آباد آمده و دامادشان هم مترجم روس است این مطلب را پی می کنند و از برای سرکار خوش واقع نخواهد شد به نظر چنین می آید که او را هم با ما به طهران بفرست هر طور باید بشود آنجا می شود چه که در زنجان زیاد باین کشته شده تو به خون آنها شریک مباش. از حرفهای ورقا قدری متفکر شده به فراش باشی گفت برو از (287) آدمهای میرزا حسین پول کرایه اسب گرفته مغولها با سوارههای پسر جهانشاه سرتیب حرکت بده به طهران بروند تا از درد سر اینها خلاص شویم و اسبابهای ورقا را بیاور خودش جمع نماید و به جعبه ها گذارده مهر کند و قفل نموده کلید را مع صورت اشیاء بهمیرزا علی اصغر خان اتابک بفرستند... در آن حین فرّاشهای حکومت وارد زندان شدند زنجیر مرا از گردنم برداشته به منزل فرّاش باغشی بردند دیدم حضرت ورقا را به پایش کند گرانی زده اند و مربع جالس شده اند در آن حال با روح الله هر دو به من نگاه کردند و لبخند زدند و فرمودند :
 بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
 فوراً نجاری حاضر نموده به پای من هم کند زده شد بعد زنجیر بلندی آوردند به گردن من زدند و بنا بود که یکسر زنجیر را به گردن ورقا بزنند و سردیگر هم به گردن من مستحفظین قبول نکردند که در یک زنجیر دو نفر سواره را ممکن نیست بردن همان زنجیر در گردن من ماند تا طهران حامل آن بودم. باری

حاجي ايمان را يك روز پيش از ماها توپچي ها در توي عرّاده برده بودند و بازوهائيش را به ديوار عرّاده بسته بودند در كمال ذلّت و اذيت وارد طهران نموده بودند ولكن ماها را به اسبهاي پالاني سوار كردند تا (288) آنكه تمام حاضر شديم و آن ايام جشن ذوالقرنين ناصرالدين شاه بود كه مي بايستي تاج گذاري ذوالقرنين بنمايد و افواج سواره جهانشاه خان را هم براي تاجگذاري و عوض نمودن بيرقهاي كهنه و گرفتن بيرق تازه ذوالقرنين به طهران خواسته اند حال تمام به نظم ايستاده اند و منتظر فرمانند باري پس از مدتي انتظار و ترصد حرکت كرديم ... مكاري جلو اسبها را گرفته از ميان بازار مي كشد و سوارهها اطرافمان را احاطه کرده اند هنگامه غريبي بود از دحام لاتعد ولا تحصي بود به شانه همدیگر سوار شده به تماشا مشغول مي شدند تا وارد كاروانسرای حاجي عليقلي نام شدیم و در آنجا ما را پیاده نمودند تا همه سوارهها جمع شوند يك دفعه از دروازه بیرون روند انبوه کثیری از مردم به تماشا جمع شدند راهها به کلي مسدود شده ابا امکان عبور و مرور براي احدي نبود آخر الامر ما را به يك اطايي داخل نموده قفل کردند قدری فراغت حاصل نمودیم و نشستیم دوله ئی که از خانه ما فرستاده بودند بنا کردیم به خوردن به حضرت ورقا عرض کردم که حال بد نیست خلوت شد حال مي توان بي دردسر نان خورد حضرت روح الله گفت ما از ديشب گرسنه ايم چيزي به ما ندادند حضرت ورقا فرمودند فراش باشي لثامت غريبي داشت علاوه بر اين شقاوت هم (289) اظهار مي نمود علاءالدوله که روزي يك تومان به ما مخارج قرار کرده بود که بگذارد و بدهد نامرد روزي يك عباسي هم خرج ما نکرد. ديشب هم شام نداد حال کمال گرسنگي را داريم اين نان و دلمه شما به فریادمان رسیده. باري پس از خوردن قدری هم به رجاله تماشا کردیم حضرت ورقا از روزنه در هجوم ناس و هياهو مردم را مشاهده نموده به مناسبت اين شعر را خواندند: کاري ندارد بيابان ما قراري ندارد دل و جان ما جهان در جهان نقش صورت گرفت کدامست از آن نقشها آن ما چو در ره بيني بریده سري که غلطان شود سوي ميدان ما از او پرس از او پرس اسرار ما کزو بشنوي سر پنهان ما جمله ذرات زمين و آسمان لشکر حقد گاه امتحان

بعد فرمودند اين سوارهها نصرت امر خدا مي کنند ولكن خودشان نمي دانند ما را به اين جلال به طهران مي برند و معلوم نيست در پس پرده غيب چه نقشها پنهان است چونکه در عالم هر چه واقع شود نصرت امر الله است ولي ماها نمي دانيم اما صاحب کار مي داند. بعد از لحظه ئی در اطاق را باز (290) نمودند و ما بيرون آمدیم اسبها حاضر بود يکي يکي سوار نمودند من و آقا روح الله سبچار بودیم سوار شدیم آنقدر دشوار نبود ولي براي حضرت ورقا به بالاي خورجين سوار شدن دشوار مي نمود رئيس سوارهها آجودان يك مرد مسلمان را خطاب نموده گفت که دست ورقا را بگير سوار شود آن شخص مسلم گفت چرا دستم را نجس کنم خودش سوار شود آجودان غضبناك شده خود از اسب فرود آمد و

چند تازیانه به او زده خودش پای حضرت ورقا را به روی زانو نهاده سوار نمود گفت حال فهمیدم که خلق را تقلیدشان بر باد دادای دو صد لعنت بر این تقلید باد

پس از سوار شدن ازدحام ناس و کثرت جمعیت کوچه‌ها را مملو نمود که به کلی راه گرفته شد سواره‌های دولتی مردم را زده راه باز نمودند جمعیت را که مثل امواج بحر متراکم بودند شکافته واسبها را تازان از کوچه‌های زنجان به بیرون دروازه رسیدیم در دوفرسنگی شهریه قریه دیزج رسیدیم اهل قریه به جهت تماشا بیرون آمدند ... تا وارد خانه سرتیب آن قریه که سواره‌ها را مهمان کرده بودند نمودند پیاده شدیم هنوز وقتی نگذشته بود و استراحتی نکرده بودیم که نوکر (291) سرتیب آمده ما را برده به حضور علماء و اعیان حاضر ساختند چندین نفر سرباز تفنگ در دست صف کشیده ایستادند من یقین نمودم که بلی ما را از زنجان بیرون آوردند و در اینجا می‌کشند حتی حضرت ورقا هم همین خیال را کرده بودند که از این وضع کار چنین مفهوم می‌شود تا آنکه در روی سگو مانندی نشانند و چشم همه حضار به ما دوخته شد... رو کردند به حضرت ورقا که شما چکاره اید و چه می‌گوئید ایشان در جواب فرمودند که من شانزده شبانه روز در مجلس حکومت زنجان در حضور علمای آن شهر گفتگو نموده ام دیگر لازم به تکرار کردن نمی‌دانم آقا محمد علی نامی بزرگ آن قریه بود گفت چرا شنیده ام فی الواقع نمی‌دانم که تو با این فضل و کمال چرا باید مرتد شوی متحیرم فرمودند جناب شما معنی ارتداد را هنوز نفهمیده اید چه که ما قهقري زفته ایم و دیگر دین من ارثی است از پدرم مانده این طفل من نسل سوم است اثبات حقانیت دین پدرم را می‌نمایم دیگر فرصت به ورقا نداده دوباره ملاّ بازی به راه افتاد هیاهو بلند نمودند که چرا ایستاده اید بکشید مثل اینکه محض گفتن اینکه بکشید می‌کشند دیدند که از کسی حرکتی به ظهور نرسید چه که مأموریت سواره‌ها و مستحفظین نه این بود که به گفته هر ملاّی اطاعت بکنند. (292) باری از ماها دست کشیده متوجه به آقا روح الله شدند که بچه تو چه می‌گوئی ایشان فرمودند من هم مثل شماها هستم همگی بشاش شده گفتند چطور مگر مسلمانی به گالشان که مقصود ایشان آن است بعد حضرت ورقا فرمودند خیر می‌گوید یعنی مثل شما دین تقلیدی دارم و در این دین تولّد شده ام. از این کلمه روح الله آتش عنادشان شعله ور شده به هم در افتادند که آخر برای چه اینها را نمی‌کشند بر ملا علماء را توهین می‌کنند آیا در کسی غیرت یافت می‌شود یا درد دین پیدا می‌گردد که قطع ریشه کفر را بکند خلاصه پس از های و هوی زیاد گفتند پس چرا به پای این بچه کند زده اند؟ برای اینکه در جسارت و ورزیدن در حضور علماء فارغ البال گردد؟ به عقب نجار رفتند حاضر نمودند نجار از وجد و شعف نمی‌دانست که چه بکند گوئی ثواب دارین را به او داده اند در کمال ذوق و شوق کند را حاضر نموده به پای آقا روح الله زد بعد دوباره مراجعت به منزل نمودیم... مختصر در آن قریه گفتگوهای زیاد شد شب را تا سحر قراولین

كشيك كشيدهند كه مبادا از جاي ديگر بابيا شبيخون زده بريزد و از دست ماها بگيرند چنان مي ترسيدند كه وصف نداشت تا صبح شد چاربايان آورده سوار شديم (293) و همه سواره ها حلقه وار ميان ما را گرفته اند كه مبادا يك مرتبه زنجير و كندمان را گشوده به آسمان صعود نمائيم چشمشان تمام متوجه به اطراف و چند نفر سواره هم به دور دستها پيشاپيش فرستاده اند كه اگر چيزي واقع شود خبر دهند. باري به همين منوال از ميان ده رهسپار شديم در كوچه ها اطفال زياد به تماشا ايستاده بودند روح الله وقت سواري عباي خود را به روي كند پايش كشيده بود حضرت ورقا ملتفت شدند ولي تكلمي نفرمودند بعد از حركت در راه فرمودند اي فرزند اين را بدان ازدوره آدم تا بحال در راه حق طفل دوازده ساله كه محبوس بشود و كند به پايش زده شود و زنجير به گردش اولش سيد الساجدين است دوم تويي ثالث ندارد از كند تو من چنان خوشحال شدم كه به تقرير نيابد اين كند پاي تو در راه جمال قدم است تو نجالت مي كشي و مي پوشي روح الله عرض كرد والله آقا جان مقصودم نه آن عوالم بود ابا در آن خيال نبودم بل هوا قدرتي سرد بود بدان جهت پوشيدم بعد از آن روح الله هميشه اوقات خندان بود شعر مي خواند و ماجات تلاوت مي نمود و گاهي از اوقات مي گفت فلاني كاشكي اين زنجير ترا به گردن من مي زدند خيلي رشك مي برم از زنجير تو. القصه از قريه ديزج عازم قريه خيرآباد شديم كه وطن اصلي من بود ... حال هم (294) بعيد بيست روز مانده طرق وشوارع مملو از برف و هوا در نهايت سرد است رئيس سواره ها مي گويد پانصد سواره در قريه خيرآباد نمي گنجد ابا ممكن نيست منزل بكنيم عاقبت عنان را زه طرف شهر سلطانيه گردانيدند ... تا آنكه وارد سلطانيه شديم اهلش معقولانه رفتار كردند گفتارشان به قاعده و كردارشان پسنديده بود سؤال و جواب مؤدبانه نمودند از حضرت ورقا نسخه دواي مرض گرفتند في الواقع نسبت به اهل آن قريه ها اهل سلطانيه را مي توان اوليا شمرد. باري باز شب را در پشت بامها و در منزل ما قراول گذاشتند تا صبح كشيك كشيدهند دوباره سوار شده به راه افتاديم شام و نهار و چايمان به فراواني پسر جهان شاه خان در كمال خوبي مي داد گاهي مرغ و چلو ضيافت مي نمود و نوكر او هم كه آجودان باشد با چند سواره مخصوص مستحفظ ما بودند آجودان مرد خوش فطرت و سخني طبع بود و همان دو چيز او را عاقبت هدايت نمود و در راه اظهار تصديق مي كرد از كثرت حب و شوق در بين سواره ها مشهور شد كه آجودان بابي شده ولكن ابا اعتنائي نداشت به خنده مي گذرانيد با كسي ابا صحبت نمي نمود طرف صحبت ما بوديم با ما مانوس بود تا آنكه در نزديكي قزوین ما را بيراهه بردند كه مبادا بابيا هجوم كنند ما را (295) از دست آنها بگيرند در هر منزل همين ترس را حاصل مي نمودند و قياس به نفس مي كردند گويما ماها هم خودسرانه به قتل و ضرب و فساد مايليم اگر مظلوميّت ما را و بي معيني ما را مي فهميدند زياد اذيت مي كردند چه كه بودند اشخاصي كه عدو بودند و زياد زحمت وارد مي نمودند از آن جمله بابا كيشي و

آتاکیشی نامی بودند که مستحفظین مخصوص ما بودند که نهایت شقاوت را داشتند بهر طوری می توانستند در زجر و زحمت کوتاهی نمی کردند حضرت ورقا کند پایش روی خورجین سواری سنگینی می نمود به درجه ئی که پا را نمی توانستند حرکت بدهند همان طور آویزان بود تا منزل و آن دوشخص مذکور متصل به اسبهای ما شلاق می زدند و اسبها به حرکت در می آمدند و پای حضرت ورقا هم که سنگین بود نهایت اذیت را می کشیدند بحدی که رانهای ایشان کم می ماند که از بدن جدا شود هر چه می کوشیدیم که شاید در یکی از منازل خورجین را به اسب دیگر بار کنیم نمی شد یا کند را به خورجین بند نمائیم امکان نداشت آجودان گفت ای آتاکیشی راستی تو ازرق شامی هستی که این اسرا را اذیت می کنی او گفت بخشید اینها در دوره قبل ازرق شامی بودند حال ما باید به اینها قصاص کنیم و تلافی نمائیم اینها به خیالشان که اینها امامند و ماها شمر نخیر اینها شمزند و (296) ماها امام ها حضرت ورقا از این حرف او بسیار محزون شدند فرمودند خدا میان ما و تو حکم کند خیلی شقاوت بروز دادی آتاکیشی غضبناک شده اسب را تاخت و جلو افتاده رفت و در سرچشمه ئی آب خورده مشغول شرب دخان بوده درد دل عارض می شود ما از دور چیزی را می دیدیم که مثل خروس بسمل دست و پا می زند و فریاد می کشد که شکم سوخت به فریادم برسید که حالا مردم سواره ها رسیده به یک نوعی به منزل رساندند که کرج بود حضرت ورقا از حالش پریشان شده نسخه نوشت دوا حاضر نموده دادند علاج نشد آوردند تا طهران مرد. آجودان ایمانش محکمتر شد ولیکن حضرت ورقا نادم بود که این چه نفرینی بود از من صادر شد چه که ماها نباید در حق جهلاء و اعدا نفرین کنیم شأن مؤمنین و مرسلین صبر است و تفویض چه که این عباد و بندگان خداوند به گناشان که به خدا و رسول خدمت می کنند از اذیت کردن ما ثواب می یابند. مقصود از ذکر این مطلب ذکر سرگذشت بود نه کشف کرامت ... باری تا آنکه ما را وارد شهر کردند و در اصطبل و خانه جهانشاه خان منزل دادند زنجیر از گردن من برداشتند ولی کند را در پاهای هر سه مان باقی گذاشتند شب را تا صبح مشغول صحبت بودیم گوئی اباد در ما خواب خلق نشده (297) با همه خستگی راه و ثقلت زنجیر که داشتیم فردای آن روز جناب آقا میرزا عزیزالله خان فرزند بزرگ حضرت ورقا به دیدن ما آمد من اشاره کردم که خوب فرار کردی و خلاص شدی فرمود ای کاش خلاص نشده بودم و از حضور پدر و برادر دور نمی شدم حضرت ورقا فرمودند که اگر بفهمند ترا هم می گیرند برو دیگر سراغ ما نیا گرفتار می شوی در بیرون کار توانی کرد ایشان هم دیگر نیامدند. همان روز ما را به منزل معین الدوله بردند حاجی ایمان را دیدیم که در آنجا محبوس است شب را با سارقین و قاتلین صبح نمودیم آفتاب بلند شده بود من به طرف صحن نگاه کردم جمعیتی زیاد از فراش و میرغضبها که لباس سرخ پوشیده اند حاضر ایستاده اند حضرت ورقا فرمودند گویا اینها خریداران و مشتریان ما باشند در آن اثنا نایب نصرالله وارد شد گفت برخیزید برویم دارالاماره ماها

حاضر شده بیرون آمدم سرباز و فرّاش اطرافمان را گرفتند میرغضبها جلو و فرّاشها هم بعضی دستهای ما را گرفته و بعضی از کمر بند ماها و کندهای گران هم در پاها به همین وضع ما را از خیابان علاءالدوله بردند در بین راه که معلوم است جمعیت چقدر به تماشا جمع شده بودند تا آنکه وارد دارالاماره دولت علیّه ایران شدیم یک ساعت روی زمین نشسته بعد ما را (298) به اطاق عدلیّه که فی الواقع جوهر ظلمیه بود حاضر نمودند. دو سه دفعه از ما استنطاق نمودند و نوشتند گفتند بپرید باز به همان طور ما را از سبزه میدان آوردند و نمی دانم که به جگای می برند مسافتی راه رفته بودیم که محبس بزرگ دولتی مشاهده شد ما راداخل نمودند به قدر شصت نفر از سارقین و قاتلین زنجیر در گردنشان در صحن زندان حلقه زده نشسته اند بعضی ها مشغول کارند و برخی در خوابند ... مختصر زنجیر قره کهر معروف را به گردن ما زدند اول زنجیر حضرت ورقا بود آخر زنجیر من بودم از سنگینی زنجیر روح الله طاقت نیاوردند چوب دو شاخه آوردند به زیر زنجیر زدند و اسباب و کتب و ملبوساتی که حضرت ورقا از زنجان به همراهی خودمان آورده بودند در خانه معین الدوله و امین حضرت برده بودند و آنها هم هر چیزی که نفیس بود و کمیاب یعنی در حقیقت از نفاست قیمت نداشت برداشته بودند و مابقی را آورده در سجن به حضرت ورقا تحویل دادند خدمتانه و ده یک و قبض رسید گرفته رفتند نایب زندان نصرالله خان اسباب را به یک اطاق گذاشته قفل نمود و کلیدش را به حضرت ورقا سپرد و همان شخص از در دیگر خود باز نموده هر چه به خودش لازم بوده برمی داشت و به دزدی می برد و بعضی را از خود حضرت ورقا (299) خواهش می نمود می گرفت از راه تزویر و حيله خدمتانه می گرفت از آن جمله یک ثوب لباده سفید تن پوش جمال مبارک بود که به ورقا عنایت فرموده بودند او را اصرار نمود که بگیرد حضرت ورقا فرمود ای مرد من دو ساعت او را پوشیده ام تو ازین بگذر او را نگیر نایب گفت غیر از او چیز دیگر را نمی خواهم آخر به هزار اصرار گرفت و در مقابل حضرت ورقا پوشید ایشان هم تماشا کردند و یک گروانکه چای سفید عنایتی و یک ظرف ترشی عنبه مصری که برای حاجی میرزا عبدالله خان نوری جمال قدم جلّ اسمہ الاعظم عنایت فرموده بودند و مدبّتی او را نگهداشته بودند عاقبت نایب زندان برد و تصاحب کرد مختصر جمیع اشیاء حضرت ورقا که اکثرش بی مثل و نایاب بود در طهران و زندان اشقیاء بردند حضرت ورقا مثلی فرمودند که در زمان قبل لشکر مخالف شهری از شهرهای اسلام را تصرف نمودند و قشون اسبهای خود را به مسجد کشیده و کهنه قرآنها را زیر پای اسبان ریختند و محراب مسجد را آخور بسته بودند شخص مسلمی این وضع و حال را مشاهده نموده می گوید ای وای حالا آسمانها به زمین می ریزد و زمین و آسمان به هم می خورد مرد عارفی در جواب می گوید بی خیال باش اسم بی نیازی خدا جلوه کرده هیچ چیز نمی شود برو. روح الله گفت آقا جان امروز هم اسم بی نیازی (300) جمال مبارک ظهور کرده نه به ورقا نگاه می کند نه به روح الله و نه به

سایرین و نه به اسباب عنایتی از این مقوله قدری صحبت به میان آمده و خندیدیم ورقا فرمودند از این مسروم که هر چه اسباب داشتم تمام ممتاز بود و به اسم خدا لایق بود که به غارت برود و رفت. پنج روز گذشته بود که آقا محمد قلی عطار را با سید فتاح از زنجان به یک زنجیر بسته به زندان ما آوردند که به اسم بهائی بودند آنها اقرار نکردند بلکه منکر شدند ماها هم دیدیم که میل ندارند بلکه به این تدبیر خلاص بشوند گفتیم که راست است آنها نه بایند و نه بهائی ولی به اسم ما گرفتار شده اند آنها را مرخص کنید بروند گفتند حال که بابی نیستند با دزدان هم زنجیر شوند وعده مرخصی دادند ولی تا آخر با ما بودند و با هم مرخص شدیم و در آن مدت با قاتلین مأنوس شدند از چاله به چاه افتادند. باری از آن وقتی که ما را داخل سجن نمودند احببای طهران از ما بی اطلاع بودند و از حال ما بیخبر که راستی چه شدند چون که مانع بودند کسی پیش ما بیاید یا از حال ما خبری بگیرد ... مختصر به ما خیلی اذیت کردند زنجیر سنگینی به گردن ما زده بودند که پولي بگیرند و عوض نمایند ما هم پول نداشتیم همان زنجیر ماند در گردنمان و چند روز هم نان به ما ندادند مگر روزی يك (301) لقمه آن هم بعد از گرسنگی زیاد می آوردند می دادند سه روز من آن لقمه را نخوردم که شاید بمیرم حضرت ورقا فرمود انسان تا ده روز از گرسنگی نمی میرد خود را بی قوه و ضعیف مکن. شخصی بود از بزرگان قزوین غیاث نظام لقب داشت سر کرده سواره اکراد او هم محبوس دولتی بود ولیکن خرج می کرد نوکر داشت و در محبس معزز و محترم بود نوکرش حال ما را به او ذکر می نماید که حضرات در نهایت عسرتند غیاث نظام به همه محبوسین خبر داد که من نذر کرده ام امشب تمام به من مهمانید وقت شام شد برای هر کدام يك بشقاب چلوکباب آورده دادند ولیکن به ما ندادند ما سر به زیر افکنده به طرف آنها نگاه نمی کنیم می خورند و ما را سمرخه میکنند ما هم که مثل بهار آقا بزی آماده ایم تا آنکه نوکر غیاث نظام خبر می دهد که نایب مانع شد که به بایها چلو بدهند گفت حاجب الدوله قدغن نموده که به آنها غذا ندهیم غیاث نظام از این حرکت آنها غضبناک شده گفته بود که پدر سوخته من نذر کرده ام هر کس باشد باید بدهم چرا به آنها باید ندهی شماها چه حق دارید مگر از خودتان می دهید دوباره برای ما چلوکباب آوردند رنگین تر از آنها بود خوردیم غیاث نظام گفته بود که این خار و خاشاکها را (302) آبیاری نمودم مقصودم آن چند دانه بوته گل بود نه خارها باز دوباره بعد از سه روز به هر آدم سه قران پول بخشید به ما هم رسید و ایامی بود که برای جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تهیه می دیدند جناب حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد حضرت روح الله به حضرت ورقا پیغام فرستاده بود که برای جشن مبارك شاهي يك قصیده بسازشاید به شاه بدهیم سبب خلاصی تو هم فراهم بشود حضرت ورقا جواب فرستادند این لسان من از اول به مدح جمال قدم ناطق شده به ذکر دیگران نمی آیم دوست ندارم که مدح دروغی بسازم آخر چه چیز او را تعریف کنم به مناسبت این شعر را فرمودند: چون که چشم تو

ز چشمش نور یافت ظلم باشد گر به غیر او بتافت چون که نور از او گرفته چشم جان حیف
باشد گرفتد بر دیگران چشم تو از چشم حق گشته عیان تا نبینی جز جمالش در جهان گر تو با
چشمش جهان را بنگری بر هزاران ملک معنی پی بری

روزي نایب زندان چند قطعه عکس احباً و يك قطعه هم شمایل مبارك حضرت اعلي روح ما سواه فداه
را (303) آورده به حضرت ورقا داده گفت حاجب الدوله مي گوید اینها در میان نگهبانیت بود اسامی
اینها را پشت نویسی نماید من به حضور شاه مي خواهم بیرم حضرت ورقا اسامی را نوشت و در زیر
شمایل نقطه اولی نوشته بودند شمایل مبارك حضرت سید باب بعد دادند به نایب و گفت از قول من به
حاجب الدوله سلام برسانید و بگوئید که يك دفعه خودش به محبس بیاید چند کلمه مطالب محرمانه با
او دارم نایب گمان کرده بود که پولی یا رشوتی مي خواهد بدهد به حاجب الدوله گفته بود او هم به
همان طمع فردا زود آمد پهلوی حضرت ورقا نشست حضرت ورقا عنوان صحبت نموده فرمودند که
مقصود از زحمت دادن به شما این است که از شاه خواهش نمائید تا ما را در محضر علماء حاضر نماید تا
در آن مجلس گفتگو شود اگر هم کشته شدن ما واجب گردید به فتوای علما باشد در این جشن
ذوالقرنین دوباره سریر تو را به خون مظلومان آغشته ننماید و رنگین نکند مضي ما مضي من بعد با عدل
رفتار کند حاجب گفت خیلی خوب مطلب را بگو ورقا فرمودند دیگر مقصود من تحقیق کردن و تمیز
دادن بایی و بهائی است ملت بهائی خیرخواه قبله عالم و جمیع اهل عالم است ما بهائیان شب و روز ناصر
او هستیم. باز گفت بسیار خوب آخر مطلب را بگو هر چه حضرت ورقا مي گفت (304) او ابداء
نمی فهمید همه فکرش در پول بود و آثار پولی هم در میان نمی دید عاقبت بلند شده با عصای دستش دو
ضربت از گردن حضرت ورقا زده گفت تو خیلی جسوری این هم آن است که دیروز عکس باب را
نوشته بودی شمایل مبارك حضرت سید باب مگر نمی دانستی من او را به حضور شاه خواهم برد حال برو
بخواب زیر زنجیرتا هر قدر که جان داری. حاجب رفت بعد حضرت ورقا فرمود تعبیر خواب من همین
بود چون که صبح زود بود حضرت ورقا فرمود فلانی شب در خواب دیدم که گاوی از گردن من
شاخ زد گویا امروز چیزی واقع شود این بود گاو و شاخ هم زد. حضرت ورقا همیشه در فکر جانبازی
بود فی الحقیقه در حال حیاتشان هردو از شهدا محسوب بودند شی روح الله در زیر زنجیر خوابیده بود
حضرت ورقا دست خود را به صورت روح الله کشیده عرض کرد خدایا می شود که این قربانی من
قبول شود من از شنیدن این کلمه سراسیمه بلند شده نشستم و خیلی متفکر و پریشان شدم حامل دگرگون شد
حالت رقت دست داد بنا کردم به گریه کردن ولی کسی ملتفت نشد قدری به حال آمده در خود
سبکی روحی دیدم که گوئی در این عالم نیستم چنان حالت انقطاعی روی داد که اگر میرغضبی در
آنجاها می بود التماس می کردم که بیا مرا به محبوبم برسان بعد کم کم سپیده (305) صبح دمید و هوا رو

به روشنی گذاشت و مطلبی به یادم آمد به حضرت ورقا عرض کردم که مطلبی دارم فرمودند بگو عرض کردم چند سال قبل حضرت فاضل قائنی در عشق آباد تشریف داشتند صحبت کشتن به میان آمد ایشان فرمودند که اگر بدانم کسی در اینجا خیال کشتن مرا نماید از این شهر بلکه از این مملکت فرار می‌کنم چرا خود را به کشتن دهم خداوند نفوس را برای کاری خلق نموده که خدمت به نوع نماید حضرت ورقا فرمود جناب فاضل به میزان عقل گفته است گفته من غیر از گفته ایشان است فرمود سنائی گفته است:

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند
وصحراهاست

در عالم روح هر کسی سیری دارد. مختصر در همان روز عکاس باشی آمده و عکس چهار نفر ما را برداشت و در حین گرفتن عکس ملاحظه نمودم که حضرت ورقا زیر زنجیر می‌لرزید ولی من و روح الله در فکر خوب افتادن عکس بودیم بعد از عکس جهت را پرسیدم فرمودند در زندان عکس انداختن دو جهت دارد و نمی‌دانید چند آیه از قرآن تلاوت فرمودند اولم یروا انهم یفتنون فی کل عام مرّه (306) او مرتین و لنبلونکم بشئی من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانس الما حسب الناس ان یتروا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون. ام حسبتم ان تدخلوا الجنة و لما یأتکم مثل الذین کانوا من قبلکم اصابتهم البساء و الضراء و زلزلوا حتی یقول الرسول و من معه متی نصر الله. و بعضی بیانات دیگر هم فرمودند که امتحان شدید است. بعد من بنا کردم به لرزیدن و مناجات کردن... و آن ایام به تاجگذاری ناصرالدین شاه سه روز مانده بود و در تدارک آئین بندی بازارها و چراغانی کوچه ها و آتش بازیها و اسباب ساز و نواز و غیره بودند. حضرات قاتلین و سارقین که در زندان بودند و سالهای سال در آرزوی چنین وقت بودند همه عیش و شادمانی می‌کردند که شاه گفته است در روز تاجگذاری ذوالقرنین همه را مرخص خواهم کرد تا به جان اعلیحضرت شاهنشاه دعا نمایند و همچو گفتگویی در میان بود ولی یک روایت هم بود که بابیها باید بمانند و ایامی بود که حضرات جمهوریها که رئیسشان سید جمال الدین بود افغان معروف به جمهوری که همیشه در فکر قلع و قمع ریشه استبدادی بود و مریدهای داشت و در سر مجالس و (307) محافل می‌کردند و منتظر فرصتی بودند و مترصد وقتی که به سهولت و آسانی قطع شجره ناصرالدین شاه را بنمایند از آن جمله سید حسن طهرانی و میرزا احمد کرمانی و غیره در یکی از غرفه های شاهزاده عبدالعظیم نشسته بودند و مشغول به کشیدن غلیان بودند میرزا احمد کرمانی می‌گوید رفیقان این ایام خوب فرصتی به دست ما آمده باید وقت را غنیمت شمرد و فرصت را از دست نداد که دیگر همچو ایام و فرصتی نخواهید یافت دیگر کی باز همدیگر را ملاقات کنیم یا باز کی مثل حالا گرم گردیم چه که حال خدا یاری نموده و مساعدت چهره گشوده چون میرزا ورقا و زنجانیها با یک بار کتاب بهائی گرفتار

شده اند شاه را ما می کشیم و به اسم آنها تمام می کنیم بل خود کار نشان خواهد داد که بابیها کشته اند لزوم به سعی ما نیست که ثابت کنیم که آنها کشته اند چه که جمیع اهل ایران با آنها ضدند و عدو و ما هم به کار خود مشغول می شویم ز هر طرف که شود کشته سود ما خواهد بود تا آنکه قرعه به نام میرزا رضای کرمانی در می آید دست از جان شسته روزجمعه در شاهزاده عبدالعظیم حاضر می گردد قارئین عظام لابد به تفصیل شنیده و می دانند دیگر لازم به تکرار نیست که به چه وضع آمده بودند و چگونه کشته بوده. باری کینگاه نشسته مثل صیاد اجل شاه را از سریر (308) ذوالقرنینی به خاک مذلت می افکند و از شاخه آمال و آرزو به تراب می اندازد و مصداق آیه مکنونه شد که می فرماید ای ابناء غفلت به پادشاهی فانی دل مبندید و سرور مشوید مثل شما مثل طیر غافلی است که بر شاخه باغی در کمال اطمینان بسراید و بغته صیاد اجل او را به خاک اندازد دیگر از نغمه و هیکل او اثری باقی نماند پس پند بگیرید ای بندگان هوی وقتی که دور میرزا رضا را گرفته بودند خودش اقرار کرده بود که من کشتم بعد میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم نعش شاه را به درشکه خودش گذاشته به شهر آورده بود در بین راه در کوچه و بازارها همه شاه را می دیدند و تعظیم می نمودند و اتابک چون در پشت شاه نشسته بود دست شاه را در جواب تعظیم آنها حرکت می داد با این تدبیر نعش شاه را به تکیه دولتی می آورد و حاجب الدوله هم در آنجا بوده ولی اکثر اهل شهر تا مدتی از کشته شدن شاه چیزی نمی فهمند حاجب الدوله به گمان اینکه شاه را بابیها کشته اند بی خبر از اتابک بعد از جابجا نمودن نعش شاه به اتفاق چند میرغضب و فرآش به زندان می آید مثل جهنم زبانه کشیده به محض ورود حکم می کند پای همه محبوسین را از اعلی و ادنی به خلاف قانون هر روزه به زیر خلیله می گذارند زنجیرها را قفل نمودند رعب و وحشت به زندان مستولی شد همه محبوسین (309) ساکت و متحیر که آیا چه واقع شده این چه وضع است رنگها همه پریده کسی را یارای گفتار نیست که بتواند از رفیقش سؤال کند که راستی چه خبر است مثل آدم کابوس زده شده بودند تا آنکه نایب زندان پیش ما آمده گفت برخیزید شمارا در اطاق عدلیه می طلبند متحیر ماندیم که به اطاق عدلیه بردن پس این همه اطوار چیست ولی ابا باور نکردیم در هر جهت بلند شدیم که عبا پوشیده برویم نایب گفت عبا لازم نیست آقا روح الله گفت نه لباس من کوتاه است ایشان (عبا) به زمین نگذاشتند بیرون صحن آمدیم وضع را دگرگون دیدیم پشت بامها پر از سرباز که تمام تفنگ به دست مثل آنکه حاضرند به تیربازان نمودن ماها وعده ئی از قراولین که چاتمه زده بودند و دسته ئی از میرغضبا صف بسته ایستاده بودند حاجب الدوله گوئی از چشمهائش خون می بارد سرخ شده مثل سگ هار به این طرف آن طرف می دوید های و هوی غریبی است و زمزمه عجیبی است همه ساکت ایستاده اند ولی دل پر از گفتگو و لب خاموش حاجب گفت زنجیر اینها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید مراد حسین کلیددار دستهایش لرزید و نتوانست قفل زنجیر ماها را باز کند

آخر الامر فراش ديگر كليد را از او گرفته قفل را باز نمود اول زنجير حضرت ورقا و روح الله را گشودند بعد بردند به اندرون (310) يك دالان درازي بود كه از زندان به اندرون مي رفت و در را بستند من و حاجي ايمان اين طرف در مانديم چيزي نمي بينيم ولكن هممه ئي به گوش مي رسد به روي همديگر نگاه كردن حاجي ايمان گفت عدليه بردن و استنطاق نمودن آيا چه نحو باشد گمان نمي كنم كه عدليه حسابي باشد چه كه از وضع حال خون آميز مشاهده مي شود خيلي متفكرم ناگاه ما در اين گفتگو بوديم فراشي آمد از صحن زندان فلكه را برد گمان نموديم ورقا را به چوب مي بندند گفتيم خدايا اين چوب بستن را من دوست ندارم و فلكه گذاشتن را خوش ندارم طوري بكن كه سر مرا ببرند يا تيربارانم نمايند بازديديم مراد حسين كليددار خنجري خون آلود به طرف چپ گرفته مي آورد يك سر رفت به حوض و او را در آنجا شست دوباره ميرغضي بيرون آمده و لباسهاي حضرت ورقا را به هم پيچيده زير بغل مي برد باز به حيرتمان افزود ديگر بخود شديم ابا حواس نداشتيم گوئي در خوايم چشمهايمان مي بيند و ابا درك چيزي نمي كند پس از آن در را باز كردند كه من و حاجي ايمان را ببرند ديديم هياهو بلند شد و صداي عجيبي مي آيد يعني به صداي پا خيلي شباهت داشت و گفتگو هم بود ولي خوب نمي فهميديم دوباره در را بستند حاجب گفت كه آنها بمانند فردا و خودش را از كثرت وحشت (311) خودداري نمي توانست بكند بيرون مي رود خنجر در دست مراد حسين مي ماند و غلاف در كمر خودش حالي كه بتواند خنجر را بگيرد به غلاف بگذارد نداشته است باري دوباره ما را به زندان آوردند ديديم اسباب و لباس و لحاف و فرش و غيره آنچه كه داشتيم تماما را برده اند روي خاك مرطوبي نشستيم بي حس شده ايم محبوسين همه حيران شده اند كه چه شده ما هم متفكريم كه حضرت ورقا را شهيد كردند پس روح الله را چه كردند دو ساعت و نيم به غروب مانده بود كه اين كار واقع شد تا نصف شب متحيرانه به روي همديگر نگاه مي كرديم ابا با هم حرف نمي زديم مثل آدمهاي گنگ به اشاره مطلب را مي فهمانديم چه كه زبان به كلي بند شده بود كم كم فراشها دور ما را گرفتند و بعضي ها با ما دوستي داشتند به ما نگاه مي كنند و خنده مي نمايند يكي به ديگري مي گويد قبلي او مال من است انشاءالله فردا به من مي رسد ديگري مي گويد به ما هم آخر چيزي مي رسد همه مال شما نخواهد بود باري از اين قبيل صحبتها به ميان آوردند ولي ابا به گوش من نمي رفت كه يعني چه يعني مي شنيدم آنقدر حواسم پریشان بود كه درك نمي كردم به آن فراشهاي كه قدرتي دوستي کرده بوديم و آنها هم با ما بد نبودند به آنها قسم دادم به خون شهداي كربلا كه هر چه واقع شده بگو و راستش را بگو. او (312) بدین قرار نقل نمود: حاجب الدوله به محضي كه ورقا را دید گفت كرديد آنچه را كه كرديد ورقا جواب داد گفت ما خلافي نكرده ايم و تقصيري از ما سر نزده گفت خوب کرده ايد ديگر از اين بالاتر چه مي خواستيد بكنيد حال بگو اول ترا بكشم يا پست را ورقا مي گويد براي من تفاوت ندارد حاجب

خنجر را از کمرش کشیده به قلب ورقا زده می گوید حالت چطور است؟ ورقا گفت حال من از حال تو بهتر است الحمدلله بعد حکم کرد سرش را به خلیله گذاشتند و چهار میرغضب بنا کردند اعضایی او را قطعه قطعه نمودن خون چون فواره فوران می نمود روح الله هم تماشا کرده گریه می کند و بیقراری می نماید هی می گوید آقا جان آقا جان مرا هم ببر افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین خون جگر پیچیده بین بر گردن روی قبا خون شد روان از جسمشان اسم تو شد ذکر لسان الحمدلله گوید آن این آه لاحول و لا آن جان پاره پاره را (313) خوش پاره پاره مست کن تا آنچه دوشش فوت شد این دم کند آن را قضا

حاجب الدوله بعد به طرف روح الله آمد گفت گریه مکن ترا می برم و پیش خودم مواجب به تو می دهم و از شاه برای تو منصب می گیرم گفت نمی خواهم مواجب ترا و منصب شاه را آقا جانم را می خواهم و به نزد او می روم باز بنا کرد به گریه کردن بعد حاجب حکم کرد تا طناب حاضر کنند طناب نیافتند فلکه را بردند و به گردن روح الله انداختند و دونفر فراش از دو سرش گرفته بلند کردند چند دفعه دست و پا زده بی حس شد و به زمین گذاشتند گفت که آنها را بیاورید تا آمدند که در را باز کنند نعش روح الله از زمین بلند شده بقدر دو ذرع آن طرف می افتد از دیدن این جست و خیز نعش روح الله حاجب الدوله هولناک شده وحشت گرفت و از اطاق بیرون رفت گفت آنها را نگهدارید فردا می کشم بعد حکم کرد که جسد آنها را به چاه زندان بیندازند ولی روح الله خود را به کشتن داد والا حاجب خیال کشتن او را نداشت. خواننده قیاس تواند نمود که بعد از شنیدن این احوالات حال ما ضعفا چه می شود تا صبح به گریه و زاری مشغول شدیم بی اختیار شدیم و اشک لاینقطع میریزد. (314) میتوانم بگویم که کسی مثل من آنقدر گریه نکرده است تا صبح گریه نمودم بدون دقیقه ئی فاصله... بعد از این کیفیات و حالات که هی مکرر می شد که نزدیک بود دیوانه شوم مرا خواب برد در خواب حضرت روح الله را دیدم که خندان خندان جلو من آمدند و فرمودند جناب آقا میرزا حسین دیدی چطور به گردن امپراطور سوار شدم. پیش از شهادتشان همیشه افتخارشان بر این بود که وقت مرخصی حضرت عبدالبهاء دست مبارکش را به پشت من زده فرمودند اگر اراده الله علاقه بگیرد روح الله را به گردن امپراطور سوار می کند و امرالله را اعلان می نماید... انتهی این بود شرحی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی درباره شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و به یادگار گذاشته.

اینک شرحی را که جناب حاج میرزا حیدر علی اصفهانی در بهجت الصدور راجع به حضرت ورقا نوشته اند ذیلا نقل می نمائیم تا سبب مزید اطلاع مطالعه کنندگان شود. در صفحه 412 کتاب مزبور این عبارات مرقوم است:

(... و حضرت آقا میرزا عبدالله خان نوری روحی لثربته الفدا طهران تشریف داشتند حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن حضرت ورقای شهید هم از زنجان از (315) خدمت حضرت والدشان به زیارت جدشان حضرت خان مرفوع روحی لهم الفدا تشریف آوردند و ایشان هم در تدارک و تهیه آمدن بودند و منتظر خبر حرکتشان بودیم که خبر رسید حضرتشان با جمیع نوشته جانشان حرکت کرده اند و علاءالدوله حاکم زنجات شنیده است چنین شخصی که از جوه بهائیه است و اموالش از حد احصا خارج و تمام هم حال همراه خود اوست فرستاده است از سلطانی که یک منزل و پنج فرسنگی زنجان است حضرتش را با حضرت روح الله شهید نجل و سرشان و مایلکشان ضبط نموده و به زنجان برگردانیده اند چون برای فانی از قبل سؤال از آیه کتاب اقدس اذا غیض بحر الوصال و جواب حضرت ذوالجلال را که مقصود حضرت سرکار آقا است و مسألت ثانیشان را از فضل فضال که حضرتش فدائی میثاق الله شود و قبول فرمودن و بشارتش فرمودن را فرموده بودند و علاوه از مرکز میثاق الله هم همین استدعا را نمود نشان را فرموده بودند از قبل مشروحا ذکر شد رجوع فرمائید لذا شهادتشان بر قلب فانی خطور نمود و از زنجان هم خبر رسید که احباً را گرفته و چاپیده و خانه هایشان را خراب کرده است و حضرت ورقا روحی لدمه الشریف الفدا هم ایستاده اند که به حول الله و فضله جمیع جزئیات و کلیات (۳۱۶) حتی احکام جسمانی و روحانی این ظهور اعظم موعود جمیع کتب و زبر و صحف الهیه را به قرآن ثابت می کنم و محقق و مبرهن می نمایم که منکرین این امر تفسیر به رأی نموده اند و تحریف موضوع و مقصود حضرت مقصود نموده اند و باجمله حضرت علاءالدوله حکمران زنجان مجالس متعدده برپا فرمود و علمای زنجان و نوشتجات و کتب آیات و صحایف مناجات و سور علمیه این ظهور ربانی را حاضر نمود و در محضر علما تلاوت فرمودند گاهی خود حضرت ورقا و وقتی حضرت روح الله و آنچه ایراد و اعتراض و احتجاج هر یک از منکرین نمود جواب کافی شافی شنید که صریح آیات قرآن مجید شاهد صدق و برهان قاطع لامع بود و چون عجز علماء بر علاءالدوله ثابت شد و حاکم مقتدر جسوری بود لذا علماء جسارت بر حکم کفر و قتلشان نمودند و حتی در بعضی محافل روح الله دوازده ساله را اذن می فرمودند که با علماء صحبت فرمایند و با کمال جلادت و شجاعت و نهایت فصاحت و بلاغت استدلال می نموده است به شأنی شیرین صحبت داشته بود که علاءالدوله فرموده بود صحبت و استدلال این طفل معجزه ایست عظیم و خارق عادتی است بزرگ و چون از اول گرفتن حضرت ورقا را به طهران با اهمیت عظیمه نوشته بود که خدمت بزرگ عظیمی به دولت و ملت نموده است (۳۱۷) و ثروت حضرت ورقا هم ده یک بلکه صد یک آنچه عرض کرده بودند نبود بلی آنچه کتاب و الواح داشت و شاید چهل و پنجاه جلد بود جمیع به خط خوش و کاغذ ترمه و تذهیب بسیار خوب و جلد قیمتی بسیار ممتاز که هر یک صد تومان اقل تمام شده بود و کذلک آنچه الواح قدسیه

خطوط اصلیه بود کلّ مرّقع و مذهب بود و قطعات تذهیب شده بسیار داشت مختصراً شاید پنج و شش هزار تومان برایش تمام شده بود علاوه بر اینکه کلمه آن الواح نزد اهل بها اعظم از ثروت و غنای من فی الانشاء است ولی نزد غافلین قیمت نداشت و ممکن هم نبود که جزو تجملات و اثاث البیت کنند و به آنها مباحات و افتخار نمایند لذا چون از طهران حضرت ورقا را خوستند جمیع آنچه همراهشان از اول بود و ضبط نموده ردّ نمود و تمام را ثبت نمود و تحویل سرکرده محافظشان نمود که نتواند تحریف و تصرف نمایند و چون وارد طهرانشان نمودند به مرحوم مغفور میرزا علی اصغر خان صدراعظم عرض شد درخانه برادر حضرت علاءالدوله که لقب و اسمشان را فراموش نموده ام فرمود واردشان نمایند و محترمانه نگاه دارند و رعایت کنند تا حضرتش از پیشگاه سلطانی اذن آزادی بخواهند و مرخص نمایند و حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن اول ارشدشان و بعضی احباب (۳۱۸) در آن خانه خدمتشان رسیدند و حضرت روح الله در بین راه در غلّ و زنجیر بسیار خوش بوده است و همواره به تلاوت الواح و مناجات مشغول بوده و مسرور و مستبشر که حفاظ و حراس و مأمورین مجذوبشان شده بودند و بعضی را تبلیغ نمودند و چون جمیعشان حضرت روح الله را دوست داشته بودند و خواسته بودند زنجیر را از ایشان بردارند فرموده بودند من به این حال خوش و مسرور و شاکرم و شماها هم نوکر حکومت هستید و از حکومت مواجب می گیرید که خدمت به صداقت نمائید و این اسرا را با غلّ و زنجیر تسلیم گرفتید مأموریت و صداقت مقتضی است که بر این حال بگذارید روحی لقطرات دمه الفدا و لذرات تراب مرّقه الفدا این نفوس مبارکه قابل و لایق فدا شدن امرالله هستند نه هر راحت و آسایش طلبی مانند فانی باری درمنزلی که خانه برادر علاءالدوله تشریف داشته اند بسیاری از امراء و غیرهم محض تماشای حرارت و انجذاب حضرت روح الله مخصوص می روند و کمال حیرت و تعجب از حلاوت بیان و قوت برهان و ثبات و استقامت کبرای ایشان می نمایند و از آن خانه حضرت ورقا تعلیقه مرّقوم فرمودند که به امیدواری و اطمینان شهادتی که سی سال بود بشارت فرموده بودند و منتظرش بودم به این مدینه وارد نمودند و حال خبری و بشارتی از (۳۱۹) شهادت نیست بلکه تحقق خلافت نزدیک تر است چه که حضرت سلطان مدتهاست راضی به شهید کردن نیست و به صرافت طبع حفظ و حراست و آسایش این حزب مظلوم را می خواهد و حضرت صدراعظم هم خلاصی را وعده فرموده است معلوم میشود این جان قابل فدا شدن نیست و این خون لیاقتی که در سبیل حضرت بیچون ریخته شود ندارد به این واسطه کمال حزن و کدورت را دارم و روزی شب به توبه و انابه و گریه شهادت موعوده مبشره را می خواهم و همه احباب از درگاه حضرت ربّ الارباب التماس و مسئلت نمایند که نظر به لیاقت و قابلیت من نفرماید و به عدم استعداد و استحقاق فانی ملاحظه نفرماید و به بزرگواری و آمرزش حضرت کبریائیش نظر فرماید این رقیمة ایشان و الحاحشان نیز در قلب خطور نمود که باید

شهادت واقع شود ولي اسبابش به کلي مفقود در اين حال خبر رسيد که حاجب الدوله بدون خبر و اطلاع صدراعظم در ساحت حضرت همایوني قسمي عرض میکند که مي فرمایند در محبس حبسشان نمایند و از خانه با روح الله و چند نفر احباب زنجان که اموالشان به غارت رفته و خانه شان خراب شده به حبس خانه سلطان واردشان نمود و اموالشان را از قرار ثبت زنجان سند داد و نگاه داشت و حضرت صدراعظم چون خبر شد که (۳۲۰) حاجب الدوله خودسرانه محض شقاوت عرض کرده و حکم صادر کرده و حضرات را زندان خانه برده است متغیر شد و حاجب الدوله را فحش داد و خطاب و عتاب سخنانه نمود و سفارش فرمود رعایت نمایند و احترام کنند تا حضرتش به سریر سلطنت شهبیاری عرض کند و مرخصشان فرماید و حضرت ورقا از محبس عریضه ئی به حضرت همایوني عرض مي نماید که یکی از اولیای دربار معدلت مدار را بفرستید در حبس بعضی عرایض دارم به واسطه او عرض نمایم و حاجب الدوله وقت تقدیم نمودن عریضه مطلع میشود و حاضر می شود و چون حبس خانه هم از متعلقات رتبه حاجب الدوله ئی است و حاضر هم بوده است حضرت شهبیاری امر می فرمایند او حضرت ورقا را ملاقات کند و عرائضش را شنیده در پیشگاه سریر سلطانی عرض کند لذا به حبس خانه می آید و حضرت ورقا با او صحبت می فرمایند و می خواهند که علما را حاضر کنند و با حضرات صحبت نمایند و از قرار می که احباب مسجونین ذکر فرمودند حضرتش می فرماید از شهادت نمی ترسم بلکه کمال آرزو را هم دارم و از حضرت بهاء الله هم بشارت فدا شدن خود را فی سبیل الله شنیده ام و سی سال است منتظر و چشم امید باز دارم که در راه محبتش خونم ریخته شود آن بی باک سفاک از این بیان پاک متغیر شده است و گفته (۳۲۱) است مزور می خواهی به این دروغ و ساختن معجزه برای رئیس خودت را از کشته شدن نجات بخشی و با چوبی که در دست داشته است چند چوب به سر آن فدائی فی سبیل الله می زند از استماع این خبرها جگرها کباب شد و دانستیم آن هتاک ناپاک به واسطه شقاوت فطری و طمع اموالشان سعی در شهادتشان می نماید.)

حضرت ورقا الواحی از قلم اعلی به اعزاز خود دارد که مجموعاً در یک کتاب خطی جمع شده و فعلاً نزد جناب آقا میرزا ولی الله ورقا سلیل جلیلشان موجود است و آن کتاب تقریباً دو برابر کتاب مستطاب ایقان است و در اواخر آن الواحی مختصر که به نام انجال محترمشان عزّ نزول یافته است مرقوم گردیده که از جمله لوح مبارک کوچکی است به اعزاز حضرت روح الله و آن این است قوله تبارک و تعالی (هوالبصیر یا روح الله قد اقبل الیک الروح الاعظم من شطر السّجن و یدکرک بما لاینفد عرفه بدوام ملکوتی و جبروتی آنک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني فی اول ایامی بذکرک و ثنائک آنک انت الغفور الرحیم) همچنین حضرت ورقا اشعار بسیاری

دارند که هر چند تاکنون به طبع نرسیده لکن نسخ آن در دست احباب موجود و بعضی از آنها مشهور است. (۳۲۲) همچنین از کلک میثاق الواح زیادی به اعزازش نازل گردیده که در خانواده آنها موجود است.

اما حضرت روح الله شهید از جمله نوادرجهان بوده و چشم روزگارمانند او ندیده زیرا این طفل دوازده ساله که همراه پدر عالی مقام خویش سفر می کرده سوادش کامل و خطش زیبا و نطقش بلیغ و ایمانش بسیار محکم بوده است به طوری که در مجالس و محافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت می فرموده اند به اشاره و اجازه ایشان نوبت نطق و بیان به او می رسیده و آن شهید مجید در مجالس اغیار اقامه دلائل و براهین می نموده و بیانات خود را به تلاوت آیات قرآنی و سایر کتب سماویّه می آراسته و در محافل احباب آیات این امر اعظم را تلاوت می کرده و در اطراف آن شرح و توضیح می داده و مستمعین را از یار و اغیار از نطق فصیح خود با آن صغر سنّ مهیوت می ساخته است و علاوه بر همه اینها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشته و اشعار مثنوی او که در آن از خدا تمناي شهادت می کند در آخر این فصل درج می شود و فی الواقع بیان جمال اقدس ابهی که فوقاً در لوح او زیارت فرمودید در حقیقت مصداق پیدا کرده که فرموده اند: (قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقني فی اول ایامی بذکرک و ثنائک) (۳۲۳)

از حضرت ورقا استدلالیه ئی به خط روح الله در خانوده مرحوم آقا میرعلی اصغراسکویی فریدی موجود است که بر فضل حضرت ورقا و حسن خط و سواد روشن روح الله شاهد صادقی است لکن چون آن استدلالیه منحصر به یک نسخه است شایسته است که آن را از خطر فقدان حفظ نمایند اگر چه نسخه ئی دیگر از استدلالیه مزبور در منزل جناب ولی الله ورقا موجود است لکن به خط روح الله نیست. ایضا نسخه ئی دیگر از آن به خط خوش در کتابخانه (سلیمان خان) تبریز وجود دارد. حال سواد یکی از مکاتیبی را که جناب ورقا با خط ظریف و پخته نستعلیق مرقوم داشته اند برای نمونه انشاء ایشان در اینجا نقل می نمائیم و آن این است: (سبحان ربنا الاقدس الاعظم الاجل الاکرم الاعلی الابهی البهاء و الثناء من الله الابهی علی اولیاء الله و اصفیائه و علیک یا من اقبلت الی الله و آمنت به و دخلت فی ظل امره العلیّ العظیم بحمد الله ذکر اقبال و توجه آن محبوب روحانی روح بخش سمع و فؤاد بوده مراتب حب و ایقان آن جناب را از قبل جناب میزان علیه ۶۶۹ مذکور داشتند و بحمد الله بعد از عرض در ساحت اقدس به اشراقات انوار شمس بیان رب الامکان فائز و مشرف شده از رشحات بحر اعظم (۳۲۴) مستفیض گشتید ینبغی لی و لجنابک و لا اولیاء الله ان نشکر و نحمد الله ربنا و رب العالمین ملاحظه فرمائید فضل سبحانی در این یوم الهی به چه بساطتی ظاهر شده که امثال این ذرات از لسان منزل آیات مذکور و از قلم مالک اسماء و صفات

مسطور شدیم با اینکه در ظهورات قبله احدی از اولیاء و اصفیاء تصریحاً در کتاب الهی مذکور نشده اند آیا با این فضل اقدس اقدم و فیض اسبق اقوم معادله می نماید آنچه مابین سموات و ارض مشهود است لا وربّ العرش العظیم انشاء الله باید آن محبوب به شأنی ظاهر شوند که نفحات خلوص و وداد در کلّ اقطار متضوّع گردد (وقت را غنیمت شمرد) و از بحر اعظم به قطره قانع مشوید و از شمس قدم به لمعه کفایت ننمائید جهد فرمائید که از آیات عظمی شوید و در زمره عالین درآئید یک قدم فارغاً عمّا سوی الله اقبال نمائید و به عالم قدم وارد شوید و آن مؤید عباده المقلبین محبوب روحانی جناب آقا مشهدی علی علیه ۶۶۹ الهی ذکر جمیل آن محبوب را نموده و خواهش عالی را مرقوم داشتند با موانع عدیده که ذکر آن موجب تطویل و تصدیع خواهد بود جزوه هدیه حضور آن محبوب نمود چون فانی از خط نسخ نوشتن عاجزم و همچنین در علم اعراب قاصر لکن به مفاد ما لایدرک کله لایترک کله امثال امر نمود و رجای (۳۲۵) عفو می نمایم امیدوارم که آن محبوب روحانی عماد قویم باشید از برای حفظ عباد و سراج منیر از برای هدایت من فی البلاد وصیت می نمایم آن محبوب را بما وصی الله عباده فی الواح قدس عزیز باید انشاء الله به کمال حکمت کلمه الهیه را به نفوس مستعدّه القا نمائید و مقصود از حکمت در این مقام آنست که قسمی رفتار نمائید که ضوضای غافلین مرتفع نشود مستعدّین عباد را چون طفل رضیع ملاحظه فرمائید تا چه رسد به معرضین و محتجبین که هنوز از عدم به عالم وجود قدم ننهاده اند طفل را غذائی غیر شیر لایق و موافق نبوده و نخواهد بود حقّ جلّ ذکره در یکی از الواح فارسیه می فرماید قوله تبارک و تعالی دانای آسمانی می فرماید گفتار درشت بجای شمشیر دیده می شود و نرم آن بجای شیر کودکان جهان از این به دانائی رسند و برتری جویند (انتهی) ای دوست روحانی سخن بسیار و وقت ناپایدار چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح القدس گوید نی منش

انشاء الله گاهگاهی فانی را از آثار قلم یاد و شاد فرمائید اسئل الله ربّی و محبوبی و مالکی و معبودی ان یؤید حضرتک علی ما یحبّ و یرضی و البهاء من الله علی جنابک و علی من معک. فانی ورقا فی ۲ ربیع الاولی سنه ۱۳۰۶ (۳۲۶)

| | | | |
|--|------|-----|------|
| اشعار | جناب | روح | الله |
| بسم ربنا الاعظم الابهی جام می را ساقیا سرشار کن طور دل را از میت پرنار کن ساغری در ده ز صهبای الست تا بهوش آیم من مخمور مست بردرم استار وهم وهم گان بریرم براوج هفتم آسمان بگذرم زین تیره دام آب و خاک رهسپر گردم بروحستان پاک وارهم زین ملک پر رنج و محن رو نمایم سوی روحانی وطن بشنوم از گلشن جان بوی دوست باز گردم چون نسیم از کوی دوست با معطر نفعه های جانفزا با مبارک مرده های غم زدا برملا گویم به احباب دیار | | | |

یوم میثاق است یاران البدار البدار ای عاشقان روی دوست رو کنید از جان بسوی کوی دوست (۳۲۷) ای رفیقان دم غنیمت بشمرید امر حق را نصرت و یاری کنید همّتی یاران که این امر مبین منتشر گردد در اقطار زمین کوششی یاران که گردد منتشر در جهان آیات ربّ مقتدر همّت ای یاران که وقت خدمت است گاه کسب فیض و یوم نصرت است رو نمائید ای احبّای بها سوی عالم با علم های هدی تا بهوش آیند این مخلوق مست از ظنون و وهم بردارند دست چشمشان از نور حق روشن شود خارزار قلبشان گلشن شود این چنین فرمود سلطان قدم در کتاب اقدس خود بر امم هر که بنماید به امر حق قیام می نماید نصرتش ربّ الانام هر که جان در عهد حق سازد فدا سوی او ناظر بود وجه خدا (۳۲۸) ساقیا جامی کرم کن از عطا تا شوم طاهر زهر جرم و خطا گر چه عصیانم فزون است از شمار لیک از فضل حقم امیدوار مرجبا ای ساقی بزم قدم رشخه ئی افشان بر این خاک از کرم تا زجودت ذره ها تابان شود نزد جانان قابل قربان شود کی شود یاران که اندر کوی او جان فدا سازم به عشق روی او خرم آن روزی که در میدان عشق جان دهم اندر ره جانان عشق ای خوش آن حینی که گویم آشکار وصف سلطان بها بر روی دار ای خدا آن روز کی خواهد شدن که شوم فارغ از این پژمرده تن رو نمایم سوی فردوس بقا سبز و خرم گدم از فیض لقا اندرین پیدای حرمان سوختم و از شرار نار هجر افروختم (۳۲۹) برقع از رخ برفکن ای شاه جان تا شود روشن ز نورت آسمان ای شه میثاق ای سلطان عهد ای ز نارت مشتعل فاران عهد ای که خود را خوانده ئی عبدالبهاء مرتفع ز امر تو ریایات هدی مطلع اسرار سبحانی توئی منبع آثار یزدانی توئی چون الف قائم به امر کردگار هستی از شاهنشاه ذوالاقتدار لیک خاضع در عبودیت چو با نزد باب روضه ربّ البها ای تو سدره امر را غصن عظیم وی تو فرع منشعب ز اصل قدیم ای تو هستی مشرق وحی خدا از تو روشن دیده اهل بها قطره ئی از لطف بر این طیر زار که ز هجرت گشته بی صبر و قرار این زمان ای شهریار ملک دل از فراق گشته قلم مشتعل (۳۳۰) سوختم شاهها من از نار فراق اندرین پیدای هجر و اشتیاق کن خلاص این طیر را از دام غم ای ملیک فضل و سلطان کرم (در لیاقت منگر و در قدرها بنگراندر فضل خود ای ذوالعطا) اشعار نیر و سینا در مرثیه ورقاء و روح الله آه آه ای ارض طا ورقا چه شد مرغ باغ طلعت ابهی چه شد آن تذرو گلشن توحید کوو آن غزال قدس این صحرا چه شد ای صبا فرزند دلبندهش کجاست آن خوش الحان بلبل گویا چه شد آن نهال نورس نوخیز کو و آن گل نشکفته رعنا چه شد قری موزون خوش آهنگ کو طوطی شیرین شکرخا چه شد جوجه سیمرغ قاف قرب کو برّه آهوی برّها چه شد (۳۳۱) صوت روح افزای روح الله کو نغمه جانپور ورقا چه شد بی حضورش انجمن را نور نیست ای دروغ آن انجمن آرا چه شد

قتل او را حاجب ار واجب شمرد آن مسجّل قتل و آن فتوي چه شد کس نداند جسم زارش در کجاست و آن منور هيکل روحا چه شد گردد آتش رفت ابراهيم وار آن گل و آن لاله حمرا چه شد ور چويونس در دهان حوت رفت آن خروج بعدش از دريا چه شد ور چويوسف گرگش از هم بردريد آن قيص کذب خون پالا چه شد ورنه گرگش خورد و در چاه افتاد شرح دلو و قال يا بشري چه شد ور چويحيي خون او در طشت ريخت آن سر و آن پيکرزيبا چه شد ور چوعيسي برفراز دار رفت آن هجوم قوم و آن غوغا چه شد (۳۳۲) گر سرش از تن جدا شد چون حسين آن تن پاکيزه نورا چه شد ور شد از شمشير و خنجر ريز ريز کس نمي گويد که آن اعضا چه شد نير و سينا چو ني نالند زار کان رفيق باوفاي ما چه شد

لوح مبارک راجع به اشعار فوق و شهادت حضرت ورقا و جناب روح الله هوالله

اي نير افق ذکر و اي سيناء منور به شعله هدي اين چه نغمه جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و اين چه ناله نيران افروز بود که دلهاي ياران بسوخت از استماعش اهل ملاءعلي به نوحه وندبه برخاستند و از تأثيراتش اهل سرادق قدس به ناله و مويه و گريه دمساز گشتند و با چشمي اشکبار و آهي آتشبار فریاد و فغان آغاز نمودند چه که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول و ظلوم افتادند و چنان اذيت و جفائي نمود که از بدو امر تابحال هيچ ظالم درنده ئي و مار گزنده ئي و گرگ تيزچنگي و خون خوار بي نام و ننگي چنين درندگي و خونخوارگي نموده يزید پليد و وليد عنيد هر دو چون درندگان خونخواران و چون کلاب (۳۳۳) حقوق سید وجود و مظهر الطاف ربّ و دود را دريدند و آن خنجر مبارک را به خنجر ظلم و اعتساف بریدند ولي چنين ستمي روا نداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت و ملاححت و بلاغت و فصاحت و روي روشن و نطقي چون عندليب گلشن چنان مفقود و نابود نمايند که اثري باقي نماند باري مظلوميت آن پدر بزرگوار و معذوريت اين پسر معصوم جا نثار به درجه ئي واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبهش مذکور نه و اين قربان در ملکوت ابهي به غايت مقبول و محبوب و پر بها قسم به جمال مقصود و حضرت مليک محمود که جواهر وجود در غيب امکان به حيرت نگراند و به منتهاي غلبه آرزوي اين احسان مي نمايند پس اي دو بلبل گوياي گلشن توحيد و اي دو مرغ خوش سخن گلبن تجريد ممنون و خوشنود شويد که در ماتم اين دو کوكب نوراني افق تفريد چنين مرثيه انشاء و انشاد نموديد في الحقيقه از ابداع مراثي است و افصح اشعار بليغ و بديع و سهل و ممتنع و در محلّ و موقع واقع طويي لکم و خراج ربکم خير لکم من کلّ اجرو جائزه اين منظومه در ملکوت ابهي معلوم گردد

(۳۳۴)

ع

ع

گردد

شهميرزادي

شهيد

نصرالله

ملا

جناب

این عالم و شهید عالی مقام که در سنه هزار و دوست و پنجاه و پنج قمری در شه میرزاد متولد گشته نامش نصرالله و نام پدرش محمد معروف به ملا مؤمن و اسم جد پدریش زین العابدین می باشد و سلسله نسبشان به معلم کثیر می رسد که در زمان مختار ثقفی با برادرش به ایران آمده و این دو برادر یکی در شه میرزاد و دیگری در سنگسراقامت کردند و سمت پیشوائی در شریعت را در بین اهالی عهده دار شدند. (۳۳۵)

ملا زین العابدین که مانند آباء و اجداد دارنده ریاست علمی بود سه پسر داشت که عبارتند از ملا مؤمن و ملا میرزا احمد و ملا میرزا حسین. ملا مؤمن ایمان به امر نداشت اما آن دو برادر دیگر که عموهایی ملا نصرالله هستند اهل ایمان می باشند ملا میرزا حسین در شه میرزاد در زمان حضرت اعلی ریاست دینیّه داشت و هنگامی که بقیه السیف قلعه شیخ طبرسی یعنی آقا سید ابوطالب و آقا سید محمد رضا و آقا سید باقر را دولت ایران از حبس سمنان به طهران طلبید عائله های محبوسین نزد ملا میرزا حسین آمده خواهش کردند که او نزد حکومت سمنان وساطت کند که آنان را به طهران نفرستند ملا میرزا حسین برای رفتن به سمنان قاطر طلبید آن حیوان لگدی بر او زد که در همان جافوت کرد. اما ملا مؤمن که بدون فوز به ایمان از دنیا رفت دارای سه پسر بود ملا نصرالله و زین العابدین معروف به آقا و مشهدی آقا محمد. مشهدی آقا محمد به امر مبارک ایمان نیاورد اما زین العابدین قبل از ملا نصرالله مؤمن شده بود و از خوف ملا نصرالله ایمانش را مکتوم می داشت. ملا نصرالله سواد فارسی و مقدمات عربی را در شه میرزاد تحصیل کرد و علوم دینیّه و حکمت الهی را در (۳۳۶) سمنان نزد حاج ملا علی عالم مشهور آنجا در چند سال فرا گرفت چون از تحصیل فارغ شد حاج ملا علی و حاکم سمنان با او تا شه میرزاد همراهی کرده او را به سمت پیش نمازی و حکومت شرع ورتق وفتق امور آنجا گماشتند.

ملا نصرالله ریاست مسجد جامع و مسجد مصیّی را در عهده داشت و در آنجا حوزه درس دایر کرده در تابستانها طلاب از حدود هزار جریب و سایر نقاط مازندران برای کسب معلومات نزدش می آمدند و او در شه میرزاد اول شخص و دارای نفوذ کلمه بود و به واسطه زهد و تقوی و امانت و دیانت طرف توجه عموم شد زیرا دیناری رشوه و تعارف از احدی قبول نمی کرد و این اخلاق او را همه دیده اند و دشمن و دوست به این فقره شهادت می دهند در شه میرزاد تأهل اختیار کرد و در امور دینی به قدری متعصب بود که قتل افراد بهائی را واجب می دانست ولی به شرطی که کاملاً بر او ثابت شود لذا در ایام او به کسی از احباب صدمه نمی رسید. دختر عموی ملا نصرالله که صبیّه ملا میرزا حسین بود به امر الله ایمان داشت روزی ملا نصرالله به دیدن او رفت این زن پسر کوچکی داشت که یک مناجات از مادر آموخته بود و در موقعی که ملا نصرالله

در آنجا بود خودسرانه آن (۳۳۷) مناجات را تلاوت کرد مادر از ترس پسر عمو در صدد جلوگیری برآمد ولی ملا نصرالله از آن مناجات حال حیرتی پیدا کرده گفت بگذار تمام کند وبعد بیرون رفت و به همین منوال بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۳۱۰ هجری قمری آقایان نیروسینا برای نشرنفعات الله به شهمیرزاد وارد شده ملاحظه کردند که یاران آن نقطه بیش از همه جا در کتمان ایمان خود می کوشند و خوف و هراس فوق العاده بر قلوبشان مستولی است از احباً علّت این تشویش و اضطراب را پرسیدند احباب گفتند در اینجا عالمی وجود دارد به نام ملا نصرالله که از همه حیث شخص اول است یعنی در کمالات علمیّه مردی است یگانه و در نطق و بیان و تقریر و موعظه بی همتا و در تقوی و تقدیس و دین داری بی نظیر و نفوسی را که متهم به بایّت و بهائیت می باشند واجب القتل می داند و از طرفی هم ایل و تبارش فراوان و خود بستگانش در این محلّ میان خلق معتبر و صاحب نفوذند بدین جهت ما از خوف او مجبوریم که ایمان خود را مخفی سازیم. نیرو و سینا پرسیدند که در عدالت و اخلاق چطور است جواب دادند که این شخص مردی است عادل و جامع الشّرایط و ذره ئی از قوانین شریعت در جلوت و خلوت (۳۳۸) تجاوز نمی نماید. نیرو و سینا گفتند آیا تا کنون از او آزاری به احباً رسیده یا نه احباب گفتند نه زیرا او به حرف مردم اعتنائی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود حکم ضرب و قتل صادر نمی نماید. نیرو و سینا گفتند در این صورت شما بی جهت خائف و هراسانید زیرا از علمای سوء باید ترسید نه از علمای باتقوی و تقدیس و بدین لحاظ خوب است او را با ما ملاقات دهید شاید هدایت گردد احباً گفتند بدین وسیله ملاقات میسر است که بگوئیم دو نفر از اهل علم که قصد زیارت خراسان دارند به اینجا وارد شده مایل به ملاقات شما می باشند در این صورت البتّه حاضر خواهد شد زیرا که اوبه دیدن اهل علم شوق وافراد دارد و با این قبیل نفوس غالباً به این نیت روبرو میشود که مقامات علمیّه خود را بنمایاند و مظفریت و غلبه خود را به ثبوت برساند.

نیرو سینا میگویند بسیار خوب شما به همین بهانه وسیله ملاقات را فراهم نمائید. یکی از احباب با ملا نصرالله ملاقات و مطلب را عنوان نموده گفت دونفر از سادات محترم که از اهل علم و فضل می باشند عبورشان به اینجا افتاده و همین روزها قصد خراسان دارند و نام شما را که شنیدند طالب ملاقاتتان گردیدند حال اگر اجازه می فرمائید وقتی تعیین کنید که آنها (۳۳۹) به منزلتان بیایند یا آنکه شما به منزل استاد محمد جان که میزبان آنهاست تشریف ببرید. ملا نصرالله گفت من خود به دیدنشان میروم احباب به نیرو و سینا خبر داده خواهش کردند تدبیری بیندیشند تا مباحثات علمیّه به میان نیاید و صحبت را طوری شروع کنند که حصر در مطالب دینیّه باشد زیرا ملا نصرالله در مناظرات علمیّه بسیار قوی می باشد نیروسینا حضرات را مطمئن نموده گفتند ما با استمداد از آستان جمال مبارک به

القای کلمه الله می پردازیم تا استعداد و سعادت او چه باشد. باری شب میقات فرا رسید نیروسینا در منزل میزبان در زیر کرسی نشسته و نسخه لوح مبارک سلطان ایران را روی کرسی گذاشته بودند. ملا نصرالله وارد شده سلام کرد و جبهه و سیمای آن دو سید موقر محترم او را جذب کرده هیبتی از آن دو در قلبش جایگیر شد بعد از جلوس و احوالپرسی نوشته ئی را بر روی کرسی دید و فوراً به عادت معمول مابین طلاب و علماء آن را برداشته و در پیش خود شروع به مطالعه نمود یکی دو صفحه را که زیارت نمود حالش منقلب و کم کم بی تاب شده با روی افروخته از نیروسینا پرسید این کلمات از کیست من اقرار میکنم که صاحب این کلمات خواه مرد باشد خواه زن و خواه سیاه باشد خواه (۳۴۰) سفید حق است و از جانب خداست زیرا این عبارات از افراد بشر صادر نمی شود این را گفته باز مطالعه را مداومت داد تا لوح مبارک نصفه شد و او طاقت نیاورده از کمال اضطراب و انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد قد جاء الحق را به عنان آسمان برساند. نیر و سینا و صاحب خانه مانع شده او را نشانند و شروع به صحبت کردند ولی آن بزرگوار ایمان آورده بود و از زیارت آیات دیگر احتیاجی به دلیل و برهان نداشت فقط محتاج به نام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و احکامش بود لذا آن شب و شب دیگرش نیر و سینا از تاریخ و وقایع ظهور صحبت کرده بعد از چند روز به راه خود رفتند و از جناب ملا نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را در هر حال بفرمایند.

به این ترتیب آن وجود محترم در جرگه اهل ایمان داخل شد و از شدت اشتعال به سرعت تمام به مبادی و مسائل و اصول و فروع امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ایقان را هر شب مطالعه و مطالب آن سفر مجید را موضوع موعظه قرار می داد و بر روی منبر هر روزه مسئله ئی از مسائل الهیه را از علت احتجاب ملل و کیفیت احتجاج آنها با مظاهر الهیه و معانی کلمات مطالع قدسیه مطرح می نمود و داد سخن می داد و هوش و گوش صاحبان درایت را باز می کرد و مستعد (۳۴۱) هدایت می نمود چند سال این روش را دنبال کرد و بدین ترتیب جمعی در خفا اقبال کردند و در زمره اهل ایمان درآمدند لیکن مریدان و مستمعان که هر روزه بر پای منبرش حضور می یافتند از کلماتش که تازگی داشت درباره معتقداتش به شک و تردید افتاده در صدد ازاله شک برآمدند لکن مهابت و ابهت او مانع از این بود که با او روبرو شده مکالمه کنند. ملا نصرالله خالوئیداشت که در موقع ادای صلوه جماعت مکبر او بود لذا جمعی نزاد او رفته خواهش کردند که ملا نصرالله را وادار به لعن طایفه جدیده نماید تا درباره اش شبهه ئی نماند روزی ملا نصرالله بر منبر موعظه می کرد در بین صحبتش خالو و مکبرش به صوت بلند گفت دای جان حضرات خواهش می کنند که شما به طایفه بایه لعن کنید تا در حق شما مطمئن شوند ملا نصرالله امر به سکوت او

کرده و عظم خود را دنبال نمود دفعهٔ ثانی مکبر خواهش کرد باز گفت ساکت شو و مشغول صحبت گردید خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخصاً خواهش را نمود و سه دفعه ملا نصرالله فرمود که ساکت باش اما دفعهٔ چهارم حلم و حوصله اش تمام شده گفت معلوم می شود که من برای مشتی خر و گاو صحبت می کنم و از منبر فرود آمده مشتی محکم بر دهان خالوی (۳۴۲) خود زد به طوری که چانه و دندانهایش شکسته خون جاری شد بعد از مسجد خارج شده به منزل رفت و در خانه نشسته ترک مسجد و مراجعات نمود.

چند روز که گذشت اهل شهر میرزاد خود را مانند گلهٔ بی شبان دیدند و احتیاج خود را به چنان وجود محترم مقدسی دریافتند لذا خالوی ملا نصرالله با جماعتی انبوه به خانهٔ ملا نصرالله آمده التماس و درخواست کردند که به مسجد بیاید و امامت جماعت را مانند قبل به عهده گیرد و امورشان را رتق و فتق دهد ملا نصرالله قبول نمی کرد لکن آنها به واسطهٔ عذر جسارت و شفاعت قرآن او را راضی کردند که دوباره به کار خود مشغول گردد و بالجمله ملا نصرالله باز به امور قبلی پرداخت و زمام امور مسلمین را به دست گرفت و تشکیلات احباً را نیز با کمال شوق و شغف اداره می کرد و ارباب درایت را به شریعت الله هدایت می نمود تا آنکه رفته رفته ایمانش علنی شد. حاجی امین الرعایا و امین الحرم هر دو با هم برادر و با ملا نصرالله پسر خاله بودند و کمال بغض و عداوت را به امرالله داشتند روزی حاجی امین الرعایا که واحدالعین بود نزد ملا نصرالله رفته اظهار داشت که ما یقین کرده ایم که شما بهائی شده اید این عیبی ندارد و ما (۳۴۳) حریفی نداریم لکن خواهش می کنیم عقیدهٔ خود را کتمان کنید ملا نصرالله گفت ای کور بدبخت برو دنبال کارت تو منتظری که من از خدا دست برداشته دنبال شما بیفتم و دین را به دنیا بفروشم حاجی امین الرعایا مایوس و موهون برگشت و کمر را بر مخالفت محکم بست و عدهٔ زیادی را با خود همداست نموده برای کسر صولت ملا نصرالله شیخ محمد حسین پسر خالهٔ او را به مسجد جامع برده به امامت گماشت و خود و همدستانش به او اقتدا کردند.

ملا نصرالله وقتی که این فقره را مشاهده کرد مسجد را ترک گفت و در خانه نشست و برای امرار معیشت خود و فرزندانش در درهٔ ئی از درهٔ های شهر میرزاد که بلا صاحب و بلا مانع بود چاهی حفر و قناتی دایر و اراضی اطرافش را کند و کوب نموده به زراعت مشغول شد و نیز در دامنهٔ کوهی مقداری زمین را تسطیح و برای دیم کاری آماده نمود و شخصاً با سه پسر خود متصدی زراعت گردید و از این ممروسیلهٔ اعاشهٔ خود و یک زن و نه فرزندش را فراهم می ساخت. این مرد محترم که قبل از این وقایع در کمال عزت و حرمت می زیست بعد از آنکه پشت پا بر منبر و محراب و شئون دنیوی زد خود بیل به دست می گرفت و کار می کرد و با تیشه خار می کند و از

صحرا به منزل می برد و به نهایت قناعت (۳۴۴) امور خود را می گذرانید اراذل و فرومایگان محل به تحریک مبغضین قصد اهانت داشتند لکن نجالت می کشیدند که روبرویش بایستند و تحقیرش کنند لذا پشت بامهای کوتاه شه میرزاد می استادند و موقع عبور آب دهن و خاشاک بر سرش می ریختند و او اعتنائی نمی کرد بارها دیده شد که این مرد جلیل القدر با لباس دهقانی در حالی که در یک پا کفش کهنه و در پای دیگرش گیوه پاره دارد مشغول بیل زدن است و در آفتاب عرق می ریزد و خدا را شکر می کند که علم در راه حق حجابش نشد و صدر جلال او را از توجه به ملیک متعال باز نداشت. باری آن بزرگوار پس از آن رسماً و علناً بنای تبلیغ را گذاشت و نفوس مستعدّه را به شاهراه هدایت دلالت می نمود و همچنین به تبلیغ لسانی اکتفا نکرده با علمای اطراف مکاتبه می کرد و آنان را کتبا به امرالله دعوت می نمود و اتیان حجّت و برهان می کرد از جمله نفوس مهمّه ئی که بر اثر مکاتیب ملا نصرالله به شریعت الله وارد شدند یکی ملا علی اکبر سرخ رباطی و دیگری ملا سلیمان کسلایانی و چند تن دیگر از علمای دهات می باشند که دو نفر مذکور و سایرین از شاگردان خود او بودند. قبل از اینکه ملا نصرالله ترک منبر و مسند نماید (۳۴۵) جمیع قبالحات و اسناد مردم شه میرزاد چه از قبیل معاملات و چه از قبیل نکاح و طلاق به مهر او بود بعد از نگاره گیری او از کار نفوسی که قصد تعدّی داشتند ملک یا منزلی که به شخصی فروخته و وجهش را دریافت نموده بودند چون سند به مهر و امضای ملا نصرالله بود آن را باطل شمرده و ادّعای مالکیت می نمودند و این عمل سبب تولید مشکلاتی شده عدّه ئی شکایت نزد ملا نصرالله بردند و او گفت اگر اسنادی که به مهرمن است از درجه اعتبار ساقط باشد پس جمیع زناشوئیهای که در زمان من واقع شده نیز باطل و هرفرزندگی که از این ازدواج ها به عمل آمده غیر شرعی و ولدالزناست مظلومین نزد ارباب تعدّی همین مطلب را دستاویز کردند و ارباب جورزبانان بسته شده گفتند آری مهر و اسناد ملا نصرالله معتبر است لکن خودش از دین خارج شده و کافر می باشد. ملا نصرالله گذشته از این که طرف ایذاء و آزار شه میرزادی ها بود از جانب اهل بیت و فامیل خود نیز در زحمت بود زیرا عیالش نهایت عداوت را داشت و پیوسته با او مخالفت می کرد و جنابش را مورد سرزنش و ملامت قرار می داد همچنین فرزند ارشدش محمد آقا کمال بغض و عناد را با پدر داشت به قسمی که در گیر و دار مشروطه و استبداد (۳۴۶) می خواست پدر را به کشتن بدهد ولی به مرور ایام این زن و فرزند از مشاهده حالات و اطوار پدر و ملاحظه نورانیت ضمیر او متأثر و منقلب شدند و به موهبت ایمان و ایقان سرافراز گشتند و از این جهت آسوده گردید در این میانه آقا سید حسین مقدّس ساروی که از متمولین و متنفّذین ساری و یکی از تلامذه ملا نصرالله بود او را به مازندران دعوت نمود ملا نصرالله سفری به ساری کرده در باغ سید حسین مقدّس فرود آمد و با علماء و محترمین

ساري که بر سفره گسترده آقا سيد حسين مزبور جمع مي شدند ملاقات کرد و يکي از افاضل را به شريعه الله هدايت نمود و بعد به ارطه و ماهفروزک و کفشگرکلا رفته احباب را گرم و مشتعل و چند تن را تبليغ کرده به شهميزاد مراجعت نمود و اين سفر يک ماه طول کشيد. پس از مراجعت ملا نصرالله بلوای عمومي شهميزاد پيش آمد و تفصيلش اين است که در ايامي که ملا نصرالله با فرزندان خود از راه زراعت امر معيشت را اداره ميکرد براي تقويت امورزندگاني فرزند ارشدش محمد آقا که هنوز ايمان نياورده بود چارواداري و پيله وري مي کرد بدین ترتيب که با سه نفر از مکاريان قرار رفاقت گذاشته بود که با هم سفر نمايند و يکي از اين سه نفر مشهدي حاجي نامي بود ملقب به نفتي که شخصي رشيد و بي باک بود محمد آقا فرزند ملا نصرالله هم (۳۴۷) همين حالت را داشت و غالبا با شلول و کارد مي گشت و به صرف تعصب از پدر و احباب حمايت مي کرد ولي در معتقدات مذهبي با احباباً و پدر خود معاندت مي ورزيد.

باري نوبتي از شهميزاد اين چهار رفيق با هم حرکت کرده به علي آباد (شاهي کنوني) رسيدند محمد آقا براي فروختن اشياء خود در آنجا ماند و آن سه نفر ديگر به بارفروش (بابل حالیه) رفتند و در آنجا با عبدالعلي نامي که عازم شهميزاد بود گفتگو کردند که خود و بارش را به شهميزاد برسانند اين عبدالعلي از احبابي خدمت گذار شهميزاد بود در حالي که چاروادارهاي مزبور اطلاع نداشتند و بالجملة عبدالعلي با مکاريان حرکت کرده رو به شهميزاد نهادند و در علي آباد به محمد آقا رسيدند که اشيائش را فروخته قصد مراجعت داشت لذا همگي روبه راه نهادند. درطي طريق وقتي که به دهی موسوم به اذان ده رسيدند عبدالعلي که به گانش محمد آقا بهائي است به او اظهار داشت که من در سفر قبلي به اين ده رفتم احباب گرمي داشت و خيلي خوش گذشت. اين حرف را مکاريان شنيده و دانستند که او بهائي است و درباره محمد آقا نيز بدگان شده محرمانه پيش خود قرارهائي گذاشتند. فردا مشهدي حاجي به محمد آقا گفت مي خواهم با شما (۳۴۸) محرمانه صحبت کنم محمد آقا قبول کرد و هر دو از سايرين عقب مانده مشهدي حاجي از محمد آقا پرسيد که شما از اين طايفه هستيد يا نه محمد آقا گفت من از اين طايفه نيستم ولي چون مردمان سالي هستند پشتيباني از آنها مي نمايم مشهدي حاجي گفت آخوندهاي ما قتل اين طايفه را موجب اجر و مستحق ثواب مي دانند حال که چنين شکاري به دست ما افتاده خوبست او را آسوده کنيم و مال او را که از شير مادر حلال تراست صاحب شويم و ضمناً از قتل او قصري در بهشت با حوريه براي خود ذخيره آخرت نمائيم. محمد آقا گفت قدري مهلت بده تا فکرم را يک طرفي کنم و بعد نظر خود را اظهار نمايم مقداري به سکوت گذشته و يک ميدان راه طي شد و محمد آقا افکار گوناگون از نظرش گذشت سکوت را در هم شکسته گفت فلاني اين شخص را شما از بار فروش با خود آورده ايد و تا شهميزاد در حمايت شماست و به علاوه او با شما ومن

نان و نمک خورده و شخص منفرد و تنه‌است و دیانت و انسانیت مقتضی آن است که ما او را به سلامت به شه‌میرزاد برسانیم و بعد شما خود می‌دانید و هر بلائی می‌خواهید بسرش بیاورید. مشه‌دی حاجی گفت پس این شخص که نجس است ما باید ظرفش را جدا کنیم و آن روز و آن شب همین طور گذشت و قرار شد محمد آقا به عبدالعلی (۳۴۹) اظهار نماید که با حضرات هم کاسه نباشد فردا صبح محمد آقا عبدالعلی را در خلوت از فحاشی‌ها و هرزگی‌های حضرات مطلع کرده گفت رفقا میل ندارند که تو دست به کاسه و سفره آنها دراز کنی عبدالعلی به محمد آقا صحبت‌هایی کرد که حالش منقلب شد و گفت می‌توانی همین حرف‌ها را به مشه‌دی حاجی بزنی گفت می‌توانم محمد آقا به مشه‌دی حاجی گفت من در میان تو و او راه می‌پیمایم و شما دو نفری با هم منصفانه صحبت کنید تا بینم حرف به‌ائیه‌ها چیست زیرا عبدالعلی می‌گوید از کجا معلوم شد که شما به‌واسطه عقب ماندگی نجس نباشید. مشه‌دی حاجی که چندان نافهم نبود با عبدالعلی بنای مذاکره گذاشت تا به منزل رسیدند و به رفقای‌اش گفت سفره را بیاورید همه با هم غذا بخوریم و تا مطلب به درستی بر ما معلوم نشود حق نداریم کسی را نجس بشماریم و باجمله عاقبت به شه‌میرزاد رسیدند لکن صحبت‌های عبدالعلی در مشه‌دی حاجی اثر کرده با حرارت تمام نزد علمای آنجا رفته یک یک را به مسجد دروازه کشید که بیایند با ملا نصرالله که بزرگ به‌ائیان شه‌میرزاد است صحبت کنند تا حق از باطل معلوم شود. علماء و شیوخ و ارباب عمام که به اصرار مشه‌دی (۳۵۰) حاجی در مسجد جمع شدند به‌واسطه اعوانشان شهرت دادند که امروز بای کشتی است و شیعیان باید همه جمع شوند و در این ثواب شرکت نمایند لذا سکنه شه‌میرزاد جمیعا با چوب و چماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته‌ها را علم بستند و هیجده سماور بزرگ به جوش آورده به حضارچای می‌دادند و در همان روز یکی از احباب که منزلش نزدیک همان مسجد بود مجلس آیات خوانی منعقد کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار نیز که از مبلغین بود و در آن چند روزه علنا صحبت امری کرده و از این جهت هم زمینه برای ضوضاء آماده شده بود در آن مجلس حضور یافت. مسلمین چند نفر فرستادند که بیایید در مسجد دین خود را ثابت کنید ملا نصرالله گفت آقایان اگر واقعا قصد تحقیق دارند آنها تشریف بیاورند اینجا که خلوت و خارج از غوغای عام است تا با هم صحبت کنیم والا در ملا عام که همه مسلح و منتظر هجومند چگونه مباحث دینیّه حل و فصل می‌گردد قاصدان که برگشتند ملا نصرالله همه احباب را به منازلشان فرستاد و خود و محمد آقا با سررشته دار و صاحب خانه و زنش ماندند. دفعه دوم چند نفر از مسلمین آمده گفتند آقایان علماء می‌گویند باید در (۳۵۱) مسجد مذاکره شود ملا نصرالله گفت محلی مناسب تر برای مذاکره اینجا نیست آقایان بیایند به اینجا ایندفعه که برگشتند و خبر بردند هیاهوی آخوندها بلند شده فریاد برآوردند که ای جماعت

دیدید که ترسیدند و نیامدند خون اینها مباح و مالشان حلال است بروید اینها را نیست و نابود کنید. اهل مسجد که جمعی انبوه بودند به قصد قتل و غارت روی به همان منزل آوردند و به اشاره ملا نصرالله محمد آقا اسب سررشته دار را زین کرد که او را از این محمصه بیرون برد به مجرد اینکه اسب حاضر شد و آن را بیرون بردند تا سررشته دار را سوار نمایند دسته های اشرار رسیده سه طرف منزل را احاطه کردند محمد آقا با صوت بلند آواز داد که پیش نیاید حضرات مکی کردند و باز خواستند پیش بیایند محمد آقا ششلول را بیرون آورده گفت برای چه به این طرف می آید یکی از صلحای اغیار که قصدش خوابانیدن فتنه بود گفت ما آمده ایم که ایشان یعنی سررشته دار از اینجا بروند ملا نصرالله گفت مگر نمی بینید که ایشان به راه افتاده اند بالجمله آن شخص با نصیحت و ملا نصرالله با تهدید جماعت را پس زده سررشته دار را به سنگسر روانه کردند و به این ترتیب جماعت متفرق شدند لکن ابواب شکایت (۳۵۲) باز شد که تفصیلش در تاریخ عمومی شه میرزاد ثبت است. چندی که از این قضیه گذشت و به واسطه اینکه دو فرزند ایشان محمد آقا و محمد هادی هر یک کارشان رونق گرفته و یکی در بابل و دیگری در سمنان تجارت خانه داشتند و گشایشی در امورشان پیدا شده بود ملا نصرالله برای تشویق و تبلیغ سفری به عرب خیل و بهنمیر و ارطه و سایر دهات بهائی نشین آن نقطه نموده بالاخره به بارفروش ورود کرده در لرحله منزل نمود آن ایام مصادف با طغیان عوانان محمد علی شاه بود و اتفاقاً رئیس فرقه استبداد آنجا رشید السلطان با امین الحرم پسر خاله سابق الذکر ملا نصرالله خصومت داشت و خواست انتقام امین الحرم را از ملا نصرالله و پسرش محمد آقا بکشد لذا محمد آقا را ابتدا در بابل دستگیر و قصد اخاذی و قتل داشت ولی او به وسائلی که شرحش خارج از موضوع این تاریخ است خلاص شد.

اما نفوسی را که به قصد اخذ و قتل ملا نصرالله به بارفروش فرستاده بود رفتند و دو گلوله تیر شبانه به او خالی کردند ولی اصابت نکرد و بعد که قصد دستگیری او را کردند احبای لرحله خبر شدند و اجتماع نموده به طوری فریاد و هیاهو کردند که مأمورین از اخذ او منصرف شدند و بعد از این وقایع از مازندران به شه میرزاد مراجعت کرد و به تدریس (۳۵۳) و تربیت جوانان مستعد قیام نمود. در این اثنا برای معالجه پسر کوچکش محمد مهدی به طهران آمده به منزل عبدالغفار حاجی آخوند معروف به حاجی امین الضرب وارد شد و تنها با مرحوم باقراف معروف ملاقات نمود و او صلاح ندید که ملا نصرالله با سایر احباب ملاقات نماید و در آن اوقات امین الحرم مذکور در طهران بود و برای اقوام خود اشیائی به عنوان تعارف می فرستاد که از جمله یک ثوب عبا و پنجاه تومان پول هم برای ملا نصرالله فرستاد و او قبول نکرد و به شه میرزاد برگشت.

در خلال این احوال برادر زن ملا نصرالله در صدد تصرف اموال موروثی خواهرش که زوجه

ملائنصرالله بود برآمده با دسائسي چند اسباب زحمت ملا نصرالله و فرزندانش را فراهم آورد و چون از حاکم سمنان فايده ئي نديد در شهميزاد شي ملا نصرالله را به منزل خود که در کنار آبادي واقع بود دعوت کرد که صدمه جاني برساند يا آنکه مصالحه نامه بگيرد ملا نصرالله هم با پسران خود به آنجا رفته و به وسيله ابراز شهامت فرزندانش از مکر و کيد دسيسه کاران محفوظ ماند و سالما به منزل مراجعت کرد لکن بالاخره آن شخص منزل موروثي را به خواهر خود نداد. در حدود سنه ۱۳۳۳ هجري قري دو پسر (۳۵۴) ملا نصرالله يعني محمد آقا و محمد هادي در مشهد سرمشغول کاسبي بودند اوایل تابستان آن سال نامه ئي از پدر خود دريافت داشتند که آنها را معجلاً و مؤکداً به شهميزاد طلبیده بود و اشعاري را که سروده بود ملفوف نامه فرستاده سفارش کرده بود تا به احبائي بارفروش بدهند تا بخوانند محمد آقا چند روز معطل برادرش محمد هادي شد و چون ديد که تعلل مي کند در حال نقاھت به شهميزاد رفت پدرش از حال محمد هادي جويا شد محمد آقا احوالات را گفت و او متأثر و مکدر شد. بعد از چند روز ملا نصرالله به اتفاق آقا سيد محمد باقر به سنگسرفتنند و به منزل حاجي محمد جواد نامي از اغيار وارد شدند و علت اين سفر اين بود که آن ایام میان احباب و اغيار سنگسرنزاعي رخ داده و از طرفين چند نفر کشته شده و مسلمين سنگسر از مسلمانان شهميزاد مدد طلبیده بودند تا به اتفاق و استظهار يکديگر اين طايفه را قلع و قمع نمايند و در شهميزاد مسلمين مشغول جمع آوري نفرات بودند که ملا نصرالله و آقا سيد محمد باقر به سنگسر رفته و رؤساي طرفين را ملاقات کرده و در اصلاح ذات البين کوشيده فريقين را با يکديگر آشتي دادند. در اين ميانه سيصد نفر از مسلمانهاي شهميزاد (۳۵۵) مسلحاً از شهميزاد حرکت کردند و خبرشان به سنگسر رسيد و آخوند سيد کاظم سنگسري شخصي را فرستاده به آنها پيغام داد که ما از اين مساعدت شما بسيار ممنونيم لکن همين دو روزه اصلاح ذات البين به عمل آمده و حال اگر شما براي ملاقات و ديدن و ميهماني مي آئيد تشریف بياوريد و گرنه به شهميزاد مراجعت نمائيد قاصد اين خبر را وقتي به حضرات داد که در دربند که محلي است میان شهميزاد و سنگسر اوتراق کرده بودند و اين سيصد نفر نشسته با هم مشورت نمودند و گفتند اين طايفه روز بروز بر جرئت و جسارت مي افزايند و دين خود را علني تبليغ مي کنند و اين نيست مگر از تحريکات ملا نصرالله که پي در پي آنها را تشويق و دلگرم مي کند حال بايد فکري براي اتلاف او برداريم که بعد از او کار ديگران آسان است لذا رأیشان بر اين قرار گرفت که چهار نفر تبرداری در همانجا بگمارند تا وقتي که ملا نصرالله به شهميزاد برمي گردد با ضرب تبر هلاکش کنند و همين کار را کرده به شهميزاد بازگشتند. اين خبر به حاج محمد جواد ميزبان ملا نصرالله رسيد ولي اين واقعه را به مهمانان خود نگفت و هنگامي

که قصد مراجعت به شه‌میرزاد را داشتند نگاهشان داشت تا شام را خوردند بعد خودش با یک نفر دیگر به همراهشان روانه شده (۳۵۶) قبل از رسیدن به دربند آن شخص را فرستاد که محرمانه ببیند تبرداران خوابیده اند یا بیدارند آن شخص خبر آورد که بیدارند حاج محمد جواد دو مهمان خود را به بهانه اینکه در باغ پائین انگورهای خوبی است و باید از آن بخوریم پیاده کرد و هر چه گفتند که این چه موقع انگور خوردن است گوش نداده آنها را مدتی معطل کرد و ضمناً مخفیانه از حال تبرداران خبر می گرفت تا آنکه خاطر جمع شد که خوابیده اند آن وقت گفت حالا سوار شوید تا به شه‌میرزاد برویم باز آنها گفتند حال که فرود آمدیم تا صبح می مانیم گفت نه زیرا صبح باید مالهای من در سنگسر باشند و بالجمله آنها را بدین تدبیر به شه‌میرزاد رسانید. ملا نصرالله آن سال یا به خاطرات قلبیه و یا به الهامات الهیه پی برده بود که عنقریب شهید خواهد شد و نامه ئی را که به مشهدسر برای فرزندان نوشت و آنها را طلبید برای این بود که بار دیگر آنها را ببیند و همچنین مضامین اشعاری که سروده و قسمتی از آن را به مشهدسر فرستاده و خواهش کرده بود که در بین احباب بخوانند دلالت بر کمال اشتعال و طلب لقای خداوند متعال می نمود. باری بعد از مراجعت از سنگسر به عائله خود و مخصوصاً به فرزند ارشدش محمد آقا می گفت که دنیا وفا و بقائی (۳۵۷) ندارد و انسان در موقع نزول بلا باید صبور و شکور باشد و در وقت حلول مصیبت باید به ذیل شکیبائی متوسل گردد و شکایت ننماید و ناله اش بلند نشود این صحبت‌های او دل‌های آنان را می خراشید و اسباب تحیرشان می شد مخصوصاً محمد آقا اصرار میکرد که اگر احتمال خطر نیست بگو تا فامیل را جمع کنم و مسلح شویم و ترا از شر دشمنان برهانیم او می گفت نه شما به کار و حال خود باشید. از آن سوی همان سیصد نفری که در دربند چهار نفر تبردار گماشته بودند بعد از مراجعت ملا نصرالله بار دیگر در سیزدهم ماه رمضان در محلی جمع شده برای قتل ملا نصرالله مشورت نمودند و در آن اجتماع ۸۲ نفر از میان خود انتخاب کردند که در این باره رأی مقتضی اتخاذ نمایند و آن ۸۲ نفر چهار نفر از میان خود به عنوان سردسته برگزیدند و در همان مجلس مبلغ دوهزار و هشتصد تومان برای رشوه دادن به اهل دیوان جمع آوری کردند. و این چهار نفر سردسته هشت نفر جاسوس از زن و مرد اختیار کردند که مراقب حرکات و سکنات ملا نصرالله باشند و پی در پی خبر بیاورند و نیز چهار نفر را مأمور کردند که مسلح و آماده و منتظر وقت باشند تا عندالاقضاء به قتل ملا نصرالله اقدام کنند و در همان محل هشتاد نفر از ۸۲ نفری که (۳۵۸) از میان سیصد نفر به عنوان زبده انتخاب شده بودند قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البتّه این کار را بکنند و الاّ عندالله مسئول و مؤاخذ باشند و نیز لعنت نامه ئی نوشته بودند به این مضمون که هر که از این معاهده تخلف کند مانند ابوبکر و عمر و عثمان باشد و در قیامت با یهود و نصاری محشور گردد اما دو نفر دیگر که یکی شیخ محمد حسین و دیگری میرزا آقایی پهلوان بود از

این تعهد خودداری کردند و بعداً شیخ محمدحسین همشیره خود را نزد ملا نصرالله فرستاده قضایا را خبرداد و خواهش کرد که مراقب خود باشد و همچنین میرزا آقاي پهلوان داماد ملا نصرالله را مطلع ساخته سفارش نمود که باخبر باشد و خود را حفظ نماید ملا نصرالله از هر دو نفر تشکر نموده اظهارداشت من مدتهاست با خدای خود در راز و نیازم و انتظار چنین روزی را می کشم و ضمناً نامه ئی مفصل مشتمل بر دلایل و براهین انشاء کرده نزد شیخ محمد حسین فرستاده گفت این را در محضر همان ۸۲ نفر که بر قتل من هم پیمان شده اند بخوانید. شیخ محمد حسین این کار را انجام داد و در آن مجلس متفق القول گفتند که حقاً و انصافاً مطالبش درست است ولی چه کنیم که قرآن مهر کرده ایم و البتّه باید او را بکشیم والاّ به عذاب خدا گرفتار خواهیم شد (۳۵۹) و بالجمله هشت نفر جاسوس و چهار نفر مسلح آماده کار شدند.

ملا نصرالله چندی بود که قسمتی از دیوارخانه اش افتاده بود و این ایام اعضای عائله اش می گفتند باید آنجا را درست کرد ملا نصرالله می گفت حالا باشد بعد درست می شود تا اینکه در ۲۶ ماه رمضان ۱۳۳۳ صبح از منزل بیرون رفته نصف اقوام خود را دیدن کرده به منزل بازگشت و همان روز از پسر کوچکش محمد مهدی پرسید که گندم رسیده یا نه جواب داد که دو سه روز کار دارد ملا نصرالله گفت عیبی ندارد همین امروز درو کنید و به منزل بیاورید جواب دادند که چه عجله ایست گفت من می خواهم در منزل مقداری آزرغه باشد اگر گندم امروز دست نداد قدری برنج تهیه کنید و بالجمله فردا همین سفارشات را تکرار و از بقیه اقوامش دیدن نموده ظهر به منزل بازگشت و ناهار میل کرد طرف عصر در منزل خمیر کرده بودند دو ساعت به غروب مانده به عیالش گفت شام مرا بیاورید گفت حال چه وقت شام خوردن است در صورتی که هنوز روزی است گفت امروز می خواهم زودتر بخورم شام آوردند و او همیشه تنها غذا میل می کرد ولی آن روز به محمد آقا که هنوز مریض و بستری بود گفت با من غذا بخور او اشتهائی نداشت لکن (۳۶۰) امر پدر را اطاعت کرده با او هم کاسه شد و باز ملا نصرالله گفت واقعه ئی در پیش است مبادا پریشان شوی. هنوز غروب نشده بود که از طرف محفل روحانی که همان شب در منزل ملا علی منعقد شده بود آمدند که محفل شما را برای امر مهمی طلبیده ملا نصرالله گفت امشب مرا معاف دارید آن شخص برگشت و دوباره آمد که محفل به وجود شما احتیاج دارد ملا نصرالله این دفعه هم عذر آورد محمد آقا گفت چرا به محفل نمی روید در صورتی که محتاج به مشورت شما می باشند آهسته جواب داد که نمی خواهم نعشم در کوچه بیفتد محمد آقا داد و فریاد بلند نمود که اگر چنین است فامیل را خبر کنیم و سنگرتی بدهیم گفت نه لازم نیست باید به قضای الهی راضی شد اتفاقاً آن شب یکی از صبايی ملا نصرالله درد حمل داشت و عیالش به منزل آن دختر رفته بود و در خانه فقط ملا نصرالله و دو پسرش بودند.

دو ساعت از شب گذشته در حالی که این پدر و دو فرزندش هر کدام در بالین خود دراز کشیده بودند بگته تیري از پشت بوته هاي گل منزل در نزديک ملا نصرالله افتاد فوراً برخاست و نشست و پسرانش را آواز داد که این تير به شما خورد يا نه محمد مهدي که بيدار بود گفت نه در این میانه که ملا نصرالله در رختخواب نشسته و هيکلش (۳۶۱) پيدا بود تير ديگري از تفنگ محمد باقر برادر شيخ علي اکبر پسر شيخ ابوالقاسم خارج شده به پهلو ي چپ ملا نصرالله آمده در امعاء و احشائش نشست آواز این دو تير در تمام کوهستان شه ميرزا پيچيد اول کسی که خود را به بالين آن شهيد رسانيد آقا زين العابدين مؤمني نوۀ عموي او بود که در همان روز ملا نصرالله به او گفته بود که مرا امشب خواهند کشت و همین که صوت تفنگ را شنيدی به منزل ما بيا.

باري بعد از تير دوم ملا نصرالله سربه بالين نهاده شروع به تلاوت مناجات نمود و کم کم مردم جمع شدند و شبانه جراحی آوردند و او قدری دستکاري کرده گفت گلوله بيرون آمد و پولي گرفته برگشت و فاميل دور بالينش بودند و گريه و زاري مي کردند و آن شهيد در حال احتضار آنان را دلداري مي داد و با خدا مناجات مي کرد تا موقعي که بانگ اذان بلند شد و روح پر انوارش به جوار رب العالمين صعود کرد صبح نعلش او را به غسل خانه انتقال دادند غسل از شستن امتناع کرد لذا غلامعلي نامي که از تبليغ شدگان آن شهيد بود و ايمانش را مکتوم مي داشت جسد را غسل داده بعد از پوشاندن کفن به خاک سپردند و فاميلش سه شبانه روز ختم نهادند و تعزیه داري کردند و از سنگسر (۳۶۲) نیز آقا ميرزا حاجي آقاي سنگسري با چهل نفر از احباب به تعزیه آمده و در مراجعت اشرار سنگسري آقا ميرزا حاجي آقا را به بهانه ئي اذيت کردند و ايشان شکايت به حکومت سمنان بردند محمد آقا فرزند شهيد نیز تظلم نمود و خبر این واقعه که به حاکم سمنان رسيد با عده ئي از سواران و سيصد تن از احبائي سنگسر براي دستگيري مفسدين به شه ميرزا آمد لکن اشرار با يکديگر متحد شده مقاومت و مخالفت کردند و او بدون اخذ نتيجه با سواران بازگشت و احبائي سنگسر نیز به محل خود مراجعت نمودند. این هنگام کار بر اعضاي عائلۀ آن شهيد بسيار سخت شد به طوري که آب و نان بر آنها قطع گرديد و خود آنها نیز در خطر بودند نایب الحکومه که سرّاً محبّ امر و از ارادتمندان آن شهيد بود هشت نفر مأمور براي محافظت آنان فرستاد مأمورين شب اول و دوم با ترس و لرز کشیک دادند و در شب سوم از شدت واهمه حاضر به انجام مأموریت نشدند.

لکن در محکمۀ الهي قضاوتي عادلانه به عمل آمد زیرا محمد باقر همان شب در موقع خالي کردن تير دو مي از آسيب گلولۀ خويش دستش مجروح شد و درست یک سال که از ابتدای توطئه حضرات گذشت مرض وبا به شه ميرزا آمد (۳۶۳) يعني از سيزدهم ماه رمضان سال بعد که مطابق با روز اجتماع آن جمع در سال قبل بود این بلا نازل شد و تا روز بيست و هفتم ماه رمضان که مطابق يوم شهادت آن

شهید بود طول کشید و درست سیصد نفر از اهالی شه میرزاد را به دیار عدم فرستاد لکن به هیچ یک از احبای الهی صدمه ئی وارد نشد و اما محمد باقر نیز در سیزدهم رمضان همان سال به مرض سخت و زشتی مبتلا گشت که هیچکس رغبت ملاقات او را نداشت و او هم در روز بیست و هفتم همان ماه که یک سال تمام از شهادت ملا نصرالله گذشته بود به مقر خود راجع گردید و باز یک سال که گذشت درست از روز سیزدهم ماه رمضان قحطی شروع شد و تا بیست و هفتم همان ماه طول کشید و اهل شه میرزاد مجبور شدند آن دوهزار و هشتصد تومان را که دو سال قبل برای مصرف قتل ملا نصرالله جمع آوری کرده بودند آزرغه بخزند و به طور جیره به اهالی بخوراند و بالجملة بعد از شهادت ملا نصرالله به اقرار اهالی شه میرزاد خیر و برکت از میان آنها برداشته شد. چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم از چشم بندی خدا

ملا نصرالله شهید در تمام مدت عمر هفتاد و هشت (۳۶۴) ساله خود به یک زن اکتفا نمود و آن زن بعد از خودش تا مدتی زنده بود و همچنین ۹ فرزند از او به یادگار ماند که سه نفر آنها پسر بودند و شش نفر دیگر دختر که همگی ازدواج کرده اولاد بسیاری آوردند که موجودند. آن شهید قبل از شهادت به نزول شش لوح از کلک میثاق سرفراز شد و بعد از شهادت مناجاتی که حاوی مقامات عالیّه اوست از خامه گهربار حضرت عبدالبهاء در حقیقش نازل گردید. و اما شرح صدمات وارده بر بازماندگان آن شهید مجید چون خارج از موضوع این تاریخ است در اینجا درج نگردید. اینک یک لوح از الواح مقدسه نازله به نام آن شهید از روی خط مبارک حضرت عبدالبهاء طراز این اوراق می گردد سپس با درج مناجاتی که در ذکر شهادت آن بزرگوار است این فصل به انجام می رسد

هو الابهی

ایها الفرد النحریر قد سمعت هدیر ورقاء ایک البقاء و صفیر طیر الاوج الاعلی بابدع الالحان و بفنون الایقاع علی الافنان و اذا یقولان و یرتلمان و یرتلان سبحان من تجلی فی فاران و اشرق علی السیناء و ظهر فی الساعیر و کلّ ذلک اشراق بارق لاح و اضاء من فیض قدسه القدیم ثمّ تزلزلت الارض و ارتعدت ارکان الوجود و انفطرت السماء و کورت الشمس (۳۶۵) و انتشرت النجوم و قامت القیامه و ظهرت الطامه و جاء ربک و الملک صفّا صفّا فنّ الناس من حوسب و خفت موازینہ و غبن و اوتی کتابه بشماله و وقع فی حفره الهاویه شرّ وبالہ و منهم من استبشر و ثقلت موازینہ و ربح تجارتہ و اوتی کتابه بيمينه و استضاء وجهه و تبسم ثغره و طار قلبه فرحاً بقاء ربّه و شوقاً لمشاهده جمال بارئہ و تمتع بانعم و شرب من ماء معین و تنور بصره بملاحظه النور المبین الساطع من صبح الیقین و البهاء علیک ایها المؤمن بالربّ الرحیم

ع

ع

مناجات در ذکر شهادت حضرت شهید جلیل ملا نصرالله اعلی الله مقامه از اهل شهمیرزاد علیه بهاء الله
الابهی

هو الله ربّي ربّي تراني لا يمرّ عليّ عام ولا أيام الاّ اسمع النّاعي ينعى و ينادي انّ ارياح الظّلم و العدوان
اشتدّت علي مصباح من مصابيح الهدى التي توقد و تضيئ من الشجره المباركه في اعلي الجنان و اطفأ و
احمد ذلك السّراج الوهّاج عند ذلك يسيل منّي العبرات و تشتدّ عليّ الحسرات و ابكي بكاء الثّكلاء ربّ
انّ عبدك نصرالله الفادي الباهر في مشهد الفداء انجذاباً الي الملكوت الابهی اشتعالاً بنار محبتك قد
كان منقطعاً عن الدّنيا و فارغ (۳۶۶) القلب عن النّفس و الهوي مرثلاً لايات الهدى و مبيّناً للطريقه
المثلي و منادياً بكمه الله علي الملا و لم تأخذه خشيه الظّالمين و لاسطوه المعاندين و لا زلته شوكة الامراء
و لا صوله الدّ الخصماء بل ثبت ثبوت الرواسي مصادماً هجوم الذّئاب الكواسر مقاوماً السّباع الضّاربه
بقلب صابر و لم يزل يدعو الي الافق الباهر و الفجر السّاطع ببرهان قاطع و يهيج قلوب الاحباء ببشارات
من الافق الاعلي فهجم عليه ضواري الفلا في ليله ليلاء و رموه برصاص خارق للقلوب و الاحشاء فاسلم
الروح بتلك الصدمه الكبرى انجذاباً الي مشهد الفداء و ترك ذوي القربى في هلع و اسف و لهف
لا يتناهي ربّ انه كان آيه من آياتك و كلمه ناطقه من كلماتك يقتبس الانوار من اسمائك و صفاتك
الي ان فاز بالشّهاده بين يديك آملاً للوصول اليك ربّ اعل له الدّرجات و هيأ له نزلا في اعلي المقامات
واجعله مؤانسا في ملكوت الجمال و مجالسا في جبروت الجلال و غريقا في بحر النور في ملكوت الاسرار
انك انت الكريم العزيز الوهّاب عبدالبهاء عباس
حيفا ۱۲ رجب ۱۳۳۸

این سرگذشت از آقا محمد آقا فرزند آن شهید و برخی از احبای مطلع شهمیرزادی تحقیق و تحریر گردید.
(۳۶۷)

جناب فاضل شیرازی یکی از بزرگترین علمای امر بهائی در دوره مرکز میثاق و اوایل عهد حضرت
ولی امرالله است این عالم عارف که مدت چهل و پنج سال از عمر گرانبایش در ظلّ امرالله گذشت
بطور شایسته از وجودش استفاده نشد و در حالی که به علاوه تبحر در علوم اسلامیّه در اقسام فنون
فلسفیّه از قبیل حکمت مشاء و حکمت اشراق متخصص و در مراحل سلوک و عرفان مقامات عالیّه
پیموده بود اکثر اوقاتش در مدرسه متوسطه تربیت (۳۶۸) صرف تدریس مقدمات عربی گردید و من
دون عمد خدماتش مصداق منطوقه حسنات الابرار سیئات المقرّین شد.
اجداد فاضل شیرازی در قرون سلف در جزیره بحرین می زیسته اند علّت مهاجرت این خانواده به آن
جزیره این است که چون در قرن اول اسلام اعراب به عزم جهاد به سرزمین ایران تاختند و تا جنوب

ایران پیش رفتند بسیاری از زردشتیان ایرانی که نمی خواستند دین آباء و اجداد خود را ترک نموده به اعتناق شریعت غرّای اسلامیّه تن در دهند به مملکت هندوستان مهاجرت می نمودند از جمله مهاجرین همین خانواده بودند که حین عبور از بحرین با بعضی از مبلغین اسلامی که از فرستادگان حضرت امیر المؤمنین بوده اند مواجه و به شرف اسلام مشرف شده و در همان محل سکونت کرده و چند قرن متوالی آن جزیره را مسکن خویش قرار داده به مذهب تشیع علاقه خاصی نشان دادند تا آنکه در قرون اخیره فرقه وهابیه به آنجا هجوم (۳۶۹) آوردند و این خانواده از شدت علاقه به مذهب خویش از بحرین به وطن اصلی خود که ایالت فارس است کوچیده اند و باجمله در میان این خاندان از اهل علم فراوان پا به عرصه وجود گذاشته و بسیاری از آنان فقیه و حکیم و در این دو فن صاحب تألیفات و تحقیقات می باشند که از جمله شیخ نجف علی برازجانی پدر فاضل شیرازی است این شخص که یکی از مجتهدین قریه برازجان فارس بود دو عیال داشت عیال اولش از سادات علویه و عیال دومش مادر فاضل است که مریم نام داشته و ابتدا زوجه برادر شیخ نجف علی بوده و فرزندان آورده و بعد از فوت او به ازدواج شیخ نجف علی درآمده است باری موقعی که هر دو عیال شیخ نجف علی حامله بودند شیخ مزبور در خواب دید که حضرت ابراهیم علیه السلام به حال طفولیت در دامن او نشسته است و بغته بزرگ شد و او را تحت الشعاع خویش قرار داد شیخ در عالم رؤیا به حیرت افتاد که چگونه این طفل بدین سرعت جسماً و روحاً رشد کرد در آن حال آن طفل به شیخ گفت من میل دارم که در خانواده تو باشم. چون از خواب بیدار شد رؤیا را پیش خود این طور تعبیر کرد که یکی از این دوزن حامله برایش پسرش صالح و کامل خواهد آورد و منتظر شد که ببیند کدامیک از دو عیالش پسر خواهد داشت پس از چندی عیال علویه اش (۳۷۰) وضع حمل کرد و دختر آورد شیخ نجف علی مطمئن گردید که زوجه دومی پسر خواهد داشت لذا به اهل منزل سپرد که چون طفل به دنیا آمد قبل از اینکه خودتان به او چیزی بخورانید مرا خبر کنید تا خودم او را غذا بدهم بدین سبب هنگامی که در سنه ۱۲۴۲ شمسی آن زن وضع حمل نمود و دیدند پسر است او را شسته و پیچیده ضمناً به پدر اطلاع دادند شیخ دوان آمده فرزند را برداشته بوسید و به دست خود کره و عسل که رسم بود به اطفال نوزاد بدهند به آن بچه خورانید و چون به قیافه او نگاه کرد دید کاملاً شبیه به همان طفلی است که در خواب دیده است لهذا دلبستگی زیادی به او پیدا کرده نامش را ابراهیم گذاشت و به ناز و نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگی عمامه ئی بر سرش گذارده با سلام و صلوات به مکتب فرستاد. فاضل مدت دو سال سواد فارسی آموخت و در نه سالگی شروع به تحصیل عربی نموده به سرعت عجبی از امثله تا سیوطی پیش رفت و در سه سال به لسان عرب عالم گشت آن اوقات برادر بطنی فاضل در شیراز تحصیل می کرد فاضل از پدر اجازه خواست که برای تکمیل تحصیلات به شیراز برود پدر

خواهش او را پذیرفت و او به شیراز رفت. جناب وحید کشفی که شرح حالش جزو علمای معاصرین کتاب درج خواهد شد نقل نمود (۳۷۱) که من روزی در مدرسه خان شیراز با دو نفر از رفقایم بر در حجره نشسته بودم یکی از طلاب بسیار جوان خوش سیما از در مدرسه داخل شده بنای گردش را گذاشت ما از قراین فهمیدیم که تازه وارد است او را نزد خود طلبیدیم و از احوالش پرسیدیم و از قصدش جویا شدیم گفت اسم من شیخ ابراهیم است و از برازجان به نیت تحصیل آمده ام پرسیدیم در چه رشته می خواهی وارد شوی گفت در رشته فقه و اصول و دنبال مدرّس خوب می گردم ما علماء ومدّرّسین معروف را معرفی کردیم بعد من گفتم اگر بخوای علم حکمت بیاموزی با هم برویم به فلان مدرسه نزد ملاّ عباس که بسیار فاضل و محقّق است او اسم حکمت را که شنید به فکر فرو رفته گفت می گویند حکمت انسان را از راه بیرون می برد و کافر می کند ما هر سه رفیق از این حرف او خندیدیم و او هم بالاخره وارد این رشته شده رسید به آنجا که رسید این بود مضمون بیان جناب وحید کشفی در خصوص فاضل شیرازی.

باری فاضل که به شیراز آمد در یکی از غرفات مدرسه مشیر که اختصاص به شیخ حسین برادر بطنی او داشت سکنی گرفت و این حجره بعد از چندی از طرف برادر به شخص او واگذار گردید فاضل مدت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شیراز نزد ملاّ محمد علی تحصیل فقه و اصول کرد و در (۳۷۲) شانزده سالگی نزد ملاّ عباس شاگرد بلافضل حاج ملاّهادی سبزواری رفته دو سال تمام به تعلّم فلسفه اختصاص داد و در اثناي تحصیل برای ملاقات فامیل به برازجان رفته باز می گشت و دو سال دیگر هم در رشته های مختلف علوم و تکمیل حکمت و عرفان بسر برد و یکی دیگر از اساتیدش میرزا آقایی جهرمی بود.

از جمله کسانی که در اوقات تحصیل با فاضل آمد و شد می نمودند مشیرالملک صاحب مدرسه مشیر و حاکم شیراز بوده که هنگام سرکشی به طلاب مدرسه نزد او بیشتر می مانده زیرا ملاّعبّاس معلّم حکمت الهی از استعداد فاضل تجید بسیاری کرده و شخص فاضل نیز از جهت معاشرت آداب دان و خوش محضر بوده بدین جهت مشیرالملک که اولادی نداشته و خواهر زن خود را که از طفولیت مانند فرزند بزرگ کرده بوده می خواسته است به او بدهد که هر دو به منزله فرزندانش باشند به همین لحاظ از بهترین کتب با جلدهای ممتاز قریب سیصد مجلد برای او به تدریج فراهم ساخته و اثاثیه خوب و غلیانهای سر و ته نقره به حجره اش فرستاده بود و هر موقع که به دیدنش می رفته می گفته است که فاضل در این حجره همه چیز دارد جز یک عیال لکن فاضل درعالم خانه داری سیر نمی کرد و در این خصوص هرگز اظهاری نمود. (۳۷۳)

و نیز در شیراز محمد کاظم نامی بوده است گیوه فروش که اغلب اوقات بقچه گیوه را زیر بغل گرفته

در مدرسه ها براي فروش گردش مي کرده فاضل از صحبتهاي عرفاني دلچسب اين مرد بازاري که عقیده قلبی خود را اظهار نمي داشت خیلی خوشش مي آمد و غافل بود که اين مرد از بهائيان است و اگر آن موقع مي دانست که محمد کاظم منسوب به اين طایفه است البته به سختي او را از خود مي راند زیرا از شدت زهد و تقوي و تصلب در تشييع به قدری از بهائيان که آن وقت همه را بابي مي گفتند بدش مي آمد که حتی از شنیدن نام آنها منقلب و منزجر مي گرديد به طوري که هرگاه خيال بابي به ذهنش مي آمد استغفار مي نمود. ولي معاشرت اين شخص در ايمان او بي اثر نبوده چنان که خود فاضل اين مطلب را بعداً دريافته است.

در اواسط ايام اقامتش محمد حسين برادر صليبي فاضل هم براي تحصيل به شيراز آمد که با هم در یک حجره بسر مي بردند و مخارج تحصيلاتشان از برازجان مي رسيد و از مستمری موقوفات مدرسه هم استفاده مي کردند بالاخره فاضل در بيست سالگی مردی کامل عيار گشت و از فضلاي نامي بشمار آمد در اين بين که از تحصيل علوم رسميه فراغت يافت فکر جديدي بسرش افتاده سرنوشت او را تغيير داد و (۳۷۴) آن فکراين بود که چه شده است که صاحبان کتب آسماني با آنکه علي الظاهر جز افرادی از بشر نيستند به مقام پيغمبري رسيدند و چون از مطالب حضرات عرفاء مطلع بود مصمم شد که فکر خود را براي يافتن طريق وصول به مقام نبوت تمرکز بدهد شايد به مقصود برسد لذا در نتیجه افکار پريشان از خور و خواب باز ماند و گاهي ظهرها غذا نمي خورد و شبها از حجره غيبت مي کرد و علاقه را از همه چيز گسيخته بود ولي نگاهبانش را دوست مي داشت و گاهي خود را به مطالعه سرگرم مي نمود تا آنکه هيجان فکر و خلجان قلب از اين کار نيز باز داشت و بالاخره با خود گفت شايد سدّ راه من حبّ اين کتب باشد بدین جهت روزي در حياط مدرسه نگاهبا را روي هم چيده نطق برروي آنها ريخته آتش زد ومدّتي هم با افکار درهم بسر برد تا آنکه روزي با خود گفت من از هر چيزي منقطع شده ام مگر از قالب عنصري و پيکر بشري و يچتمل که همين هيکل جسماني مرا مانع از وصول به حقيقت است لذا با حافظ شيراز در اين آهنگ هم آواز شد که: ز کنج مدرسه حافظ مجوي گوهر عشق قدم برون نه اگر ميل جستجو داري

بناء علي هذا روزي کلید حجره را به برادرش داده گفت (۳۷۵) محتمل است که من امشب را درمهماني باشم و نيایم کلي را توداشته باش و دو ساعت بعد از ظهر کلید را به طوري که ذکر شد به برادر تسليم نموده از مدرسه و شهر بيرون رفته از راهي که به جانب (هفت تن) مي رود رهسپار شد. هنوز به آنجا نرسیده نزدیک غروب چند سگ به او حمله ور شدند و او از هول و هراس بر زمین افتاده از حال وهوش رفت و با جمله مشاهده کرد که بالاي درختي است و قالب عنصري خود را دید که بر روي زمین افتاده است و خود از آن نفرت دارد به طرفه العين پرواز به عوالم دلگشائی کرد و در اين میانه

از جسد خود یاد کرده به سؤیش بازگشت همین که آن را دید با حالت تنفر مراجعت به عوالم قبلی کرد و در فضایی روحانی سیر می کرد. باز به فکر جسد تری افتاده به جانب آن آمد باز نفرت نموده به عالم الهی پرواز نمود و در دفعه سوم که بالکل از حب تن و علاقه بدن آزاد گشت و سعی نمود که خود را به عالی ترین مرتبه آن عالم برساند ناگهان هاتنی آواز داد که مقام تو این است و فاضل آن مقام را که توصیفش ممکن نیست دید و هاتف گفت اکنون برای نیل به آن رتبه بیوده زحمت مکش چرا که حال باید به دنیا بازگشته خود را تکمیل نمائی و در هفتاد و دو سالگی به اینجا عروج کنی و حالا عجله کردی فاضل در همان عالم مکاشفه بی اندازه از (۳۷۶) قصد و خیال خود پشیمان گشت ناگهان خود را در قالب عنصری دید که روی سبزه های بلند بدون کفش و عمامه افتاده و آفتاب در همه جا پهن است از جای خود بلند شد و کفش و عمامه را پیدا کرد و دست و رورا صفا داده یکساعت قبل از ظهر فردای روز خروج به مدرسه بازگشته بنا را بر ریاضت گذاشت و ترک معاشرت و مجالست نمود زیرا معتقد بود که با تلاوت او را واذکار مخصوصه و مداومت در ترک لذات دنیوی چنان که بزرگان دین حضرت سید المرسلین فرموده اند البته به درک لقای قائم موعود نایل خواهد شد. پس در ریاضت ابتدا ترک اکل غذای حیوانی نمود و به خواندن ادعیه و او را واذکار پرداخت و چون مشیرالملک مزبور هر چند یکی بار طلاب را به ضیافت می خواند و غروب شبی که مهمانی داشت خود به مدرسه می آمد تا ببیند که درهای حجرات مدرسه بسته است یا نه و چنانچه یکی از آنها باز بود از صاحب حجره جویا می شد که چرا به ضیافت نرفته است فاضل برای اینکه مشیرالملک مزاحمش نشود قبل از غروب حجره را می بست و خود در درون آن خاموش می نشست ولی مدتی که گذشت با خود اندیشید که ندیدن و نخوردن کار مشکلی نیست بلکه باید بر سر سفره مهنا نشست و از مشتهیات خودداری نمود بدین جهت در مجالس مهمانی (۳۷۷) حاضر می شد و اطعمه رنگارنگ را می دید و در موقع تناول خود را به نان و سبزی مشغول می نمود و اغذیه لذیذ را به رفقای پهلویش تعارف می کرد و می خورانید. به مرور زمان دارای صفای قلب شد و امور بسیاری بر او کشف گردید و این عوالم در بیست و دو سه سالگی برایش رخ داد.

در آن اوقات عبدالحمید نامی از عرفای شیراز به واسطه مظالم حاکم سابق آن نقطه دست از خانه و باقیمانده دارائی خود کشیده در یکی از غرفات دخمه مانند (هفت تن) منزوی شده و چند تن از درویشها به او سرسپرده بودند عبدالحمید که از صفای ضمیر پی به احوال درونی فاضل برده بود در صدد برآمد که او را به مقصد اصلی و قبله حقیقی دلالت نماید لذا شیخ محمد تقی نامی را از مریدان خود به سراغ او فرستاد شیخ مزبور برای اینکه بهانهئی برای مکالمه در دست داشته باشد چند ورق از اوراق قباله کهنه پیدا کرده نزد فاضل رفته گفت خواهش دارم از زبان من عریضهئی راجع به این قبالات

به حاکم بنویسید فاضل که قلبی صاف و ضمیری نورانی داشت مطلب را فهمید و چون از قیافه نجیبانه او خوشش آمده بود به نرمی گفت اینها بهانه است مطلب را بگو شیخ محمد تقی گفت عبدالحمید ملاقات شما را طالب شده و به هفت تن احضارتان کرده است. بالاخره (۳۷۸) فردای آن روز به اتفاق یکدیگر به (هفت تن) رفتند و نشستند بعد از ساعتی عبدالحمید با لباس درویشی و محاسن سفید از صحرا رسیده با اشارات عارفانه بدون تفوه لسانی به فاضل فهمانید که وصول به حق از این راه نیست بلکه به سیر در انفس و آفاق و مجاهده در طلب باید حق را شناخت و به حقیقت رسید. به هر حال فاضل مدت یک سال گاه و بیگاه نزد او می رفت و با یکدیگر عوالمی در کشف و شهود داشتند و به لسان فؤاد با هم گفتگوها می نمودند و در این مدت مکالمه لسانی در میان نبود و در عالم مکاشفه چند بار هیاکل نورانی حضرت اعلی و جمال اقدس اربی و حضرت عبدالبهاء را به فاضل نمایانده بود مختصر چون یک سال هم به این ترتیب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف و اکثاف دیار به طلب برخیزد و در این وادی با مرکب صبر قدم زند آخرین دفعه ملاقات عبدالحمید این جمله را با کلمات ظاهری به فاضل گفت که تو حال کامل شده ای امانتی از من نزد محمد تقی داری آن را بگیر و با خود داشته باش محمد تقی روز حرکت بسته کوچکی به فاضل تسلیم کرد و آن ماده ای بود که مس را طلا می کرد و محمد تقی عمل کیمیاگری را در همانجا یعنی در حضور فاضل نمایش داده به راه خود رفت و محتویات آن بسته را فاضل جزو نفایس با (۳۷۹) خود داشت تا وقتی که به شرف ایمان و حضور حضرت عبدالبهاء چنان که شرحش بعدا خواهد آمد مشرف شد. روزی که از حضور مرخص می شد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند بسته امانتی که با خود داری به دریا بینداز زیرا موقع این کار هنوز رسیده فاضل آن را حسب الامر به دریای عکا انداخت و اما عبدالحمید مذکور به موجب اظهار فاضل از جمله کسانی بود که در سلیمانیه به حضور جمال قدم مشرف شده بودند. بر سر مطلب رویم فاضل از شیراز به برازجان رفته به پدر گفت من می خواهم برای تکمیل تحصیلات به عتبات عالیات بروم پدر که در همه حال در مقابل اراده پسر تسلیم بود راضی شد و خرجی کافی داد و او پس از طی طریق وارد نجف شده مدت دو سال در مجلس درس مجتهد شهیر جناب آخوند ملا کاظم خراسانی حاضر شده در فقه و اصول به مرتبه اجتهاد رسید و ضمنا با هر سری همسر می شد و عوالم قبلی را نیز دنبال می نمود و در اثنای توقف در نجف پدرش شیخ محمد حسین پسر کوچک خود را به آنجا فرستاد که هم تحصیل کند و هم فاضل تنها نباشد شی فاضل در خواب دید که گفتند مقصود تودر خراسان است صبح که از ستر برخاست به برادر گفت من قصد زیارت یکی از امامزاده ها را (۳۸۰) دارم و یک دو هفته طول خواهد کشید سپس کلید حجره را به او داده خود با مختصر اثاثیه ای پیاده به راه افتاد و در طی مسافت به یک درویش از هفت درویشی که به جمال قدم مؤمن بودند برخورد به

هم به تأنی راه می پیودند تا به طهران رسیدند و در آنجا از هم جدا شده فاضل با پای پیاده خود را به مشهد رسانید و از موقع خروج از نجف تا دخول به مشهد شش ماه طول کشید در بین راه خراسان روزی نزدیک غروب به رباطی رسید و از خستگی در یکی از صّفه های رباط دراز کشیده خوابید و طلوع صبح بیدار شده به راه افتاد و در دامنه کوهی که در آن نزدیکی بود روشنائی آتشی دید چند قدم که راه پیود صدائی شنید که سیاهی کیستی در جای خود بایست فاضل در جای خود قرار گرفت و آن شخص پیش آمده در حالی که اسلحه در دست داشت او را به جانب کوه برد فاضل در پرتو آتش عدّه مسلّحی را دید که نشسته و مشغول چای خوردن می باشند و از قرائن معلوم شد که راهزن هستند یکی از آنها که رئیسشان بود به فاضل گفت از کجا می آئی و به کجا می روی و چه همراه داری فاضل گفت از عتبات عالیات می آیم و به خراسان می روم و چیزی هم ندارم رئیس دزدان حکم نمود تا جیب و بغل او را تفتیش کردند و چیزی جز چند قرآن ندیدند رئیس دزدان گفت خوب حالا که (۳۸۱) چیزی نداری بنشین چای بخور فاضل نشست و چای خورد و کم کم روز بلند شد دزدها در پناهی از کوه دیگ بزرگی بار گذاشته بودند و می جوشید فاضل را که خیال می کردند شخص درویشی است برای ناهار نگاه داشتند و ظهر دیگ را آورده یک رأس گوسفند فربه را که کشته و پخته بودند آوردند همه با هم خوردند بعد مقداری از باقیمانده گوشت و چند عدد نان و قریب نیم من قند شکسته و قدری هم چای به اوداده مرخصش کردند فاضل می گفت مرزه آن گوشت و آبگوشت هنوز در بن دندان است و از بس لذیذ و گوارا بود فراموش نمی شود.

باری در خراسان شبی در حال رؤیا دید که در ملازمت حضرت رضا علیه السلام به عرش رفت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضور دارند یکی در وسط و دو تا در طرفین وسطی قرار گرفته اند و در همان جا دریافت که آنکه در وسط است خدای یگانه عالم آفرینش است و آنان که در یمن و یسارش می باشند دو تن از مقربان حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابی توسط یکی از آن دو به فاضل داده شد که آن را تصحیح کند فاضل که آن کتاب به دستش آمد و دید کتابی است حجیم و بزرگ عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح آن را ندارم فرمودند بسیار (۳۸۲) خوب کتاب نزد تو باشد در موقعش این کار را خواهی کرد و چون پنجاه روز از این واقعه گذشت باز یکی از انبیای عظام را در خواب دید که به فاضل بشارت داده فرمود تو حق را در همین دنیا خواهی دید لکن محل آن را دربرازجان به تو نشان خواهند داد لهذا در وسط فصل تابستان با پای پیاده از خراسان به برازجان رفت و این در موقعی بود که ابوبن از پیدا شدن او مأیوس شده بودند زیرا برادرش از نجف شرح گم شدن او را به آنها نوشته بود و معلوم است که از دیدار فرزند از دست رفته چقدر شاد شدند لکن تغییر حالت و اخلاق به علت سلوک در عالم ریاضت و مراحل عرفان که با احوال

ریاست و آخوندی بینونت داشت پدر را مغموم ساخت و او را به فکر چاره انداخت عاقبت تصمیم گرفت او را داماد کند اتفاقاً اگر اهل دنیا و در صدد استحکام ریاست و تزئید ثروت بود زوجه مناسبی نصیبش

می

شرح مفصل این مجمل این است که برازجان غیر از پدر فاضل مجتهدی داشت به نام شیخ محمد حسن که در باطن با پدر فاضل رقیب بود ولی حفظ ظاهر را می کرد هنگامی که فاضل از سفر باز آمد مجتهد مزبور به دیدنش آمد. وقتی که فاضل به بازدید او رفت و آمدن خود را خبر داد او را به اطاق منزل بیرونی هدایت کردند و قریب نیم ساعت در آنجا (۳۸۳) منتظر نشست تا آنکه شیخ محمد حسن از اندرونی بیرون آمد فاضل سبب دیر آمدن را جویا شد مجتهد بعد از تقدیم مراسم معذرت گفت دخترم مریض است و طبیب از معالجه اش مأیوس شده و تا بحال بر سر بالین او بوم و به احوال او نگرانم زیرا جز او فرزندی ندارم و مجتهد مزبور در این قول صادق بود فاضل گفت این مطلب اهمیتی ندارد و فوراً بر روی یک قطعه کاغذ اسم عباس را با حروف جداگانه در چهار طرف نوشته به او داد و گفت این را بشوئید و در ظرفی با آب به او بخورانید و خود خدا حافظی کرده به منزل رفت مجتهد مزبور این کار را انجام داد اتفاقاً دختر همان روز عرقی کرده صحت یافت چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمده اظهار داشت که من نذر کرده بودم دختر خودم را به کسی بدهم که درد او را علاج کند و عاقبت پسر شما سبب شفای او شد پدر فاضل از این پیش آمد مسرور گردید زیرا آن دختر از حیث مال و جمال در آن آبادی طاق بود پدر فاضل موضوع را با پسر در میان نهاد و فاضل هم راضی شد و طرفین شروع به تهیه مقدمات عروسی نمودند شبی که فردایش می خواستند انگشتر و اشیاء دیگر به منزل عروس بفرستند فاضل در خواب دید که سه بار به او گفتند زن مگیر که گرفتار می شوی لذا صبح زود بر اسب سوار شده بدون اظهار به کسی به بوشهر رفت. (۳۸۴) پدر و کسان دیگران خانواده دوباره به زحمت جستجو افتاده مدتی از این حرکت پریشان و سرگردان بودند. پس از چندی یکی از تجار برازجان فاضل را در بوشهر دید چون از اضطراب ابوی او مطلع بود بدون اینکه کار شخصی را انجام دهد سواره به برازجان رفته به پدرش خبر داد پدر به فاضل نوشت اگر قصد تو از مهاجرت این بوده است که داماد نشوی اصراری نیست به وطن خود باز گرد لذا فاضل به برازجان مراجعت نمود.

فاضل در اوقاتی که جدیداً از خراسان به برازجان آمده بود شبی در خواب دید شخص جوانی کتبی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است لکن این رؤیا در نظرش نبود تا آنکه روزی نزدیک عصر به تنهایی در منزل نشسته بود و در خانه باز بود و رسم آن ده چنان بود که هر کس به در خانه آنها می رفت احتیاجی به استیذان نداشت و بدون اجازه داخل می شد ولی فاضل دید که دق الباب شد

برخاسته داخل دالان شد نرسیده به در گفت کیستی؟ جوابی با آهنگ خوش آیندی شنید که منم
 فاضل از شنیدن آن صوت ملیح اثر غربی درخود احساس کرده گفت با که کار دارید - بفرمائید
 جواب داد با جناب عالی فاضل پیش تر که رسید و نگاه کرد دید مرد جوانی است که تازه (۳۸۵)
 وارد شده گفت از کجا آمده اید جواب داد از شیراز گفت به کجا می روید جواب داد به بوشهر گفت
 اینجا چکار داشتید جواب داد که با شما کار داشتم مگر جناب عالی آقا شیخ محمد ابراهیم نیستید گفت
 چرا بفرمائید مختصر آنکه آن مرد جوان داخل شد و بعد اسب و خورجینش را هم آورد اسب را به
 طویله بردند و خورجین را هم پهلوی خودش گذاشتند و آن مرد جوان آن شب با صحبت‌های متفرقه و
 گفت و شنید فاضل را سرگرم و ممنون و او را نسبت به خود مجذوب و مفتون نمود لکن هیچگونه
 صحبت امری میان به میان نیامد.

صبح که از خواب برخاستند فاضل دید خورجین مهمانش دو قفل دارد گفت رفیق دو قفل به
 خورجین زدن دلیل است که پر از لیره می باشد گفت در خورجین چیزی گران‌بها تر از لیره گذاشته ام
 فاضل گفت آن چیست که چنین ذی‌قیمت است جواب داد کتاب است فاضل گفت می شود آن را
 دید گفت آری و فوراً خورجین را باز کرده کتاب مستطاب ایقان را بوسیده به دست فاضل داده
 گفت من به بازار می روم و بعد از ظهر حرکت خواهم کرد فاضل گفت چندی در اینجا بمانید گفت
 نمی توانم و البته باید حرکت کنم فاضل به اهل خانه سفارش کرد غذای خوبی برای راه او آماده کرده
 در خورجین بگذارند و خود کتاب را باز کرد که بخواند (۳۸۶) و دفعه به یادش آمد که
 اوایل ورود در خواب دید که شخص جوانی کتابی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است و
 شروع به خواندن کرد تا یک ساعت بعد از ظهر که آن جوان به منزل بازگشت کتاب را به پایان
 رسانده و عالی جدید از معارف الهیه بر رویش بازگشته بود. با یکدیگر غذا خوردند آن جوان برخاست
 که برود فاضل گفت ممکن است که این کتاب پیش من بماند جواب داد این کتاب تنها سرمایه من
 است و بعد از جیب بغل خود پارچه سیاهی محتوی اوراقی چند از الواح و آیات که از جمله صلوه و
 لوح رؤیا و لوح خراسان و لوح سؤال و جواب و غیرها بود بیرون آورده به فاضل داده خود وداع
 کرده روانه شد.

فاضل از زیارت ایقان و الواح بدون اینکه اسم و رسم مظهر ظهور را بداند به حقانیت امرالله مطمئن
 گشته بود و اول صلوه کبیر را از بر کرده هر روز می خواند و سایر الواح را نیز به مرور از بر کرد و
 لحنش در صحبت تغییر نمود و سکنه محل پی بردند که از موقع ملاقات او با آن جوان اخلاق و احوالش
 دگرگون شده و ظن نزدیک به یقین نمودند که بایی شده است ارباب غرض که با پدرش رقابت
 داشتند بغض و کینه سابق را بر تعصب دینی افزوده با بعضی از اجزای فامیل که وجود فاضل را برای

خانواده ننگ می شمردند همدست شده یکی از (۳۸۷) اقبای فاضل را که پست ترین افراد آن دودمان و به رذالت موصوف بود به قتلش برانگیختند آن شخص که اسمعیل نامیده می شد در ماه رمضان روزی طرف عصر با کاردی که زیر بغل پنهان داشت به منزل فاضل وارد شده دید سماور می جوشد و فاضل در اطاق شخصی خود چای دم کرده می خورد. اسمعیل که همیشه منفور فاضل بود نزدیک او نشست و متظر بود هوا تاریک شود و عمل خود را انجام دهد و فرار نماید فاضل پی به سوء قصد او برده پرسید چکار داری و اینجا چرا نشسته ای گفت آمده ام اینجا افطار کنم فاضل گفت برو به منزل خودت افطار کن اسمعیل از نهیب فاضل برخاسته بیرون رفت و دفعه دیگر در اول شب به همان قصد وارد اطاق فاضل شده نشست فاضل با نظر تحقیر به او نگرسته گفت به چه کار اینجا آمدی گفت برای ملاقات شما آمده ام فاضل ساکت شد و اسمعیل در صدد حمله بود در این اثنا دید که در طاقه اطاق بشقابی از خرما گذاشته است به بهانه برداشتن خرما خیزی زد تا کارد را بیرون آورد و فاضل را هلاک نماید لکن به یک نگاه فاضل قدرت این کار از او سلب شده فوراً خرما را برداشت و شروع به خوردن نمود و هر چند دقیقه یک بار که می خواست حرکت کند هیبت فاضل او را به جای خویش می نشانید و خوف بر او مستولی می گردید (۳۸۸) فاضل هم ملتفت نیت او شده پرسید چرا این قدر مضطرب و دستها را به هم می مالی گفت هوا سرد است و بدنم می لرزد. فاضل از عبدالحمید سابق الذکر خرجه ای به یادگار داشت که در منزل بر دوش می گرفت اسمعیل به خیالش در آن خرجه اثری است که او را می ترساند لهذا گفت آن خرجه را به من بدهید تا بپوشم و از سرما محفوظ بمانم فاضل گفت تو لایق این خرجه نیستی برو در آن اطاق لحاف به دوش بگیر اسمعیل که از مادر فاضل واهمه داشت به آن اطاق رفت و از منزل خارج شد. شبی دیگر در اثنائی که فاضل مشغول ادای صلوه بود در حین قعود کانه به او گفتند که برخیز در اطاق را ببند و این فکر چنان بر او استیلا یافت که نماز را شکسته در را بست و برگشته از نو به نماز ایستاد و در بین نماز چند دفعه احساس کرد که چیزی به در می خورد و ثقلای برای باز کردن آن می شود و بعد صدای والده اش را شنید که می گوید آهای کیستی جواب آمد که منم اسمعیل گفت چه می خواهی برای چه آمدی اسمعیل جواب نداد و فرار کرد. مادر فاضل به علی نوکر خانه پرخاش کرد که چرا هنگام شب در را نبسته است و بعد نزد فاضل آمده بنای نصیحت را گذاشت که فرزند بیا و برای رضای خدا دیگر از این حرفها مزین که (۳۸۹) دشمن پیدا می کنی و خود را هم محافظه کن که علما و طلاب و اعضای فامیل گفته اند شیخ محمد ابراهیم را می کشیم و ننگ او را از سر خانواده برمی داریم پدرش هم راضی است منتی ملاحظه پدر فرزندی مانع است که در این خصوص اظهاری

فاضل بر اثر این وقایع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند از قبل هم در خاطر داشت اطلاعاتی از تاریخ این امر جدید که به آن ایمان آورده است به دست آرد چه از مندرجات الواح موجوده نزد خود همین اندازه فهمیده بود که هر خبری هست در اراضی مقدّسه است پس شبی به پدر گفت هنوز در تحصیلات من منقصتی است اجازه بدهید تا بار دیگر به عتبات عالیات رفته علوم خود را تکمیل نمایم پدر راضی شد و او به نجف روانه گشته برادر خود شیخ محمد حسین را ملاقات کرد سپس حوزه درسی تشکیل داده به تدریس شرح منظومه حاج ملا هادی پرداخت و درس حکمت را با معارف ربّانیه که از آیات امر بدیع آموخته بود می آمیخت و رونقی تازه به آن می بخشید و در ضمن مترصد فرصت بود که طریق تشرف را بداند لکن ملاحظه حکمت و مراعات تقیه او را مانع می شد که خود از این و آن راه و چاه را جویا گردد و منتظر بود که این اطلاعات بر سبیل صحبت (۳۹۰) از دهان کسی خارج شود تا آنکه پس از دو سال مطلب به دستش آمد و دانست که مقصود و محبوب فؤادش در عکاست و باید با قافله مکه به راه افتد و در منزلی در بین طریق از قافله جدا شده به مقصد رهسپار گردد لذا در اوایل زمستان با یکی از قوافل حجاز حرکت کرد و صبح روز حرکت برادرش شیخ محمد حسین را از خواب برانگیخته گفت من قصد سفر دارم گفت به کجا می خواهی بروی گفت به عکا گفت عجب پس آن حرفهای تازه که می زدی از بابیها بود گفت آری گفت پس تو بانی هستی گفت نه من بهائی هستم. شیخ حسین گفت پس من به پدر چه بگویم گفت بگو رفت و دیگر نمی آید شیخ حسین گفت حال که مفارقت دائمی در پیش است مهر و اسنادت را به من بسپار فاضل هم همه را تسلیم کرد و آن موقع حواسش در امر تمرکز یافته بود اما بعد ملتفت شد مقصود برادر آن بوده که به مهر او مصالحه نامه برای خود درست کند و دارائی او را به خود انتقال بدهد چنانکه بالاخره همین کار را

باری فاضل به برادر گفت پول نقد چه داری شیخ محمد حسین معادل دوسه تومان به او داد و فاضل با همان نعلین که در پای داشت از نجف بیرون رفته همراه قافله شد و پیاده راه می پیود اهل قافله به گانشان که او (۳۹۱) شغلش خریداری حج است یعنی از مردم پول می گیرد و به جای آنها به مکه می رود و ظنشان این بود که از لثامت طبع شتر کرایه نمی کند به این جهت او را سرزتش می کردند بهر حال چون هوا ملایم بود قافله روزها طی طریق می کرد و شبها بار می انداخت فاضل در یکی از آبادیها نعلین که پایش را مجروح کرده بود بیرون آورد و گیوه خریده پوشید و همه زاد و توشه و غوری و استکانش را در یک کیسه متقالی جای داده با خود حمل می نمود و شبها که در منازل اوتراق می کردند به درون یکی از کجاوه ها رفته می خوابید و به کمال قناعت گذران می نمود. قافله مزبور شبی در یکی از منازل که بار انداخت شتردارها قرار گذاشتند که دوشب و یک روز در

آنجا بماند لذا صبح آن روز فاضل در آن نزدیکی سواد قریه ئی مشاهده کرده تفرّج کنان به سوی آن رفت و آن قریهٔ نسیبه بزرگی بود پس داخل شد که قند و چای ابتیاع نماید مقداری که در کوچۀ ده راه رفت کدخدای محلّ او را دیده به جانبش شتافته در مقابلش تعظیم کرد و گفت تو فرشته هستی بیا به منزل برویم من ترا دیشب به همین هیئتی که هستی در خواب دیدم دختری دارم که زالو در گلویش گیر کرده و چند روز است از حلقش خون می آید و کسی نتوانسته است آن را بیرون (۳۹۲) بیاورد دیشب از بس که گریه و زاری کردم و دعا خواندم در خواب ترا به من نشان دادند که شفا دهندهٔ دخترم هستی و بالاخره او را مجبورا به منزل برد فاضل از این حادثه به حیرت افتاده متفکر بود که چه کند و چون فکرش به جائی منتهی نگردید در دل از خدا مدد طلبید دفعه به یادش آمد که عبدالحمید عارف مقیم هفت تن شیراز به او آموخته که اسم عبّاس را وقتی که با حروف مقطّعه در چار گوشهٔ کاغذ بنویسند و بعد بشویند و به مریض بخوراند شفا خواهد یافت پس در ورود به منزل به کدخدا گفت نسخهٔ دعائی می دهم تا آن را شسته و به مریض بنوشانید به شرط این که بگذارید من قدری بخوابم و رفع خستگی نمایم و فی الفور دعای مزبور را نوشته به کدخدا داد کدخدا هم بلافاصله در اطاق مهمان خانهٔ خود رختخواب پهن کرده بیرون رفت و فاضل خوابید. از آن سوی کدخدا دستور فاضل را به کار بست و آب دعای شسته شده را به دختر خوراند و آن دختر به مجرد این که آن آب را فرو برد به سرفه افتاد و در ظرف چند ثانیه زالو را از گلو بیرون انداخت اهل ده از قضیهٔ مطلع شدند در آن محلّ گرد آمدند فاضل وقتی که بیدار شد و چشم باز کرد دید اطاق مملوّ از جمعی کوروچکل و زخم دار و شل و چلاق است که هر کدام چیزی به عنوان هدیه آورده منتظرند (۳۹۳) که او برخیزد و شفای خود را از او بطلبند و کدخدا هم لاینقطع اشاره می کند تا سکوت کنند که مهمان بیدار نشود فاضل بالاخره برخاست و حضار بر سرش هجوم کرده با تضرّع و التماس داروی دردهای خود را خواستار شدند فاضل به عجلهٔ تمام چند نسخه از همان دعا نوشته به کدخدا تسلیم کرده گفت من مسافرم و قافله حرکت می کند اگر خود را به رفقا نرسانم در این صحرا سرگردان می مانم و از اشیائی که آورده بودند مقدار کمی برداشته در کیسه گذاشت و به سرعت از ده خارج شده خود را به قافله رسانید و فردا حرکت کرده روبه راه نهادند و پس از چند منزل که بر سر دو راهی رسیدند از قافله جدا شده به طرف بیروت رفت و پس از طیّ طریق با تن خسته و جسم فرسوده به سراغ آقا محمد مصطفی بغدادی رفته او را پیدا کرد و شرح حال خود را گفت و آن ایام موقع ببحوحهٔ طغیان اهل نقض بود و آقا محمد مصطفی حکایت ناقضان را برای فاضل بیان نمود و خرجی داده گفت از راه صوروصیدا یکسر به عکا می روی و در ورود باید به مسافرخانه وارد شوی نه به محلّ دیگر زیرا ناقضان عهد و پیمان در کمینند که زائرین ارض اقدس را در بدو ورود ملاقات و به

آنها القاء شبهات نمایند فاضل به راه افتاد و به موجب راهنمایی آقا محمد مصطفی به عکاوارد شده از عابرن کوچه ها سراغ مسافرخانه را (۳۹۴) می گرفت در همین اثناء حضرت مولی الوری از مسافرخانه بیرون آمده با جمعی از احبّاء به طرف بیت مبارک می رفتند و فاضل از خم و پیچ کوچه ئی که می رفت از پشت سر چشمش به آن جماعت افتاده از قفا هیکل مبارک را شناخت زیرا دید عین یکی از آن دووجود مقدّسی است که آنان را موقع رؤیای خراسان در حضور خدا در عرش زیارت کرده است. لکن از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را به حضور برساند لذا راه مسافرخانه را پیش گرفته پسران پسران خود را به آنجارسانید آقا نجف علی دربان پیش آمده گفت همشهری محترم چند دقیقه قبل مسافرخانه را بسته و رفته اند شما بفرمائید در قهوه خانه استراحت کنید تا من کلید را بگیرم و بیاورم فاضل به تصور آنکه این شخص از ناقضین است و می خواهد به این تدبیر او را فریب داده به محلّ ارباب نقض ببرد با تندی و تغیر گفت من برای قهوه خانه به اینجا نیامده ام و از پلکان بالا رفت و دید مسافرخانه بسته است آقا نجف علی پیش آمده گفت بنده حقیقت واقع را عرض کردم حالا بفرمائید به قهوه خانه اینجا هم تعلق به حضرت عبدالبهاء دارد تا من ورود شما را در حضور به عرض برسانم. فاضل به قهوه خانه رفته نشست و آقا نجف علی به محضر مبارک شتافه ورود فاضل را به عرض رسانید. (۳۹۵)

در آن زمان جناب دکتریونس افروخته و حاجی ابوالحسن امین و مشکین قلم و حاجی مونس و حاجی میرزا حیدرعلی و چند تن دیگر از احبّای نامی مشرف بودند و از شرحی که آقا نجف علی بیان کرد طائفین حول به وحشت افتاده گمان بردند که این آخوند عصبانی به تحریک ناقضین برای تفتیش آمده و از طرف علمای عتبات مأموریتی دارد لکن حضرت عبدالبهاء به حاجی فرمودند که حیدرعلی توامشب برو و این مهمان عزیز ما را پذیرائی کن تا صبح شود. احباب از این بیان مرکز میثاق متحیر شدند از آن طرف فاضل در قهوه خانه نشسته بود که دید آقا نجف علی با یک پیرمرد خمیده قامتی به سرعت وارد شدند. حاجی کلید را به آقا نجف علی داد که مسافرخانه را باز کند و خود پهلوی فاضل نشسته بعد از تحیت و ترحیب پرسید از کجا تشریف آورده اید گفت از نجف پرسید اهل کجائید گفت اهل شیراز پرسید چه دینی دارید گفت بهائی هستم پرسید مبلّغان کیست گفت هیچ کس پرسید که را می شناسید گفت هیچ کس را گفت از طرف که آمده اید گفت از طرف خودم پرسید سواره آمده اید یا پیاده گفت پیاده گفت برای چه آمده اید گفت برای زیارت مولایم. حاجی از این استنطاق چیزی دستگیرش نشد بلکه (۳۹۶) بر حیرتش افزود و متفکرانه برخاسته فاضل را به مسافرخانه برد و بعد احباب هم پی در پی آمده هر یک از همین قبیل سئوالات نمودند و کلاً به این آخوند ژولیده گردآلوده که سر وریشش اصلاح نشده با سوء ظنّ نگاه می کردند ولی هیچ یک به

خود حق گستاخی نمی داد زیرا سرکار آقا در حضور جمع فرموده بودند که مهمان عزیز ما را به احترام پذیرائی

صبح حاجی لباس و فینه و پارچه سفیدی که به دور فینه باید پیچید به فاضل داده به حمامش فرستاد و از حمام که بیرون آمد گفت شما تشریف داشته باشید ما حالا مشرف می شویم و از حضور مبارک اجازه تشریف شما را می گیریم بعد شما هم مشرف می شوید باری حاجی و دیگران رفتند و بعد از آنکه آقا نجف علی آمده فاضل را به حضور احضار کرد فاضل حرکت کرده روانه شد و قبل از تشریف ایشان مفتی عکاء و یکی دیگر از علمای بلد به حضور آمده و سئوالی در موضوع خلافت نموده بود و حضرت عبدالبهاء از روی قرآن بیاناتی راجع به صلاحیت حضرت امیر در امر خلافت می فرمودند فاضل که وارد شد دید سرکار آقا صحبت می فرمایند و از دوازده صندلی که در بیت بود یازده تای آن را حضار اشغال نموده اند یک صندلی در طرف دست راست حضرت مولی الوری خالی است چون آداب تشریف را نمی دانست سلام کرد سرکار آقا که (۳۹۷) چشمشان به فاضل افتاد فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده اید بسم الله بفرمائید و صندلی خالی را نشان دادند فاضل نشست و از این ترحیب و عنایت مولای عزیز چنان انبساطی در قلبش پیدا شد که رنج راه و خستگی سفر را فراموش نمود و سرکار آقا دنباله صحبت را گرفتند و در بین بیانات ایشان فاضل بی اختیار یک آیه از قرآن به مناسبت تلاوت کرد سرکار آقا رو به او کرده فرمودند بلی جناب فاضل صحیح است این آقایان قرآن نخوانده اند از آیات قرآنی خبری ندارند و بعد کلماتی عنایت آمیز در حقش فرمودند. احباب که در هویت این شخص درمانده بودند دریافتند که این مرد از طلبه کوچک و آخوندهای بی سر و پا نیست و از آن ساعت به بعد ایشان ملقب به فاضل شدند. حضرت مولی الوری که باز قدری صحبت کردند به فاضل فرمودند شما خیلی خسته هستید بروید در مسافرخانه استراحت کنید و به حاجی هم فرمودند که مهمان ما به شما سپرده است فی امان الله لذا فوراً همه احباب از حضور مبارک برخاستند و در بیرون بیت کلاً دور فاضل را گرفتند که با او مصافحه کنند فاضل که مردی تند مزاج و عصبانی بود و از استنطاقات دیشب احباب کدورت داشت با تغییر گفت لازم نیست مرا بوسید. (۳۹۸) فردا صبح فاضل در مصاحبت احباء مشرف شد سرکار آقا روبه دکتر یونس خان کرده فرمودند جناب دکتر جناب فاضل را ما تبلیغ کرده ایم باید دید که تبلیغ شده ما با تبلیغ شده شما چه فرقی دارد دکتر عرض کرد قربان ما هر وقت چیزی تحویل می دهیم مثل پول سیاه است و از شما گوهر شب چراغ بالجمله فاضل مدت چهار ماه مشرف بود و در این مدت چند دفعه سرکار آقا فرمودند که در مسافرخانه شبها احباء باید از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب برای احباب صحبت می کرد و چون بعضی اوقات احساس می نمود که احباء مطالب عرفانی او را چنانچه باید درک نمی کنند

ملول می شد و بدن جهت چند شب صحبت را موقوف کرده. یک روز سرکار آقا از احباب سؤال فرمودند که شما شبها در مسافرخانه چه می کنید احباب نجالت کشیدند به عرض برسانند که فاضل از چند شب به این طرف ساکت است لذا وقتیکه مرخص شدند حضرت عبدالبهاء فاضل را نگاه داشته و بعد او را با خود همراه کرده بیرون تشریف بردند و در بین راه حکایت آن شخص عالمی را بیان کردند که در زندان با شخص نادانی همدم شد و به سلطان شکایت نمود که مرا به هر بلائی مبتلا کنی سهلتر از مصاحبت با این مرد نادان است و بعد فاضل را دلداری دادند تا از قصور فهم یاران در (۳۹۹) اصطلاحات علمی و عرفانی رنجیده نشود و به او فهماندند که چون که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

فاضل در اثنای مدّت تشرّف روزی در محضر مبارک در حالی که مشغول صحبت بودند به خیال افتاد که ای کاش من با میرزا محمد علی ناقص اکبر ملاقات می کردم و او را نصیحت می نمودم که شاید متنبّه شود به محض اینکه این مطلب به خاطرش خطور کرد با آنکه عدّه احباب در محضر مبارک زیاد بود حضرت عبدالبهاء صحبت خود را قطع و روی مبارک را به طرف او کرده فرمودند: خذ ما رایت و دع شیئا سمعت به فی طلعه الشمس ما یغنیک عن زحل

بلی ما بعد از صعود طلعت مقصود برادر را خواستیم و گفتیم برادر ما که خیالی جز اعلائی امر مبارک جمال قدم نداریم بیاید با یکدیگر متحد شویم ما بلغار را فتح می کنیم (۴۰۰) شما صقلاب را فتح نمائید ما اهل مشرق را تشویق می کنیم شما اهل مغرب را تشویق نمائید باری آنچه توانستیم گفتیم نصیحت کردیم محبت کردیم حتی وقتی گریه کردیم که مگذارید امر مبارک به سبب نفاق ضایع شود ابدًا اثر نکرد و در بین این بیانات حزن بر قلب مبارک طاری شد و احباب متحیر بودند که به چه مناسبت مرکز میثاق ذکر قطب دائره شقاق را می فرمایند لکن فاضل مطلب را دریافته از آن خیال منصرف گردید.

دفعه دیگر از خاطر گذرانید که چون این بار مشرف شوم از طلعت میثاق برای پدر خویش طلب آمرزش خواهم کرد فردا که مشرف و در بیت مبارک جالس شد حضرت عبدالبهاء در حالی که روی مبارکش به طرف پنجره مشرف بر دریا بود فرمودند جناب فاضل از برکت ایمان شما بسیاری از نفوس غریق عفو و غفران خواهند شد. باری فاضل در مدّت چهار ماه تشرّف عجایبی دید و غرایبی شنید و به منتهی آمال روحانی خویش رسید تا آنکه ایام مرخصی نزدیک شد روزی که قرار بود فردا وقت غروب حرکت کند با خود گفت کاش حضرت عبدالبهاء از خطّ مبارک چیزی به من عنایت می فرمودند و همچنین به فکر افتاد

که آیا علومی که اندوخته ام و ریاضتهائی که کشیده ام و صدماتی که (۴۰۱) تحمل نموده ام در بساط عنایت مقبول بوده یا نه و آیا ازین به بعد باید چه کنم و به چه امری اقدام نمایم. فردا که آخرین روز توقف بود در موقع تشرّف جمع کثیری از احباب حاضر بودند و حضرت عبدالبهاء در عین اینکه قلم مبارکشان بر روی کاغذ در حرکت بود بیاناتی نصیحت آمیز می فرمودند در بین بیانات لوحی را که نازل می فرمودند تمام شد و آنرا در پاکتی گذارده جناب حاجی میرزا حیدرعلی را که پهلوی فاضل نشسته بود طلبیده فرمودند بعد از حرکت ایشان یعنی فاضل برای ایشان بفرستید. حاجی آن را گرفته بسر جای خود بازگشت و به فاضل گفت این لوح مال شماست که عنایت فرموده اند و بعد از آنکه احباب حرکت کردند حضرت عبدالبهاء به فاضل نزدیک شدند و دست مبارک را روی شانه اش گذاشته فرمودند جناب فاضل هر چه می خواهی بخواه عرض کرد فقط سلامتی هیکل مبارک و دستورو رضای مبارک را طالبم. فرمودند شما از راهی که آمده اید صلاح نیست که بروید بلکه از طریق بادکوبه و رشت بروید و در بین راه با احدی صحبت امری ننمائید در رشت خبر ما به شما خواهد رسد. این را که فرمودند او را در آغوش کشیده بوسیدند و فرمودند فی امان الله. (۴۰۲)

فاضل به مسافرخانه آمد از حاجی پرسید که آیا می توان به زیارت لوح مبارک نایل شد؟ حاجی گفت می توانید زیارت نمائید ولی عین آن را بعدا برای شما می فرستم فاضل لوح مبارک را گرفته زیارت نمود و آنچه در ضمیر داشت از خلال عبارات آن نمودار بود و صورت آن لوح مبارک این است:

جناب فاضل مسافر علیه بهاء الله الابهی هوالله

یا من رأی آیات ربّه الکبری علیک ان تبسط اکف الشکر الی العزیز الغفار بما هتک الاستار و اشرق الانوار و انکشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عیناک بمشاهده آیات ربّک المهیمن المختار فتنوّرت بصیرتک و طابت سریرتک و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبه الله فی قلبک اذا ارجع الی الدیار و ذکر الناس بایام الله و ادعوهم الی سبیل الله بالموعظه الحسنه و القول اللین و الّتی هی احسن و اضرّم فی الافئده نیرانا تحرق الحجبات و تعدم السبحات و تزیل الشبهات و تفسّر المتشابهات و تظهر الآیات البینات و تبین الحجج الساطعات و تکشف الظلمات حتّی یلوح انوار الحقیقه علی هیاکل التّوحید فی کلّ الجهات ع

فاضل چنانکه دستور داشت همان روز حرکت کرده (۴۰۳) از راه بادکوبه به رشت آمده به منزل مرحوم میرزا محمد علی خان رشتی وارد شد و به صلاحدید محفل مقدّس روحانی چندی برای نشر نفحات الله در آنجا مقیم گشت و سبب اشتعال احباب گردید کم کم آوازه اش در شهر پیچیده غوغای

آخوندان بلند شد مرحوم ابتهاج الملک که یکی از رجال مهم و تاریخی این امر مبارک است در رشت دارای نفوذ بود چون ملاها ساز مخالف نواختند و آهنگ ناموافق ساختند ابتهاج الملک به آنها پیغام داد که بهتر این است آقایان علماء تشریف بیاورند و با جناب فاضل مذاکره فرموده جواب ایرادات خود را از نزدیک بشنوند نه آنکه از دور هیاهو کنند و بالاخره به همت آن بزرگوار چند نوبت مجلس مذاکره آراسته شد که یکی از آن مجالس در مسجد انعقاد یافت. جناب فاضل در محضر فقهاء حقیقت امرالله را اثبات نمود و آخوندها که به سبب تدابیر عاقلانه ابتهاج الملک ملتزم بودند شرایط محاوره را رعایت کنند بالاخره در استدلال ملزم و مفحم گردیدند لذا فاضل در آن مدینه شهرتی عجیب یافت و اهالی در کوچه و بازار او را به یکدیگر نشان داده می گفتند همین است آن کسی که علمای ما را مجاب کرد و حرف خود را پیش برد. مختصرآنکه رفته رفته مردمان از شکست پیشوایان خود و فتح و ظفر بهائیان به هیجان آمدند و نزدیک بود که (۴۰۴) ضوضائی برپا شود لذا محفل مقدس روحانی رشت ایشان را روانه طهران کرد.

فاضل در ورود به طهران در میان احباء معروف شد و اهمیت یافت و از برکت وجود او مجالس احباب رونق پیدا کرد. در این اثناء لوح مبارکی برای محفل روحانی طهران رسید که به جهت اعلائی کلمه الله یکی از مبلغین منقطع را به قم روانه نمایند. قرعه این فال به نام فاضل درآمد و او به کمال بهجت این مأموریت را قبول کرده به آن بلد رفت ابتدا بدون اینکه خود را به احباء بشناساند در یکی از مدارس منزل نموده به افاده و افاضه مشغول گردید و با اظهار شطری از معارف اندوخته طلاب صاحب ذوق آنجا را شیفته خویش کرد و چنان شد که طراً قسم یاد می کردند که ما تا بحال مانند این مرد محقق و تحریری ندیده ایم. اما به مرور از فحوائی کلمات فاضل فهمیدند که قصدش تبلیغ امر بهائی است و علمای سوء در صدد قتلش برآمدند و بالاخره به وسیله محفل روحانی قم مخفیانه به طهران رفت و در طهران لوح مبارکی را که از رشت برایش فرستاده بودند زیارت نمود و صورت آن این است:

جناب فاضل الهی من اهل الشین علیه بهاءالله الابهی (۴۰۵)

هوالله

ایها الفاضل الرحمانی جناب ابتهاج مرقوم نموده اند که مانند سراج در زجاج گیلان برافروختی و دیده از آسایش جهان فانی و ستایش هر زندانی در این خاکدان ظلمانی دوختی و جان و دل را بکلی سوختی و فروختی ای آفرین برهمت جانانه تو و من الناس من یشری نفسه ابتغاء وجه الله تا چنین نباشد جبین بنور مبین روشن نگردد جمال قدیم در توقیعی که به جهت عارفی مرقوم فرموده بودند این بیت مندرج: یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر یا چو مردان اندرآ و گوی در میدان فکن

حمد کن خدا را که در این میدان جولان نمودی و به چوگان همت گوی موفقت ربودی ع ع
به فاصله کمی لوح دیگری نیز در جواب سؤالاتی که از طهران نموده بود عزّ وصول یافت که ذیلا

درج می شود:

طهران حضرت فاضل شیرازی علیه بهاء الله

هو الله

ایها المنجذب بنفحات الله قد اطلعت بمضمون الكتاب و عرفت فحوي الخطاب و حمدت الله علي ما اهم
القلوب الصّافيه بالهامات رحمانيه و عطر مشام اهل الاشراف (۴۰۶) برائحه طيبه عبقت علي الآفاق و
اتضرع اليه ان يؤيدك بروح تحيي به القلوب و الافئده والارواح انه سميع الدعاء در خصوص امام ثاني
عشر استفسار نموده بودید این تصور از اصل در عالم جسم وجود نداشته بلکه حضرت امام ثاني عشر در
حيز غيب بود اما در عالم جسد تحققي نداشت بلکه بعضي از اکابر شيعیان در آن زمان محض محافظه
ضعفای ناس چنین مصلحت دانستند که آن شخص موجود در حيز غيب را چنین ذکر نمایند که تصور
شود که در حيز جسم است لانّ عالم الوجود عالم واحد ما کان غيبا الاّ بکم و ما کان شهودا الاّ بکم
چنین تفکري و تصوّري و تدبّري نمودند ابن حجر در صواعق یک بيتي مي گوید: ما آن للسرداب ان يلد
الذي سميتوه بزعمكم انسانا فعلي عقولكم العفوانكم تثتم العناء و الغيلانا باري اگر رجوع به
روایات شود و دقت تام گردد واضح و مشهود شود که این امام همام عليه السلام از اصل در حيز جسم
نبوده و اما بقاء نفوس مهمله بعد از خلع جسد عنصري بقائي است که عين فناست چه محروم از حیات
طيبه اند مانند جماد هر چند در حيز جمادي بقائي دارد ولي بالنسبه بوجود (۴۰۷) انساني فناي محض
است عوالم ديگر محلّ تبديل حقائق و تغيير ماهيات و تجديد خلق نه ولي ترفيع درجات و شمول عفو و
غفران امري است واضح از عدم فرصت مختصر جواب داده شد آن جناب به تمنّ و تفکر تفصيل
خواهید داد و تشریح خواهید نمود الآن نفس طهران را مرکز قرار دهید و گاهگاهی به ساير ولايات
یک گشت و گذاري نموده مراجعت کنید حضرت فتح الله خان مشير را تحيت مشتاقانه برسانید حال
حضور مقتضي نيست انشاء الله به وقتش اجازه داده مي شود ع ع
باري در ورود به طهران از جانب محفل مقدّس روحاني به سمنان و سنگسر مأمور روانه شده چندي
در آن صفحات به اعلاي کلمه الله و نشر نفحات قيام داشت پس از مراجعت در اثر زيارت لوح اخير
فوق که مي بایست شهر طهران را مرکز اقامت قرار دهد به فکر تأهل افتاده و با دوشيزه ئي به نام
نوظهور خانم همشیره فائزه خانم ازدواج نمود و روزها در مدرسه تربيت بنين و بنات تدریس مينمود و
شبا در بيوت تبليغيه تبليغ مي فرمود و در مجالس تبليغيه غالبا سر و کارش با ارباب عمام بود و مکالماتي
که در آن مجالس مي شده شنيدني و دیدني بوده. مثلا دفعه ئي با دو نفر آخوند روبرو گشت که با هم

پسر عمو بودند یکی از آنها که سنّا (۴۰۸) بزرگتر و علما مقدم بر دیگری بود با فاضل وارد مذاکرات امریه گشته پرسید که شما به چه دلیل ایمان به این امر آورده اید فاضل گفت ادله و براهین این امر اعظم بسیار است ولی اعظم و اکبر از همه دلایل آیات است که از لسان و قلم صاحب ظهور چون غیث هاطل بر سبیل فطرت در نزول و صدور بوده. آخوند گفت آیات او کدام است فاضل لوح مبارک احمد را که در حفظش بود تلاوت نموده فرمود این ایت آیات حضرتبهاءالله. آخوند گفت اگر اینها آیات باشد من هم مثل آن را می گویم فاضل گفت شما السّاعه آیاتی بدون تأمل و تفکر نازل فرمائید تا من در همین مجلس به شما ایمان بیاورم آخوند گفت بسیار خوب و بعد خود را جمع نمود و دو زانو نشسته تخنجی کرد و دستی به ریش کشید و گفت اللهم صلّ علی محمد و آل محمد بعد که دید چیزی نازل نشد دو دست را بر زمین گذاشته خود را از جایی کهنشسه بود بهجای دیگر تقریباً یک ذرع دورتر انداخته آرام گرفت دوباره راست نشست و دست به ریش و سبیل کشیده گفت اللهم صلّ علی محمد و آل محمد باز هم چیزی به نظرش نرسید لذا بار دیگر جای خود را به همان ترتیب مذکور تغییر داده نشست و گفت اللهم صلّ علی محمد و آل محمد. فاضل به حال سکوت به این منظره ناظر بود دفعه چهارم که آخوند (۴۰۹) جابجا شد و اللهم صلّ علی محمد را تکرار کرد آن آخوند دیگر به خنده افتاده گفت پسر عمو آیات نمی توانید نازل کنید صلوات را که می توانید موقوف کنید. این حکایت را بنده در سنه ۱۳۰۳ شمسی هجری از شخص جناب فاضل در طهران شنیدم. باری در خلال آن احوال در عالم رؤیا چیزهای عجیب می دید که بعضی از آنها را نوشته و در خانواده خود به یادگار گذاشته من جمله شبی در خواب جوانی را دید که بر گرد یقه او ایاتی سبز دوخته شده است و با خود چنین اندیشید که این سید جوان حضرت صاحب الزمان است و در این بین آن جوان گردن خود را طوری گرفت که اشعار دوخته شده بر یقه خوانده شود و فاضل موفق به قرائت یک مصراع از آن اشعار گردید که این است:

(یا ظاهر الظّهر لک المجد والعلی)

صبح که بیدار شد آن را یادداشت نمود و در مدرسه تربیت خواب را برای جناب عزیزالله مصباح نقل کرد جناب مصباح مصراع دوم را متناسب با مصراع اول ساخت و آن این است:

(من نورک استنار اولوالفضل و النّبی)

سپس خود فاضل هم دو بیت دیگر بر آن افزود که این است: (۴۱۰) مولای حول ذاتک قد طافت الصّفات فاخترت بینهنّ عبودیه البهاء کلّ الوجود دان لسلطانک الذی ساق المقربین الی الرشد و الهدی

بعد جریان آن رؤیا را به محضر حضرت عبدالبهاء عرض کرد و در جواب لوح مبارک ذیل نازل گردید:

طهران - جناب فاضل شیرازی

هو الله

نامه ئی چند روز پیش به شما مرقوم گردید و به واسطه جناب امین ارسال شد حال نامه جدید شما قرائت شد در عالم رؤیا به نظم شعر پرداختید آن اشعار در قتر غیب مقید فراموش نشود الحمد لله در مدرسه تربیت به خدمت مشغولی و به خدمات امریه مألوف و به تعلیم بنات پرداختی و آیات بینات را

شرح می دهی الی آخر بیانہ الاحلی.

و از جمله وقایع شنیدنی فاضل در آن ایام حکایت محاجه او با دو نفر آخوند های سنگلج می باشد و شرحش این است که حاجی آقا رضا قلی و آقا محمد که دو برادر از علمای سنگلج بودند در حدود سنه 1337 هجری هر روز در بالای منبر به سب امر و ذم احباب پرداخته مبارز می طلبیدند و احباء صلاح نمی دیدند که کسی با آنها مکالمه (411) نماید زیرا بیم خطر و ضوضاء می رفت بالاخره روزی جناب میرزا حسن ادیب برای مذاکره نامزد و چون به آنجا حاضر شدند از اوضاع و احوال چنین استنباط نمودند که مباحثه با آنها منجر به فساد و فتنه خواهد گردید و به مراعات حکمت داخل در صحبت نشدند و این فقره سبب تجرّی آن دو آخوند گردیده بر دیوارهای کوچه اعلانی چسبانیدند که یکی از علمای بهائی برای مذاکره دینیه نزد ما و چیزی در چانته نداشت و بالجمله مردم بنای رذالت و تمسخر را گذاشتند و از آن جانب محفل روحانی هم حفظاً لاجبء الله از این قبیل مناظرات ممانعت می کرد چون دو سه روز گذشت و بر وقاحت آخوندها و رذله ناس افزوده گشت فاضل مصمم شد که برود و جواب آنها را بدهد. جناب میرزا یوسف خان وجدانی و جناب میرزا علی محمد خان سررشته دار هم متفق شدند که با ایشان همراهی نمایند و هر سه مقرر داشتند که به کسی اطلاع ندهند تا اگر به مهلکه افتند به مسئولیت خودشان باشد و ضمناً از آخوندها وقت برای ملاقات و محاجه خواستند بهر صورت پیش از ظهر روزی که می بایست عصر به محل معهود حضور یابند فاضل قرض و طلب خود را بر صفحه ئی نوشته در منزل گذارد و بعد از تناول نهار با خانم خود وداع کرده روی طفل رضیع خود (412) سبحانیه را بوسید و از منزل خارج شده در وعده گاه به آن دو رفیق خود ملحق گشت و هر سه نفر قدم به محله سنگلج گذاردند. از آن سوی آخوندها در مسجد اعلان کرده بودند که بهائیا در فلان روز و فلان ساعت قرار است که بیایند با ما صحبت کنند و پی در پی رجز می خواندند لذا اهل محله که به رذالت از تمام اهل شهر امتیاز داشتند منتظر بودند که عنقریب بهائیا می آیند و در مناظره مغلوب می گردند و به حکم آخوندها به

دست اهل محله پاره پاره می‌شوند. علی‌ای حال فاضل و رفقاییش از کوچه‌های تنگ و کثیف سنگلج از میان دسته‌های زنان تماشایی که با چادر نماز از منازل خود بیرون آمده بودند به زحمت گذشته وارد بیرونی خانه آقا رضا قلی شدند و او هنوز در مسجد بود لکن در اطاق بالاخانه آقا محمد برادر آقا رضا قلی و چند نفر از طلاب و چند تن از نفوس مختلفه و چهار نفر قزاق مسلح نشسته بودند. باری رفقا وارد شدند و چون حق صحبت با فاضل بود در صدر مجلس پهلوی وساده مخصوص آقا رضا قلی نشست آقا محمد هم در طرف دیگر وساده جالس بود بعد از سلام و تعارف قبل از آمدن آقا رضا قلی باب مذاکرات با آقا محمد مفتوح گشت و سخن از ضروریات مذهب اثنا عشریه به میان آمد فاضل (413) اقوال آقا محمد را از روی احادیث و اخبار رد می‌کرد کم کم مجال برای آقا محمد تنگ شد و برای تقویت حرفهای خود کتاب می‌آورد و فاضل از همان کتب مواضع استشهاد را پیدا می‌کرد و به او نشان می‌داد آقا محمد رفته رفته صوتش بلندتر و آوازش خشن تر می‌گشت و برای اثبات مطالب خود از حرکات سر و دست مدد می‌جست و لاینقطع سر و گردن و دستها و بدن خود را تکان می‌داد و همان طور که دو زانو نشسته بود پیش می‌آمد فاضل هم مقابله بمثل می‌نمود بطوری که چند بار زانوهای دو مناظر به یکدیگر سوده شد حضار هم گوش به مذاکرات داشتند خصوصا قزاقها که از تماشای آن منظره به شگفت آمده هیكل جسم و موقر و عمامه خوش ترکیب و مرتب و سیمای نورانی فاضل آنها را جذب کرده گاهی که آقا محمد طغیانش اوج می‌گرفت و نامربوط‌هایی می‌گفت که حتی آنها می‌فهمیدند جلوگیری می‌کردند و از فاضل طرفداری می‌نمودند و بیش از یک ساعت که به همین ترتیب گذشت آقا محمد در دو سه موضوع مجاب گردید و در این بین حاجی آقا رضا وارد شد و به احترام او اهل مجلس برخاستند و لحظه‌ای چند سکوت حکمفرما گشت بعد صحبت امری به میان آمد آقا رضا قلی خواست موضوع ضروریات مذهب را مطرح کند فاضل گفت ما قبل از تشریف فرمائی شما بحث در این موضوع را با جناب (414) آقا محمد خاتمه دادیم آقا محمد و حضار مجلس قول فاضل را تصدیق کردند لذا آقا رضا قلی مواضع دیگری پیش آورد و اشکالاتی طرح کرد که فاضل همه را حل نمود و ایراداتش را جواب داد و این مناظره تا سه چهار ساعت از شب گذشته طول کشید و آقا رضا قلی هم مجاب گردید و فاضل در آخر مجلس رو به حضار کرده گفت حضرات شاهد باشید که جواب جمیع ایرادات این آقایان داده شد بعد رو به آقا رضا قلی کرده گفت دیدید که دیگر حرفی ندارید و مجاب شدید دیگر حق ندارید که در مسجد بگوئید بهائیها چرا نمی‌آیند با ما صحبت کنند آقا رضا قلی سکوت نمود و فاضل خدا حافظی نموده با جناب میرزا یوسف خان وجدانی روانه شدند و به سلامت از آن لانه زنبور رستند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار هم قبلا از مجلس بیرون رفته بود. باری این قضایا را فاضل به حضور حضرت عبدالبهاء معروض داشت و در جواب لوحی نازل شد که صورتش

طهران - جناب فاضل شیرازی علیه بهاء الله الابهی

هوالله

ای ثابت بر پیمان نامه شما رسید نظر به عدم فرصت مختصر جواب مرقوم می گردد معذور دارید در خانه میرزا اسحق خان تعلیم اماء الرحمن سبب قربیت درگاه جمال (415) ابهی است امیدم چنان است که موقّق و مؤید گردند اجتماع با مجتهد سنگلیج و اقامه برهان و دلیل ساطع و حجّت قاطعه بسیار سبب سرور شد امیدوارم که متتبعاً بر خدمت موقّق گردی و علیک البهاء الابهی عبدالبهاء عباس 20

حیفا

1338

(1)

ج

بهر جهت در همان سنوات فاضل به امر محفل روحانی با عیال و اطفال به همدان کوچیده در آن مدینه مقیم گشت و در مدرسه تأیید با کلاه تدریس می کرد و ساعات فراغت را در صحبت مبتدیان با عمامه بسر می برد زوجه اش هم سمت مدیریت مدرسه موهبت را داشت و بعد از سه سال چون از رفتار و کردار برخی از جوانان نالایق و دوستان نابالغ به تنگ آمده بود به طهران مراجعت نمود و باز در مدرسه تربیت به تدریس مشغول گردید تا آنکه از ساحت اقدس در دوره حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به محفل روحانی طهران امر گردید که مبلغ مطلع منقطعی به کردستان برود محفل روحانی برای این کار فاضل را اختیار و روانه کرد و او پس از ورود با علمای آنجا که اهل سنت و جماعتند مقابل شده زبان به اقامه حجّت و برهان گشود و با پیشوای بزرگ سنّیان که از ملاقات ایشان خودداری می کرد مکاتبه آغاز نمود آن شخص عالم که موسوم به مولانا محمد بود روزی به فاضل نوشت (416) به من الهام شده که تو ضالّ و مضلّی و امری هم که مدّعی حقیقت آن می باشی باطل است. فاضل جوابی به لغت فصیحی برایش نوشت که تو از جانب حقّ ملهم نشده ئی بلکه شیطان بوده که به تو وسوسه کرده است و چون چنین جسارتی از تو سر زد منتظر باش که عنقریب غضب الهی فرا می رسد و سخت خدائی ترا احاطه می نماید. و همین طور هم شد و آن وعید صورت خارجی به خود گرفت یعنی به فاصله سه روز آن شخص بغته مریض شد و فجّاه وفات کرد و صورت نامه ئی که فاضل به آن عالم نوشته این است:

(بسم الله الذي اراد ان يحقّ الحقّ بكلماته و يقطع دابر الكافرين و الحمد لله الذي اخرج طائرک الذي الزمه في عنقک في هذا اليوم الموعود و سوف تلقاه کتاباً منشوراً منشراً في الآفاق ليعلم الكلّ مبلغک من العلم و العرفان و انک بما اشتریت الضلالة بالهدی ما ربحت تجارتک و ما اثمرت شجره آمالک و تري نفسک في خسران مبين فوالله من كفر بالله و آیاته في هذا الظهور ما آمن بالله في ازل الازال الي ابد الآبدین فو ربک یا شیخ ما الهمک ان كنت صادقاً في دعواک الا الشيطان و انّ الشیاطین لیوحون

الي اوليائهم و ان كنت كاذبا فقد اخدعك نفسك و اوليائك الذين في حولك والله غني عنك و عن كل من في السموات و الارضين فنعم ما قال (417) المولوي الرومي: ذم خورشيد جهان ذم خود است که دو چشم کور و تاریک و بد است

فيا عجبا ممن يدعي الاسلام و يقول ما قاله المعرضون و المعترضون علي الفرقان كما قال الله تبارك و تعالي حكاية عنهم ما يأتيهم من ذكر من ربهم محدث الا استمعوه و هم يلعبون الي قوله تعالي بل قالوا اضغات احلام افتراه بل هو شاعر فليأتنا بآيه كما ارسل الاولون ثم قال سبحانه و تعالي تبكيتم لهم و تقرعوا عليهم و ما ارسلنا قبلك الا رجالا نوحى اليهم فاسئلوا اهل الذکر ان كنتم لاتعلمون. يا شيخ قد شغلتك الرئاسة الدنيه عن مالک البريه و اخذت خوارجل نفسك الهاما من دون بينه و برهان و لقد اجاد من قال بالفارسيه: آن خيال بد چو در خوابت نمود مي رميدي ز آن و آن نقش تو بود

و انني الهمني ربي بما اوحى الي محمد ص رسوله من قبل قد نعلم انه ليحزنك الذي يقولون فانهم لا يكذبونك ولكن الظالمين آيات الله يحدون الي آخر بيانه تبارك و تعالي اذا اقول بلي يا ربي اصبر كما صبرا و لو العزم من الرسل و كفي بالله شهيدا بيني و بين الذين كفروا بالله و آياته و (418) اتخذوا آيات الله هزوا و قالوا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطير الاولين فاحكم بيننا و بينهم بالحق و انت احكم الحاكمين و الحمد لك بما هديتنا صراطك المستقيم ثم اعلم باننا ما اعترضنا علي القران بل حكينا لك من اعتراضات المعترضين من امثالك في القرون الخاليه لتعلم انه كذلك قال الذين من قبل مثل قولك الان تشابهت قلوبكم فيا حسره عليكم و علي الذين من قبلكم والله متم نوره و او كره الكافرون) انهي باري فاضل پس از مراجعت به طهران باز مشغول خدمات امریه گردید و در مدرسه تربیت تعلیم و در خارج تبلیغ می کرد و معضلات مسائل را برای احباب حل می نمود. اما با همه اوصاف مذکوره قدرش مجهول بود زیرا نه به طوری که شایست از معلوماتش استفاده گردید و نه چنان که بایست احترامش منظور گردید و به استثنای خواص احباب کسی پی به مقام علمی و مرتبه ایمانی او نبرد. در هر حال به کمال شکیبائی و بردباری روزگار می گذرانید تا آن که یوم نهم عید رضوان سنه 92 تاریخ بدیع در حظیره القدس به مناسبت آن روز مبارک نطقی کرد که تقریبا دو ساعت طول کشید و این آخرین صحبت ایشان در آن مکان بود زیرا در مراجعت به منزل تب کرد و ملازم بستر گردید و آن بیماری متجاوز از (419) چهار ماه طول کشید و در عین حال با مسرت و انبساط با احبائی که برای عیادت می آمدند صحبت می داشت. ایام اخیر آمد و شد عیادت کنندگان زیاد شد اطباء که ملاقات مردم را به حال ایشان مضر می شمردند به احباء می گفتند که اگر جناب فاضل را دوست دارید این

قدر مزاحشان نشوید حتی روی تخته سیاهی همین عبارت را نوشتند و آویختند فاضل وقتی که ملتفت شد گفت آن تخته را بردارند تا احباب بدون ملاحظه بیایند و دیدن کنند. آخرین طیب ایشان که روزی دو بار به عیادت می‌آمد جناب دکتر عبدالکریم ایادی بود و اعضای محفل مقدّس روحانی هم هر شب به نوبت احوالپرسی می‌کردند و آنی از حالش غافل نبودند تا آنکه در شب پنجشنبه بیست و هفتم شهریور ماه سنه مذکوره با خانم خود گفت که من بیش از چند ساعت دیگر مهمان شما نیستم پس درباره اطفال سفارشهایی کرد و خود او را به صبر و تسلیم وصیت نمود و بعد اولاد خود را طلبیده رویشان را بوسید و مرخصشان کرد تا بروند بخوابند سپس در همان حال ناتوانی صلوه کبیر را خوابیده با اشارات قیام و قعود و قنوت و سجود بجا آورد و بعد در بستر آرمیده بعد از ساعتی که مقارن با ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود روح پرفتوحش به عالم نور و جهان سرور پرواز کرد و فردای آن شب (420) در گلستان جاوید طهران مدفون گردید. جناب آقا غلامحسین کیوان که یک تن از مبلغین کنونی می‌باشند و مدتها با جناب فاضل شیرازی همدم بوده اند نقل فرمودند که من وقتی عازم زیارت بیت مبارک شیراز گشتم جناب فاضل سفارش کردند که در این سفر قبر عبدالحمید درویش را پیدا کرده مناجاتی تلاوت نمایم و از روح آن عارف بالله که هادی معنوی فاضل بوده است طلب همّتی کنم زیرا عبدالحمید طرف علاقه فاضل بود و وفاتش هم مصادف با لیلۀ صعود جمال قدم بوده است و من چون به شیراز رسیدم تربت عبدالحمید را بعد از جستجو یافته خواهم فاضل را انجام داده به طهران مراجعت نمودم سپس در اوقاتی که فاضل مریض و بستری بود هر روز به عیادتش می‌رفتم شبی در عالم رؤیا دیدم که پاکتی سر بسته شبیه به پاکتهای تلگرافی کسی به من داد که بالای آن یعنی در جایی که مأخذ و مقصد تلگراف را می‌نویسند این عبارت نوشته شده بود: (از ساحت کبریا) همین که خواستم پاکت را بگشایم و بخوانم از خواب بیدار شدم و در ضمن تفکر از این رؤیا به فاصله دو سه دقیقه شبی در طرف بالای تختخوابی که بر رویش دراز کشیده بودم پیدا شد و آهسته آهسته از طرفی که نمودار گشته بود به جانب پائین پای تخت خواب رسیده صورت خود را به من نشان داد و با صوت (421) واضح گفت: (زود تشریف بیاورید) و فوراً ناپدید شد. من از آن خواب و این مشاهده پیش خود گفتم شاید موت من نزدیک و اجلم فرا رسیده است صبح همان شب نزد فاضل رفته سرگذشت خواب و رؤیت شبی را در بیداری به ایشان نقل کردم فرمودند این خواب - خواب بسیار خوبی است اما من آن را تعبیر نمی‌کنم تا خود بخود تعبیرش واقع شود. پس از چند روز مرض فاضل شدت کرد و به من گفت آن خوابی که شما دیده بودید راجع به من بوده است و من رفتنی هستم شب همان روز باز به دیدن فاضل رفتم و امارات موت را در ناصیه ایشان مطالعه کردم در وقت مراجعت به منزل پیشانی ایشان را به علامت وداع بوسیدم و به خانه باز گشتم و طلوع صبح برایم خبر

آوردند که فاضل صعود کرده است.
باري روز نهم وفاتش تلگرافي از حضرت ولي امرالله ارواحنا فداه به زبان انگليسي شرف وصول يافت که ترجمه اش به فارسي منتشر شد و صورتش اين است:
(از صعود مبلغ محبوب شهير عميقانه محزون خدماتشان را فنا اخذ نمايد بازماندگانشان را بعلاقه و ادعيه محبت آميز اطمينان دهيد شوقي)

بازماندگان فاضل عبارتند از يک زن و يک پسر و دو دختر اما زوجه ايشان همان نوظهور خانم مي باشد و همين (422) خانم است که سرگذشت فاضل را بکرات از آن بزرگوار شنيده و به خاطر سپرده و به قرار تقرير خودش بدون زياده و نقصان براي بنده نقل کرده. آثاري که از فاضل باقي مانده يکي استدلاليه ئي است علي که بر وفق مصطلحات حکماء تأليف شده و ديگري کتابي است در فن منطق شبيهه به لثالي منتظمه حکيم سبزواري که آن هم به پايان نرسيده و هر دو به فارسي است و همچنين چند رساله است که در جواب ايرادات معترضين نوشته شده که يکي از آنها در جواب ايرادات شيخ محمد خالصي زاده مي باشد همچنين رساله ئي حاوي مذاکرات خود با جمال بروجردي در قم در سر مقبره ميرزاي قمي در رد بر ناقضين تأليف نموده نسخه اش را به حضور مبارک حضرا عبدالبهاء تقديم نموده که امر شده بود آن را بين احباب منتشر سازد فاضل لاجل امثال امر مبارک آن را با چاپ ژلاتين تکثير و در ميان احباء نشر داد و نيز غزلياتي از او به يادگار است به تخلص (حکيم) که براي نمونه يک غزل ذيلا درج مي شود و آن اين است: اي دل بيا بيد دلارام دم زنيم سر در رهش نهم و بکوش قدم زنيم ملک وجود جمله نيرزد بارزني (423) گر رايه ظفر بجهان عدم زنيم زائينه سکندر ار نيست آگهي بگذر از اين فسانه که تا جام جم زنيم در پاي شوق خار ستم گر رود چه غم در بزم يار خار بچشم ستم زنيم بر لوح ديده ز اشک دمام نمي توان حرفي ز سر عشق رخسار را رقم زنيم عالم چون شبنمي است بکام نهنگ عشق زين ساحل ار گذر کني سوي يم زنيم ما بندگان عهد الستم و تا ابد جام بلي ز عشق جمال قدم زنيم آسوده از اميد و زيم نعيم و نار در نار غم ز عشق رخسار بر نعم زنيم مي گر زخم دوست بود و ز کف نگار ما باده هي پيايي و مي دم بدم زنيم مست لقا بعرش بقا مستوي شديم وينک صلاي عشق ورا بر امم زنيم خوش باش اي حکيم که مجنون عشق يار گشتيم و پاي بر سر علم و حکم زنيم (424)

جناب آقا محمد فاضل قائي ملقب به نبيل اکبر جناب فاضل قائي اعلم علمي اين امر مبارک است و تاکنون کسي را از مأمنين سراغ نداريم که جامعيت آن مرد عظيم را حائز شده باشد زيرا به شهادت اکابر مبلغين و اعظم متقدمين مرددي نادر الوجود و در استعداد خداداده در عداد نوابغ روزگار معدود بوده و از حسن اتفاق خدمت بزرگترين

علمای زمان خود را درک کرده و حداکثر استفاده را از محضر دانشمندان عصر خویش نموده است و خلاصه آنکه این مرد جلیل از جمله نفوس گرانبائی است که (425) گردش لیل و نهار بندرت نظیر آنان را ببار می آورد آری: سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن از بسیاری نفوس شنیده شد که جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی و جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله درجاتهما که آن یک محقق نامور و ادیبی پرهیز و این یک مبلغی نامدار و فلی عالی مقدار بود موقعی در عشق آباد تشریف داشتند که جناب فاضل قائمی نیز در آن مدینه مقیم بود و آن دو بزرگوار در محافل احباب در محضر فاضل چنان با خضوع و خشوع جالس می شدند و به قسمی مؤدبانه به فرمایشات او گوش می دادند که طفل سبق خوان به بیانات ادیب دبستان و با آنکه جناب ابوالفضائل آن ایام هنوز به سیگار عادت داشت در محضر حضرت فاضل تادبا از استعمال آن خودداری می نمود تا آنکه حضرت فاضل می فرمود جناب میرزا چرا سیگار میل نمی فرمائید آنگاه اطاعت می کرد و هرگز در محافل احباب دیده نشد که یکی از این دو مرد محترم در حضور فاضل لب به

تکلم

فاضل عالمی جامع المعقول و المنقول بود و چنان که در شرح احوالش خواهد آمد حکمت الهی را نزد فیلسوف شهیر مشرق حاج ملا هادی سبزواری فرا گرفته و آن حکیم (426) به طوری که بنده شخصا در موقع اقامت در سبزواری از قدمای آن شهر و همچنین از خاندان آن فیلسوف تحقیق نمودم همه کس را به شاگردی خود نمی پذیرفته بلکه از میان طلاب ارباب استعداد و صاحبان فراست را انتخاب می کرده و دیگران را که مایل به تحصیل حکمت بوده و سرمایه علمی کافی برای فهم بیانات او نداشته اند به بعضی از شاگردان خود می سپرده که مقدمات حکمت را به آنان تعلیم کنند تا ملکه فهم مطالب را در این رشته بدست آرند سپس داخل حوزه درس او گردند و گر نه بقول سعدی بایستی:

سر خویش گیرند و راه عافیت در پیش
با این حال جناب فاضل از بکار تلامذه آن حکیم بشمار می آمده و در رموز حکمت و فلسفه سرآمد همدرسان بوده است.

و همچنین فقه و اصول را در محضر شش تن مجتهدین عظام و علمای اعلام در عتبات عالیات تکمیل کرده و هر شش نفر اجازه اجتهاد به او داده اند ولی به سهولت و آسانی آن اجازه ها به دستش نیامده بلکه نخست او را در معرض امتحان آورده سپس به درجه اجتهادش امضاء داده اند خصوصا حضرت شیخ مرتضای انصاری علیه الرحمه و الرضوان مؤلف کتاب مکاسب که اعلم علمای عصر بود چند مسئله از (427) مسائل معضله اصولیه از فاضل سؤال و دادن اجازه اجتهاد را مشروط به نگارش جواب آن مسائل نمود و فاضل کتابی حجیم به زبان عربی در جواب اسئله شیخ نوشت که جناب شیخ از

ملاحظه آن به شگفت آمد و در حاشیه آن کتّاب به خطّ خود این عبارات را مرقوم داشت: (لقد تصفّحت و تتبّعت و طالعت اوراق هذا الكتّاب فعملت لصاحبه فهما غربيا غايه الفهم) و آن کتّاب اکنون در خانواده جناب شیخ محمد علی قائنی اخوی زاده فاضل موجود است. جناب شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه از غایت تقوی و احتیاجی که در امر شریعت داشته به کسی اجازه اجتهاد نمی داده است مگر آنکه کاملا به احاطه او در این علم و قوف حاصل کرده باشد به همین جهت بنا به مشهور در تمام مدت عمر فقط به سه نفر حقّ اجتهاد داد یکی به جناب فاضل قائنی و یکی هم به حاجی سید حسین ترک که در سفر مکه وفات کرد و دیگری به حاج میرزا حسن شیرازی معروف به میرزای شیرازی کبیر که بعد از شیخ مرتضی مرجع تقلید گردید. از این تفصیل مرتبه فقاهت جناب فاضل که به ریافت چنین اجازه ئی نایل گشته معلوم می شود. جناب فاضل در ایام تحصیل در نجف چنان که شرحش خواهد آمد نزد طلاب به بابی مشهور بوده. پس از (428) گرفتن اجازه اجتهاد حضرات طلاب نزد شیخ رفته گفتند چرا باید یک طلبه بابی حکم اجتهاد بگیرد و ما نگیریم. شیخ جواب داد که آقا محمد در مقابل سه سؤال یک کتّاب نوشت و اجازه گرفت (فأتوا بکتّاب من مثله ان کنتم صادقین) یعنی شما هم اگر راست می گوئید کتّابی مانند او بیاورید.

جناب حاجی ملا یوسف نخعی که یکی از فضیلاب احباب بوده در محضر جمعی از احباء گفته بود که زمانی که من در نزد ملا محمد یکی از علمای خوسف مشغول تحصیل بودم کارا برای من و دیگران نقل می کرد که جناب آقا محمد قائنی یکی از تلامذه شیخ مرتضی انصاری بود و در فضل و کمال و وقار و جمال عدیلی نداشت در مدرسه فاضل خان مشهد شرح قصیده جناب سید کاظم رشتی را به طلاب تدریس می کرد و من جزو تلامذ بودم و دو کتّاب از تألیفات ایشان ملاحظه نمودم یکی در حکمت الهی و دیگری در فقه که الحق در هر دو داد سخن را داده و حق آن دو علم را ادا نموده بود. جناب حاج میرزا حیدرعلی در صفحه 189 بهجت الصدور راجع به جناب فاضل سطور ذیل را نگاشته: (و از بزرگواری این حضرت فاضل هم یکی این بود که در تقریر و بیان بر کلّ سبقت داشت به شانی که مثلا اگر می فرمود آب گرم و (429) خشک است و آتش سرد و تر کسی قوه مقاومتش را نداشت و ثابت می فرمود معذک بسیار زیارت نمود و دید در وقتی که بحر بیانش متلاطم و با کمال حرارت صحبت می فرمود یک کلمه بجائی و یا مطلب غیر صحیحی می فرمود و نفسی متذکّر می نمود و یا خود متذکّر می شد فوری بازگشت می نمود و اظهار غفلت و اشتباه خود را می فرمود و باز از صحبت های محکم و متین این شخص بزرگ بود که انسان از عجز و جهل و ضعف و حقارت و خطا و سیئه سرشته و تخمیر شده است و آنچه قوت و قدرت و علم و حکمت و غلبه و صواب و حسن است از حق

سبحانه و تعالی است لذلک در هر مقامی خود را باید خاطی و جاهل و اسیر نفس و هوی داند و از نسبت صفت ذاتی خود افسرده و آزرده از کسی که نسبت داده است نشود و از او ممنون و شاکر و مسرور باشد و از حال خود آزرده شود و به خدا پناه برد و از نفس اماره نجات خواهد) انتہی جناب فاضل گذشته از مراتب علمی مقام بلندی در اخلاق داشته افسوس که فرمایشات او ثبت و ضبط نگردیده و گر نه هر جمله ئی از آن درسی از پند و سرمشقی سودمند می گردید. متصاعد الی اللہ جناب اسعد الحکماء قزوینی نقل می کرد که حضرت فاضل به احبّاء می گفت که انسان نه تنها باید (430) از اعمال قبیحه و افعال شنیعه احتراز کند بل شایسته است که از سخنان نالایق نیز و لو بر سبیل مزاح باشد پرهیزد و هرگز کلمهٔ دون خیری بر زبان نراند زیرا هر فعلی و قولی که از انسان صادر گردد در عالم پایدار است و اثراتش به دوام ملک و ملکوت باقی است و این اندرز حکیمانه می رساند که فاضل به گفتار حکما اعتقاد صادق داشته و مخصوصاً مشرش با صدرالمآلهین شیرازی و استاد خود حکیم سبزواری موافق بوده زیرا آن دو فیلسوف و همچنین کسانی که در مسلک آنها سالکند حشر جسمانی را به تجسم ملکات و افعال که قول هم نوعی از فعل است تصحیح می کنند و همچنین از کلمات عارفانهٔ صاحب گلشن راز است که: همه افعال و اقوال مدخّر هویدا گردد اندر روز محشر چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنریکباره روشن

و از جملهٔ نصایح دیگر حضرت فاضل این بوده است که انسان اگر کلمه یا مطلبی را از شخصی شنید که از ابتکارات آن شخص است نباید در جائی آن مطلب را به خود نسبت بدهد و از مبتکرات خویش قلهداد کند والا در عداد سارقان محسوب می شود و حقّ صاحب مطلب را نیز پایمال می کند و به او (431) خیانت می ورزد.

جناب رضای سعادت که یکی از قدمای احبّای عشق آباد است اظهار می دارد که فاضل در مجالس رسمش این بود که هنگام شروع به صحبت در قیافه های حضار تفرّس می کرد و اگر در میانهٔ این کار مانعی پیش می آمد یعنی شخصی وارد می شد یا به واسطهٔ آوردن چای کسی مابین او و حضار حایل می گشت بعد از رفع مانع به سیمای هر یک از باقی ماندگان می نگریست و بعد داخل در صحبت می شد و لثالی بدیعه از معانی منیعه بیرون می ریخت و مستمعان را واله و شیدا می کرد و نیز هر یک از احباب که مشکلی داشت و از او حلّ آن را مسئلت می نمود فاضل مطلب را طوری کامل و جامع بیان می کرد که احبّاء بعد از متفرّق شدن با وجود اختلاف مشارب این به آن و آن به این می گفت من هم سؤالی داشتم که در ضمن بیانات فاضل حلّ گردید. جناب فاضل در میان علمای ایران نیز شهرتی عجیب داشت و کلاً او را به تجرّ در علوم سرحلقهٔ دانایان می شمردند و صوت فضل و صیت عظمتش در سراسر کشور پیچیده بود چنان که حکایت می کنند که

نوبتی در کرمان یا نقطه دیگر ایران به محضری از محاضر علما با کلاه وارد شد و در حالی که کسی او را نمی شناخت رشته سخن را به دست گرفته (432) به تحقیقات علمیه پرداخت علماء که آن نطق و بیان و فضل و کمال را دیدند با هم گفتند که در میدان این مرد کسی تاب درنگ ندارد مگر آقا محمد قائنی (یعنی) خود (فاضل) باری قلم از تحریر مقامات عالیّه آن مرد عظیم قاصر است. اما ترجمه احوال ایشان این است که در قریه نوفرست که در شش فرسنگی شهر بیرجند قاینات واقع است خاندانی از اهل علم می زیستند که ابا عن جدّ به سمت پیشوائی موسوم و اکثر افراد آن خانواده در زمره مجتهدین بیرجند و توابع محسوب بودند که از جمله آنها ملاّ احمد والد فاضل بود ملاّ احمد پسر ملاّ محمد علی و او فرزند حاجی ملاّ علی اصغر و او خلف حاج ملاّ محمد علی است که هر یک در زمان خویش از حجج اسلام و علمای کرام و در بیرجند و سرچاه و نوفرست مرجع انام بوده اند. جناب فاضل فرزند ملاّ احمد است که در تاریخ بیست و سوم رمضان سنه یک هزار و دوست و چهل و چهار هجری قمری در قریه نوفرست به دنیا آمده. ملاّ احمد چنان که مذکور شد از علمای متنفذ عصر خویش و درجه اقتدارش در آن حدود به طوری بوده است که دفعه ئی امیر اسدالله خان حاکم مستبد قاینات با خدم و حشم به قصد تفرّج به جانب نوفرست رفت و بدون کسب (433) اجازه به باغ ملاّ احمد نزول نموده خیمه و خرگاه افراخت. چون این خبر به ملاّ احمد رسید با خشم و غضب گفت (ملاّ احمد زنده باشد و امیر قاین در باغش خیمه بزند) این کلام که گوشزد سکنه نوفرست شد به باغ هجوم آورده خیمه امیر را کنده خود و همراهانش را از باغ اخراج کردند. ملاّ محمد علی پدر ملاّ احمد مزبور نیز در زمان خود نزد بزرگان قاین نفوذی فراوان داشته و حاجی ملاّ محمد علی جدّ اعلاّی فاضل نیز علاوه بر مقامات علمیه از صلحای زمان بوده و زهادتی به کمال داشته چنان که الی کنون مقبره او در نوفرست زیارتگاه می باشد. باری فاضل در قریه نوفرست بعد از آموختن خطّ و سواد فارسی زبان عربی و ادبیات و مقدمات علوم اسلامیّه را از پدر فرا گرفت و در هیفده سالگی برای تکمیل فقه و اصول به مشهد رفته در مدارس آنجا مشغول تحصیل گردید. جناب آقا شیخ محمد علی قائنی اخوی زاده جناب فاضل در یادداشتهای خود این عبارات را نوشته اند: (کیفیت تصدیق و اقبال عموی نگارنده حضرت فاضل نبیل اکبر آقا محمد قائنی به امر بدیع نقطه اولی و ظهور اقدس جمال ابهی به قراری که کرارا از ایشان مسموع داشته ام اینست که به یادگار می نگارم - می فرمودند پس از تحصیل مقدمات به جهت تکمیل مراتب علوم به امر والد عازم مشهد مقدّس شده (434) در مدرسه بالاسر منزل و در خدمت اساتده علم مشغول تحصیل گردیدم بعد از مدّتی حکیم مشهور حاجی ملاّ هادی سبزواری وارد و چند ماهی به قصد مجاورت اقامت و ضمناً حوزه درسی تشکیل و به تدریس مراتب حکمت مشغول شد

این فقره در میان طلاب موجب انقلاب گردید بعضی مدح و تعریف و بسیاری قدح و تکذیب می نمودند محض دیدن و اطلاع چند روزی به محضر درس حکیم حاضر و مطالب و بیانات وی را مستمع و به ذاتۀ خود موافق و حقّ و شیرین یافتیم پس از آن هر روز بر سیل استمرار تلمذ نزد وی را اختیار کردم و وقت حرکت حکیم و مراجعت به سبزوار من نیز عازم آن دیار گشتم مدت پنج سال به تحصیل فنون حکمت اشتغال ورزیدم پس از حیات و احاطۀ بر مراتب حکمت که در این مدت قلیله زیاده از حدّ باعث تعجب و حیرت شخص استاد شده بلکه در نظر وی تأیید الهی و نوعی از خارق عادت جلوه نموده بود و کرارا در جمع محصلین این جانب را به سمت براءت می ستود به قصد زیارت حضرت والد عزیمت قائل نمودم بعد از ورود و حصول مقصود و اطلاع والد بر مراتب تحصیلات از آنجائی که مشرب ایشان صرف فقاہت بلکه قریب به مشرب فئۀ اخباری بود و ابداء موافقتی با مشرب حکما نداشت لهذا غالب اوقات در طی بیان مسائل و شرح (435) حقائق مطالب اختلاف حاصل و مذاکرات منجر به قیل و قال و نهایت مورث کدورت و ملال می گشت. چون حال بدین منوال بود ثانیاً مرخصی حاصل نموده به سبزوار معاودت کردم.

حکیم استاد بعد از ملاقات بر ما وقع مطلع و استرضای خاطر حضرت والد را به این نحو دستورالعمل داد که عریضه حضور حضرت والد معروض و تکلیف آتیۀ زمان را من حیث التّحصیل بطوری که مرضی ایشانست مسئلت و هر قسم امر فرمود معمول دارم و چنان شد که حضرت والد مصروف سفر و مرکوب سواری و یک نفر نوکر فرستاده امر توجّه به عتبات عالیات و تکمیل مراتب فقه و اصول در خدمت مشایخ عظام خصوص حضرت شیخ مرتضی اعلی الله مقامه فرمود لهذا از سبزوار به قصد عتبات عالیات حرکت وارد دارالخلافه طهران شده در مدرسه شیخ عبدالحسین که در آن اوقات ریاست تامه داشت نازل گردیدم. شیخ عبدالحسین پس از ملاقات و اظهار محبت چون از مناہج حکمت و فلسفۀ الهی بهره ئی نداشت و در باطن طالب و مایل بود اغلب شبها را به عنوان ضیافت دعوت و از مسائل حکمت و نظریات حکما سؤال می نمود در این اثناء واقعهء جسارت و تعرّض یک نفر بابی به حضرت شہریاری روی داد و آتش غضب خاقانی شعله ور و حکم اعدام عموم بایان از مرکز سلطنت صادر و در طهران عزیز خان (436) سردار و محمود خان کلانتر مأمور این کار شد و هر روز گرفتار و به دیار عدم رهسپار بودند و چنان کار سخت و دشوار بود که هر کس به خلاف متهم به این اسم می شد ناچار مبتلا و گرفتار می گشت و مناصبی از برای او نبود از قضا بعضی از طلاب نظر به ضدیت مشربی که جهلا حکمت را مدموم و سلسلۀ حکما را ضالّ و مضلّ و مطالب آنان را فاسد و باطل می دانند و دلیلشان کلمهء «الحکمه ضالّۀ المؤمن» است و در نزد محمود خان سعایت و این جانب را به اسم بابی معرفی نموده بودند. فرآشہائی که مأمور گرفتن بودند در محلّۀ سنگلج در خانۀ شخص طیبی که از

رفقا و اصدقا بود و به عنوان ضیافت شب در منزل او بودم اینجانب را پیدا نموده صبح زود به خانه محمود خان بردند اما چیزی که (437) شد فوراً دو کلمه به شیخ عبدالحسین نوشته وی را بر ما وقع آگاه نمودم بعد از ورود به خانه کلانتر در بالاخانه ئی که یک نفر پیرمرد معمم در آنجا بود اینجانب را منزل دادند آن پیرمرد که وی را نیز به همین اسم آورده بودند چون چشمش به من افتاد بسیار متأسف و محزون شد و گفت ای جناب شما را هم گرفتند و آوردند و بی اختیار اشکش جاری گشت و نجاتم را از حقّ مسئلت نمود در این بین هیاهوی غریبی برخاست و صدای ضجه و این بلند گردید معلوم شد کلانتر جمعی دیگر را گرفته و مشغول زدن و سیاست کردن است. بعد از فراغت بالا آمده در اطاق دیگر که مقابل بود نشست دقیقه ئی چند نگذشت که بدون احضار وارد بر وی گشته برویش سلام گفتم و جواب نشنیدم با حال غضب سر به زیر افکنده اعتنا نمود عرض شد مقصود از احضارم چیست جواب داد اجرای حکم شاه. پرسیدم به چه تقصیر و نگاه؟ جواب داد چه تقصیری بزرگتر که بابی هستی و دشمن دین و دولت. عرض کردم جناب کلانتر این فقره کذب و خلاف است و هر کس عرض نموده مغرض بوده و مقصودی جز اذیت و آزار این جانب نداشته. ابداً ثمری نبخشید و اثری نکرد ناچار خاموش نشستم و تن به قضا دادم که در این اثنا محرّ شیخ عبدالحسین داخل و مکتوبی به دست او داد پس از ملاحظه از هم باز و منبسط (438) گردید و بنای عذرخواهی را گذاشت و گفت جناب الآن شما را خواسته اند بهتر آنکه زودتر بروید برخاستم او نیز برخاست و تا در خانه مشایعت و مکرر عفو و معذرت می خواست تا آنکه به مدرسه آمده شیخ در مدرس با جمعی نشسته منتظر ورود بود چشمش به این جانب افتاد مسرور و متبسم شد و صورت واقعه را سؤال نمود فرمود فلانی این چه حکایت بود عرض شد از طلابّ مفسد فضول سؤال فرمائید که چنین تهمت و ظلمی روا داشتند و بی جهت در حقّ من سعایت نمودند شیخ عبدالحسین بی نهایت برافروخت و عموم طلابّ را مخاطب و ساعی ساعی را هر کس باشد تهدید به سیاست و تبعید نمود بالجمله این قضیه بی اصل سبب شد که در پیش علما و طلابّ طهران به اسم بابی معروف شدم نهایت می گفتند فلانی بابی بود و مأخوذ گشت شیخ عبدالحسین حمایت و از او شفاعت کرد. بطوری مشهور شدم که در کوچه و بازار مشار بالبنان بودم و بعضی از طلابّ در معابر اجتناب می نمودند و پرهیز داشتند از این که مبادا عباي ايشان به عباي من بخورد.

پس از این شهرت بی اصل و حقیقت شیئی از شبها آقا سید یعقوب نامی از اهل قائن که در همین مدرسه منزل داشت و بعد معلوم شد که سرّاً بابی بوده ولی کسی (439) او را نمی شناخت به اطاق فانی آمده از روی مزاح اظهار داشت که آیا هیچ می دانید که در این شهر به اسم بابی معروف و عموم علما و طلابّ شما را به این اسم می خوانند و از این طایفه می دانند؟ گفتم این فقره از شهرتهای بی اصل

است و من بجز اسمی از این طایفه نشنیده و سطرپی از کلمات آنان را ندیده و با نفسی از ایشان ملاقات نموده ام. در جواب گفت اکنون که شما با وصف این حال به این اسم معروف شده اید چه کلمات باب را ببینید و چه ببینید تفاوتی بحال مردم و عقیده آنان در حق شما نمی کند من قدری نوشتجات باب را بدست آورده ام ولی نمی فهمم چون شما را بی غرض و امین و صاحب فهم و ذوق سلیم یافته ام آورده ام که ملاحظه فرمائید و آنچه بر شما معلوم شد به من نیز بفهمانید. این بگفت و مقداری نوشتجات از بغل بیرون گذاشت و رفت اندکی در آن کلمات از روی تفنّن و بی اعتنائی سیر نمودم چون مغزم از کلمات حکما پر بود و به اسلوب بیانات فلاسفه انس و عادت کرده بودم بالمره در نظرم جلوه نمود و به مذاقم موافق نیفتاد و بلکه خیلی سست و بی حقیقت و خالی از تحقیق و حکمت یافتم لهذا در زیر کتابها مخفی و مستور داشتم. شب دیگر آقا سید یعقوب آمده جوربا شد که آن نوشته جات را دیدید و چیزی معلوم شد یا نه؟ (440) گفتم فی الجمله ملاحظه شد مطلبی که لایق توجه و قابل اعتنا باشد نیافتم بیچاره مردم عبث خود را به مهالک انداخته اند و در طریق باطل جان خود را فدا می نمایند عوام معذورند چه که صحیح و سقیم نمی دانند و غث و ثنن نمی شناسند اما بعضی از اهل علم را چه می شود که در این ورطه قدم گذاشته و اسباب اضلال عوام گشتند بطلان ادعای باب واضح و ضلالت بایان محتاج به دلیل و برهان نیست. از شنیدن این مطالب حالت آقا سید یعقوب منقلب و مدتی سر به زیر افکنده چیزی نگفت و گاهی به مثل اینکه می خواهد چیزی بگوید و مطلبی دارد به من نگاه می کرد و باز خودداری می نمود تا عاقبت برخاست و این شعر بخواند: ای بسا علم و ذکوات و فطن گشته رهرو را چو غول راهزن

و بعد مرا مخاطب ساخت و گفت (فارجع البصر کترین هل تری من فطور) فلانی تقیید شما به قوانین مجعوله و ضوابط مقررّه در نزد قوم بسی بعید است نظر به معانی و حقائق فرما حتی تری ما لا رأّت عین و لا سمعت اذن و لا خطر علی قلب بشر و از اطاق مایوسا بیرون رفت. قدری در حال سید مذکور متفکر شدم و از انقلاب حال او مندهش گشتم و ظنّ غالب این شد که وی از این طایفه است و خیال او اضلال (441) من است ولی من صید دام او نیستم بیچاره سید اشتباه نموده و شکار خود را نشناخته: عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را

خلاصه محض این که دلائل بطلان سید باب را از کلمات خود او بدست آورده و به سید بیچاره بنمایانم و وی را از راه خطا و اشتباه باز گردانم اگر چه مرا قصد و خیال این بود ولی در باطن یک نوع وحشت و تزلزل و انقلابی در احوال ظاهر شد که خود را در موقف صراط و در بین هلاک و نجات یافتم بهر حال مجددا نوشته جات را پیش کشیده به دقت و نظر امعان شروع به مطالعه کردم. چه

گویم که این بار از هر سطری گویا بانی از علم بروی گشوده می شد و عالمی جدید در نظرم جلوه می کرد تا صبح نخواستیدم و مکرر عطف کردم و پیوسته بر دهشت و حیرتم می افزود و در آن بحر زخار غوطه ور گشتم و خواص آسا لثالی گرانها بدست آوردم چنان شد که حقانیت نقطه اولی کالشمس فی وسط السماء ظاهر و آشکار شد خود را صاحب قلب و بصر و قوت و روحی دیگر یافتم آنچه از مراتب علم و حکمت اندوخته بودم و مایه افتخار بود در نظر پست و بی مقدار و موهون و خوار آمد آری: (442) گر خوری یک بار از ما کول نور خاک ریزی بر سر نان تنور

خلاصه شب دیگر آقا سید یعقوب به عادت هر شب آمد و بر کیفیت مطلع گردید از شوق و شغف سر به سجود گذاشت و از وجد و نشاط محو و مات بود گاهی مثل ابر بهار اشک می ریخت و هنگامی چون کبک دری قهقهه می زد. از آن به بعد مقداری دیگر از توقعات و جواب بعضی سئوالات که از آن جمله بود شرح کوثر و توقیع میرزا حسن گوهر و جواب مسئله آقا سید یحیی دارایی و بالجمله فصل تابستان رسید و موقع حرکت به سمت عتبات عالیات گذشت. چند ماهی در طهران توقف گردید تا فصل پاییز رسید و به اتفاق شیخ مشکور نجفی عازم عتبات عالیات شده و به جد تمام در خدمت مشایخ عظام چنانچه اراده حضرت والد بود به تحصیل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزیدم و به راستی علاوه بر امثال امر والد چیزی که بیشتر اینجانب را محرک تحصیل مراتب اصول و فقهت گردید همانا این بود که با خود خیال کردم که قبل از تصدیق به امر بدیع مقدر چنین شد که در نزد خلق مشتهر و محل توجه و نظر گشتم اکنون که کذب سابق صورت صدق پذیرفته و قضیه مجاز تبدیل به حقیقت گشته البته این کیفیت مستور نخواهد ماند و راز درون آشکار (443) خواهد گشت. پری رو تاب مستوری ندارد درش بندی سر از روزن برآرد

فقط به جهت اینکه معترضین نتوانند بگویند که فلان جز فن حکمت از فنون سائر علم بی بهره و از اصول مناهج دین و اسرار احکام حضرت خیر المرسلین بی خبر و بی نصیب بود. لهذا با علم و یقین به اینکه به ظهور امر بدیع بساط علوم رسمیه منظوم و به طلوع این نیر اعظم انوار این فنون متداوله منظمس گردید دیگر زحمت تحصیل آن عبث و بی فائده و از برای امثال اینجانب از قبیل اکل از قفاست معذک بر خود نپسندیدم که از این جهت مورد ایراد و معرض اعتراض گردم و خصم را مجال ایرادی باشد این شد که متجاوز از شش سال به تحصیل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزیدم و پس از حصول ملکه اجتهاد علی الرسم از مشایخ عظام استجازه نمودم علاوه بر معروفیت به اسم بانی که به واسطه بعضی از طلاب طهران گوشزد مشایخ عظام شده بود چون حصول این مرتبت در ظرف خیلی از مدت در نظر بعضی مستبعد می نمود بلکه نوعی از خارق عادت و مورث شبهه و شک و ریبت لهذا از فرط

احتیاط در مقام اختیار و امتحان برآمدند و حلّ مسائلی عویصه را پیشنهاد کردند پس از تحریر جواب (444) و تصنیف کتاب چندین هزار بیت به صدور اجازات نایل گشتم و در اوایل ماه جمادی الثانی سنه یک هزار و دویست و هفتاد و پنج به قصد رجوع به وطن از نجف اشرف حرکت نمودم حضرات مشایخ و علما حتی حضرت اعلم الهدی شیخ مرتضی با جمع کثیری از طلاب به عنوان مشایعت تا وادی السلام بدرقه فرمودند پس از وداع عازم کربلائی معلاً شده چند روزی به جهت زیارت آن تربت پاک اقامت نمودم و در آن اوقات شیخ حسن نامی از اهل رشت که از جمله اهل ایمان بود خبردار شده به ملاقات آمده و ضمناً از منفین به بغداد حکایاتی می نمود و زیاده از حدّ اصرار می کرد که اکنون که عازم وطن هستید از ملاقات حضرات نگذرید که بعدها موجب حسرت و ندامت شما خواهد شد و این شخص مبالغه در تجلیل و تعظیم بهاءالله می نمود و همه مقصودش زیارت بهاءالله بود چون ذکر مرآت ازل به میان می آمد او از شئون عظمت بهاءالله ذکر می نمود و در مقام ازل ساکت و خاموش بود خلاصه خیلی التماس کرد و اینجانب را قسم داد و عهد وثیق گرفت که در حین عبور از بغداد بگذرم و به زیارت بهاءالله نائل گردم و چنین شد که به بغداد آمده وقت عصری وارد بر بیت حضرت بهاءالله شدم پس از چند دقیقه حضرت بهاءالله محض ملاقات از اندرونی به بیرونی (445) تشریف آوردند دو اکرام و نوازش فرمودند و بر سبیل مطایبه و مزاح متبسمانه مذکور داشتند که شما مگر نمی دانید که ما مغضوب دولت و مردود ملت و مطرود بلادیم و هر کس هم با ما ملاقات و معاشرت نماید او نیز متهم و بدنام می شود و مطعون و ملام می گردد شما شخصی هستید عالم و مجتهد معزز و محترم به کدام جرأت به ملاقات ما اقدام نمودید چرا بر خود رحم نکردید و پاس شأن و مقام خود را ننمودید. خلاصه از این قبیل فرمایشات مطایبات بسیار فرمودند و بعد در همان بیرونی اطاقی به جهت منزل مقرر و میرزا آقا جان کاشانی را مهماندار معین کردند. روزی از روزها طرف عصری با جناب آخوند ملا محمد صادق خراسانی معروف به مقدّس که شخصی عالم و فاضل و بسیار وقور و جلیل القدر بود نشست و مشغول صحبت بودیم که در این اثناء حضرت بهاءالله در حالتی که دست شاهزاده ملک آرا در دست مبارکش بود از کوچه وارد بیرونی شدند به محض ورود جناب مقدّس خراسانی کع هیکل وقار بود بی اختیار بلند شده روی قدمهای حضرت بهاءالله افتاد حضرت بهاءالله را این حرکت ناپسند آمده با چهره افروخته فرمودند آخوند برخیزید این مرید بازیها را موقوف کنید و فوراً با ملک آرا بیرون رفتند اینجانب خیلی متعجب و متحیر شدم و از مثل جناب (446) مقدّس شخصی ظهور چنین حرکتی را بعید دانستم و چون خوش نیامدن حضرت بهاءالله را هم مشاهده نمودم لهذا زبان اعتراض گشودم و جناب مقدّس را ملامت کردم که شما علاوه بر مراتب و مقامات علمی کسی هستید که ادراک خدمت حضرت نقطه اولی را نموده اید و از حروف ثانی و شهدای بیان محسوسید هر چند حضرت بهاءالله محترم

و از اجلهٔ نفوس و اکابر ایران و اعظم وزراء دولت شمرده می شوند و به جهت این امر به حبس و زندان افتادند و مبتلا به تاراج و تالان شدند و عاقبت سرگون و اخراج بلد گردیدند معذک این حرکت شما نسبت به ایشان حرکت عبد ذلیل نسبت به مولای جلیل بود. جناب مقدس بالمره در مقام جواب برنیامد و به حالت انجذاب برقرار بود فقط مسرورانه همین قدر فرمود نسئل الله ان یکشف لک الغطاء و اجزل فی العطاء و افاض علی جنابک بالموهبه الکبری. از آن وقت به بعد در روش و سلوک حضرت بهاءالله نظر را دقیق نمودم و سرّاً در مقام تحقیق برآمدم هر قدر بیشتر مذاقه کردم چیزی که دلیل بر ادعای عبودیت و فنا قولاً و فعلاً مشاهده نمودم بطوری که امر بر امثال من بغایت مشتبه شده خود را از هر جهت برتر و اقدم می شمردم و به همین خیال واهی در همهٔ اوقات در مجالس (447) و محافل به صدر می نشستم و در مقام صحبت فرصت به ایشان و احدی نمی دادم. تا آنکه یک روز طرف عصری در بیت مبارک در همان تالار بزرگ که به حکم الهی مطاف اهل بهاست به امر حضرت بهاءالله محفلی منعقد و جمعی از محبین از هر قبیل مردمان حاضر گشتند باز عادهٔ اینجناب بر همه مصدر و حضرت بهاءالله در ردیف نفوس تقریباً در وسط جلوس فرمودند و بدست مبارک چای می ریختند. در این اثنا مسئلهٔ عریضهٔ ئی مطرح مذاکره گشت چون گمان جواب صواب و حل مسئله را در عهدته دیگری نمی دیدم شروع به جواب و کشف حجاب نمودم همهٔ حضار ساکت و صامت و متوجه استماع گفتار اینجناب بودند جز اینکه حضرت بهاءالله گاه گاهی در ضمن تصدیق فی الجمله تصرّفی در آنچه می گفتم می نمودند و بعباره اخری توضیحی در آن مقام می دادند تا اندک اندک تصرّف را زیاد فرمودند کار بجائی کشید که فانی ساکت و ایشان ناطق شدند و بطوری بیان مبارک در آن موضوع اوج گرفت و بحر بیان به قسمی به موج آمد که مضطرب و مندهش گشتم) انتهی. این بود عین یادداشت جناب شیخ محمد علی قائمی که ناتمام است و معلوم می شود که مجال نگارش بقیهٔ آن را ننموده. اما تمّهٔ سرگذشت آن شب بطوری که از نفوس (448) متعدده بخصوص آقا رضای سعادت که خود چندین بار از جناب فاضل شنیده این است که هنگامی که حضرت بهاءالله صحبت را ادامه دادند پس از چند دقیقه که فاضل آن بحر عظیم را متلاطم و امواج معانی را متفاقم دید بقدری مطالب کطنطن و بدیع و مهیمن و منیع بود ککه از حال اضطراب و انده‌اش رفته رفته بحال انصعاق افتاد و چنان خود را باخته بود که گوشش دیگر بیانات مبارک را نمی شنید و فقط از حرکت شفقتین ایشان ملتفت می شد که هنوز کوثر بیان و سلسبیل عرفان از فم مطهر جاری است و از جلوس خود در صدر مجلس بقدری نخل و پریشان بود که به کمال بی صبری انتظار تمام شدن بیان مبارک را داشت که مکان خود را تغییر دهد تا وقتی که دید لهای مبارک از حرکت ایستاد س بلافاصله مثل گنجشک ضعیفی که از چنگال شاهین رها شده باشد برخاسته بیرون شتافت و در آنجا سه مرتبه سر را

بر دیوار زد و خود را ملامت نمود که خاک بر سرت که تا این مدت چشم حق بینت کور بود. و آن ایام چون در بین اصحاب گفتگوهای دربارهٔ میرزا یحیی ازل هم در میان بود فاضل از جهتی در آن خصوص می اندیشید و از جهتی در شئون کمالیهٔ جمال مبارک و عظمت و جلال ایشان یقین کرده بود که حق با جناب مقدّس (449) خراسانی است یعنی حضرت بهاءالله در حقیقت درخور آن گونه تعظیم و تجلی است که آن مرد جلیل در حق ایشان بجا می آورد. پس از اندیشه های زیاد با خود گفت شاید نظم امور ظاهری بدست یحیی ازل و حلّ معضلات علمیه و بیان حقایق الهیه از خصائص ذات کامل الصفات حضرت بهاءالله است و نزد خود ازل را تشبیه به خلیفهٔ ثانی و جمال مبارک را تشبیه به حضرت امیرالمؤمنین می کرد و در خلال همان اوقات در بلدهٔ کاظمین در منزل حاجی عبدالمجید شیرازی جمال مبارک بیانی در اسرار خلقت و ایجاد موجودات فرمودند که جواهر گفتار حکامی اولین و آخرین در جنب آن مطالب حکم یاوهٔ کودکان را داشت و فاضل که در آن مجلس نیز حاضر بود ناچار شد که خود را از سنگلاخ ارتیاب و راههای پرپیچ و تاب برهاند لذا عریضه ئی عرض و خواهش کرد که حضرت بهاءالله خود را معرفی فرمایند و آن عریضه را توسط حضرت سرالله الاعظم به محضر جمال قدم فرستاد.

روز بعد حضرت سرالله پاکتی محتوی لوح مبارکی آورده به فاضل مرحمت کرده فرمودند این را بخوانید و بعد از خواندن به محضر اقدس برگردانید. فاضل چون لوح مبارک را زیارت کرد ابتدایش اظهار عبودیت صرفه و اواسطش (450) مشتمل بر مطالب عرفانی بلند و انتهایش حاوی مقامات بی چون و چند خودشان بود که فاضل را از گرداب حیرت نجات داد و به اعلی مقامات ایمان و ایقان واصل نمود. و آن لوح مبارک مصدر به این آیات مبارکات بود: (كنت عبدا قبل ان يخلق الوجود من العدم و قبل ان يرتفع اعلام الهويه علي اتلال القدم).

باری پس از حصول اطمینان مجدداً عریضه ئی به کمال تذلل و فروتنی نوشته توسط حضرت سرالله الاعظم یعنی حضرت عبدالبهاء به حضور فرستاد که مطلب بر این عبد معلوم شد حال تکلیف چیست. جمال قدم در صدر آن مرقوم فرمودند که شما حال به وطن خود باز گردید و حکیمانه به اعلائی کلمه الله پردازید دستور از پی می رسد. فاضل بار سفر بسته به قاینات روانه شد. اهالی که از آمدنش خبر یافتند به استقبال شتافتند و جمعی کثیر از علما و طلاب و تجار و کسبه تا قریهٔ امیرآباد که در یک فرسنگی بیرجند واقع است ایشان را پیشواز کرده با نهایت احترام به شهر وارد نمودند و امیر علم خان امیر قائن نیز مقدم او را گرمی شمرده به تجلیل و تجلیلش همت گماشت و هفته ئی دو روز او را به منزل دعوت کرده نزدش تحصیل فلسفه می کرد.

علما و طلاب که آوازهٔ علم و حکمت فاضل را از قبل هم (451) شنیده بودند سرّاً مواضعه نهادند که

او را امتحان کنند و میزان معارفش را بدست آرند لذا عالمی از اهل سنت و جماعت را که در فنون شتی متبحر و در آن ناحیه به وفور فضل و کمال اشتها داشت نزد او فرستادند تا در مسائل علمیه با او مباحثه کند آن عالم که با فاضل روبرو شد مباحثی چند پیش آورد و در آخر کار به تفوق او اعتراف و اقرار کرد. جناب نبیل زرندي در منظومهٔ مثنوی خود که به امر حضرت عبدالهء در شرح احوال فاضل سروده می گوید: در خفا بر امتحان برخاستند بزمها نزد امیر آراستند فاضلی بود از گروه سنیان بسکه با فرهنگ و تقریر و بیان عالمان ارض قاین سرسرسر پیش او انداخته تیغ و سپر آمد آن عالم برای امتحان بی خبر کین عاشق صدر جهان خورده از سرچشمهٔ کافور آب نیست علمش از دفاتر وز کتاب عالم سنی چو در تقریر شد عاشق حقّ خارج از تدبیر شد (452) همچو سیلی کان فرود آید ز کوه بسکه نطق درفشانش با شکوه عالم سنی چو گفتارش بدید جذب و شوق قلب پر نارش بدید گفت یاران ما نه از این مشربیم پیش او ما جمله طفل مکتبیم او ز حق می گوید و ما از کتاب گفتهٔ ما هزل و زو فصل الخطاب چونکه این مجلس رسیدش انتهی شهره شد در قاین آن میر نهی شد امیر قاینش خادم صفت چونکه دیدش بی قرین در معرفت خالق را مأمور بر تعظیم کرد مسجد و منبر به او تسلیم کرد تا که چون آباء خود در آن دیار برنهد بر فرق تاج اقتدار مقتدا و پیشوای کلّ شود هادی قاین الی کابل شود

باری فاضل به علل مذکوره احترامی بی حدّ یافت لکن این حال دوامی نمود و بزودی احوال دگرگون شد و جمیع (453) طبقات آن ولایت کمر بر مخالفت بستند همانا علت این امر دو چیز بود یکی آنکه چون علما و طلاب تقرّب او را به امیر قاین بیش از خود دیدند عرق حسدشان به حرکت آمد و دیگر آنکه فاضل آرام نمی نشست و لسان به تبلیغ می گشود و صلحا و مستعدان محلّ را حکیمانانه به امر حضرت اعلی دعوت می کرد و به مرور عدهٔ بی را هدایت نموده بود و گروهی از سکنهٔ بیرجند و سرچاه و درخش به امرالله گرویده بودند که از جملهٔ آنها شخص عالمی از خویشان خود فاضل بود که چون رایحهٔ بی از معارف ربّانی استشمام کرد روزی بر فراز منبر شطری از حقایق الهیه و شرحی در اسرار کلمات مطالع قدسیه بر زبان راند. مردم که این مطالب به گوششان نخورده و خارج از استعدادشان بود غوغا بلند کردند و در بین صحبتش گفتند اینها چجه حرفهائی است که می زنی. آن مرد از فرط سادگی اظهار داشت که این مطالب را من از حضرت فاضل شنیده ام ربطی به خودم ندارد. این فقره باعث هیجان آخوندها شد و مصمّم گشتند او را در انظار عموم لگه دار سازند و از نظر امیر قاین بیندازند لذا در گوشه و کنار شروع به نمایی نمودند و بالاخره در مساجد و رؤس منابر بنا را بر هتک و شتم و لعن گذاشتند و نسبتهای نالایق بر او روا داشتند و پی در پی نزد امیر علم خان از او سعایت (454) کردند تا بالاخره بغض و رعب فاضل را در قلبش جای دادند و او را مصمّم به اخذ

و ضرب و حبس و فاضل نمودند.

آن ایام فاضل در صدد تأهل بود و دختری را از اهالی کلاته عرب نامزد کرده و با اخوی خود از آن ده به سمت نوفرست می آمد هنوز به منزل نرسیده بود که مأمورهای حکومت به او برخورد حکم میر علم خان را به ام ارائه و به موجب آن حکم فاضل را از مرکب پیاده کرده چکمه اش را از پایش کردند و آن را پرریگ کرده به گردش انداختند و با پای برهنه از روی خار و خاشاک او را به کلاته عرب برگردانده محبوس ساختند و چون دو ماه در حبس ماند و گرسنگی و تشنگی کشید او را با کند و بند به بیرجند آوردند و در منزل داروغه محبوس ساختند.

عبّاس قلی خان مروی که فرزند همان داروغه و نسبت به احبّاء الله خوشبین و محبّ بوده است برای احباب حکایت می نموده که یک شب مادرم در خواب دید که خورشید از آسمان به منزل ما فرود آمد و در گوشه اطاق غروب کرد فردای آن شب فاضل را به منزل ما آوردند و در اطاق حبس کردند والده ام از پنجره نگاه کرده دید آن مرد در همان گوشه ئی نشسته است که آفتاب را در آنجا دیده بود لهذا نسبت به او حسن عقیدتی پیدا کرده کمال احترام را در حقش (455) معمول داشت و بعد او را به قریه نوفرست بردند که در همان جا مقیم باشد. فاضل در آنجا عمارتی بنا کرد و به پایان رسانید که هم اکنون بدون تغییر باقی است لکن در تصرف اغیار است.

گویند سرمنشأ فساد و خمیر مایه کینه و عناد شخصی بوده است که سید ابوطالب نام داشته و عداوت این شخص به درجه ئی بود که نتوانست اقامت فاضل را در آن حدود حتی در قریه نوفرست ببیند لذا اقداماتی کرد که مأموری از مشهد برای اخذ فاضل به قاینات آمد و سید مزبور با او ملاقات کرده مبلغی رشوه داد که فاضل را در بین راه رنج دهد و آزار برساند بالاخره آن مأمور که نامش مجید بیک بود او را به مشهد برد و به سلطان مراد میرزای حسام السلطنه والی خراسان تحویل داد شاهزاده جناب فاضل را تکریم نمود و از شر اعداء حفظ فرمود و فاضل هم کتابی در آنجا تألیف و به نام (حسامیه) موسوم کرد بعداً مرحوم مؤید الدوله هم به فاضل ارادت ورزید و سالی یک صد تومان وظیفه برای ایشان مقرر داشته محترمانه به قاین مراجعت داد لکن این دفعه هم سید ابوطالب مذکور از پای نشست و سعایت رت به جائی رسانید که مأمورین سلطانی آمده فاضل را به طهران بردند و تاریخ ورود فاضل به طهران پنجم ربیع الثانی سنه (456) یک هزار و دوست و هشتاد و شش هجری بود. فاضل در طهران در هر مجلسی شمع انجمن بود و در محافل لسان فصیح می گشود و بیان بلیغ می فرمود و کم کم آوازه اش در عاصمه پیچید و اصحاب عناد و ارباب عمائم را به معاندت او برانگیخت چنانکه جناب نبیل زرندي در مثنوی خود می گوید: لا جرم از طوس با چندین سوار سوی طهران فرستادند زار بهر او میزان استم نصب شدییت و اهل و مال و ملکش غصب شد در غریبی بهر حبّ ذوالجلال ماند

ممنوع از عیال و ملک و مال گشت در طهران مشار بالبنان کین بود آن فتنه آخر زمان که لسان او بود سحر مبین منطقش احلی ز شهد و انگبین لیک هر کس یک دمش شد همنشین نی بماندی در کفش دنیا نه دین همچو مجذوبان گرفته سر به کف می شود تیر بلایا را هدف الحذر ای اهل طهران الحذر (457) کس ز راه کوچه اش آرد گذر ور نه مجذوب و پریشان می شود مبتلای قهر سلطان می شود با وجود این زاریاب طلب ازدحایی بود پیشش روز و شب او میان جمعشان روشن چو شمع منطقش ظلمت زدای قلب جمع مدتی در گوشه فقر و فراغ نوربخش اهل دل همچون چراغ

فاضل مدت سه سال و نیم در طهران مقیم بود و اواخر ایام اقامت در طهران با یکی از دوشیزگان بهائی ازدواج نمود و آن دوشیزه همشیره مرحوم دکتر عطاءالله بخشایش بوده که می گفته است فاضل در اواخر اوقات اقامت در طهران تحت تعقیب سخت دشمنان بود و علمای بزرگ پایتخت از قبیل حاج ملا علی کنی و سید صالح عرب و سید صادق سنگلجی در صدد قتلش بودند لذا محل خود را تغییر می داد و هر شبی در محله ئی بسر می برد و عمامه را هم به کلاه تبدیل ساخته بود که شناخته نشود و داروغه شهر هم به امر شاه پیوسته در جستجوی ایشان بود بالاخره بر داروغه معلوم شد که فاضل با همشیره من ازدواج کرده و من (458) آن موقع جوانی پانزده شانزده ساله بودم که در مدرسه دارالفنون تحصیل می کردم.

وقتی در زمستان داروغه مرا با یکی دو نفر از مخدرات خانه احضار کرده گفت فاضل را از تو می خواهم. من گفتم درست است که فاضل شوهر خواهر من است لکن مکان او معلوم نیست فقط گاهی به منزل می آید و بعد از ساعتی می رود. داروغه گاهی با کلمات ملایم مرا نوید می داد و می گفت او را نشان بده تا از شاه برایت منصب و نشان بگیرم و گاهی با خشونت مرا تهدید می کرد که چنانچه محل او را مخفی داری تو را به چوب خواهم بست و بالاخره چون از من چیزی جز نمی دانم شنید حکم نمود یک بغل چوب که در آب گذاشته بودند آوردند و پاهای مرا در فلک گذاشته با ترکه های تر شروع به زدن نمودند به شدتی که فریاد من بلند شد و در زیر چوب مثل مار به خود می پیچیدم و نعره می زدم. بالاخره یکی از اجزای داروغه که گویا رتبه و مقامی داشت و از طایفه علی الهی بود از این چوبکاری متأثر شده با داروغه بنای گفتگو را گذاشته گفت رحم و مروت بجا رفته که این طفل را اینطور اذیت می کنی داروغه با تغیر گفت حکم شاه است و باید فاضل پیدا شود آن شخص عاقبت آمد مابین من و فرآش که چوب می زد حایل شده گفت مرا بجای (459) این طفل بزن و به این اصرار مرا از دست داروغه نجات داده مرخصم کرد. بهر حال یک ماه از امر ازدواج فاضل نگذشته بود که حاج ملا علی کنی از ناصرالدین شاه جدا

درخواست کرد که بهر وسیله ئی که باشد فاضل را مأخوذ دارد. این خبر توسط حاجی میرزا حسین خان صدراعظم قزوینی محرمانه به فاضل رسانده شد لذا همان ایام روزی نیر و سینا او را در وسط گرفتند و خود در طرفین او از کوچه های طهران پیاده و صحبت کنان روانه شدند که اگر کسی ایشان را ببیند و شک نماید که شاید این شخص فاضل است بنابر اینکه او با دو نفر سید اولاد پیغمبر قدم می زند در حقیقت ظنن نشود و به این ترتیب او را به دروازه هدایت نمودند و از آنجا فاضل از طریق حضرت عبدالعظیم و اشتهارد و کله درّه به قزوین وارد شده بعد از چند ماه یعنی مقارن سال 1291 اذن حضور یافت و از ایران به محضر اقدس شتافت و دیده سر و سر را به نور جمال ابهی روشن کرد و لوح مبارک حکمت در آن اوقات به نام او از سماء مشیت نازل شد و از لسان اطهر به نبیل اکبر ملقب گشت و چون ایام وصال بسر آمد مأمور به مراجعت و تبلیغ گردید لذا با چشم گریان و دل بریان از مفارقت جمال رحمن از طریق آذربایجان وارد ایران (460) شد و چندی در تبریز و سایر صفحات آن ایالت به نشر نفحات پرداخت و یار و اغیار را حیران فضائل و کمالات خویش کرد. جناب نبیل زرندي در این خصوص فرموده است چون ز عکا از جمال مستطاب امر شد او را سوی طهران ایاب از دو چشم از بیم هجران خون گریست تا نبیند کس نداند چون گریست وعده وصل از جمال دوست یافت لاجرم خرم سوی طهران شتافت در ایابش معبرش تبریز شد شهر تبریز از صفا لبریز شد با وجود آنکه آن نور و دود با کلاه و بی لباس علم بود از حلاوت های تقریر و کلام آن چنان در دور او شد ازدحام که بگفتندی همه تبریزیان عمر ما بگذشت یکسر در زیان زین کلاهی اندر ایام قلیل بهره بردیم از شراب سلسبیل کآنچه از عمامه های پر نشور (461) نوش شد در پیش او بد تلخ و شور آنچه ظاهر می شود از این کلاه قلب را پُران کند سوی اله و آنچه زان عمامه ها آمد پدید جز غرور از وی کسی حاصل ندید الغرض اقلیم آذربایجان شد ز نار عشق او آذر بجان

خلاصه بعد از چندی از آذربایجان به زنجان و قزوین و طهران آمد و از آنجا بنای مسافرت های تبلیغی را گذاشت و به حدود یزد و کرمان و شیراز و اصفهان و سایر صفحات سفر کرد و در همه جا نفحات مسکیه الهیه را منتشر نمود و گروهی از طلاب هدی را به شریعه رب السموات العلی دلاله کرد لکن به علت اشتهاهی که داشت اعداء همواره در تعقیبش بودند و آتی فکرش را آسوده نمی گذاشتند بطوری که بعضی اوقات همین که از شهری از بیم خطر خارج می شد اعدای امر به بلاد مجاور می نوشتند که فلان کس ممکن است به شهر شما بیاید مراقب باشید چنان که دفعه ئی که عازم یزد بوده از اصفهان بدانجا خبر داده می شود اتفاقا افغان یزد هم از قضیه مطلع می شوند و فوراً یکی از احباب را می فرستند که در بین راه او را پیدا کرده از خطر اطلاع دهد (462) از قضا فاضل هم مراقب خود بوده و چون آن مرد به او رسید و از نشانیائی که داشت او را شناخت و پیش رفته سلام کرد و

پرسید که شما آقا محمد قاینی نیستید؟ فاضل به گمان اینکه در این پرسش حيله ئی است گفت نه من چنین شخصی را نمی شناسم بعد مقداری خرمهره از جیب خود بیرون آورده گفت من پبله ورم و اینها را می فروشم اگر می خواهی از من بخر آن شخص مأیوس شده و مقداری دیگر طی مسافت کرده کسی را نیافت و بالاخره مراجعت نموده حکایت را بیان کرده. حضرات افنان ملتفت شدند که او خود فاضل بوده و از خوف اعداء تقیه نموده است.

همچنین موقعی که در صفحات خراسان سیر می کرد وقتی گذارش به تون (فاران) افتاده از آنجا عازم طبس گردید و قبل از ورودش غوغای آخوندها بلند شده عماد الملک حکمران بهائی طبس با آنکه مردی مقتدر بود معهنا دید جلوگیری از ضوضای علما در اقتدارش نیست لذا به وسیلهٔ یکی از معتمدین خود مقداری قند و چای و بعضی اشیاء دیگر برای فاضل فرستاده خواهش نمود که به آن شهر وارد نشود با آنکه خودش ایشان را به طبس دعوت کرده بود و بدین جهت این حرکت بر فاضل گران آمده چهار نامه گله آمیز به چهار نفر از اهل طبس نوشت که سواد آنها به خط خود او (463) موجود و صورت آنها این است :

از یزد به میرزا آقا بابای صاحب کار نوشته شده در ج 1 سنه 1294 محبوب مکرم مهربانا زید مجدا چنانچه حالتم را بخواید الحمدلله در بلدهٔ یزد سلامتی حاصل است و به ذکر دوستان حق مشغول ولی هنوز از حالت حیرت عملی که از آن جناب و سایر مخادیم و احباب به ظهور رسید و این فانی قبحش را اظهار نداشته اغماض نمود بیرون زفته البته خواستید رجعت حالت سید الشهداء و نامه نوشتن اهل کوفه و فرستادن حر و سر راه گرفتن و ممانعت از ورود کوفه نمودن و بیابانی شدن آن سرور را به مخلص خود بنمائید و الحق بعینها نمودید در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی ترسی که تو باشی همان

عزیز من لا یغیرالله بقوم حتی اذا ما غیروا بانفسهم حاکم شرع و عرف که از قدیم و سبی سال قبل بر این بوده اند و تغییری در آنها پیدا نشده تا به آن جهت این همه تغییر فاحش در حالت ولایت و عادت مملکت پیدا شود رعیت و مردم هم هکذا همان مردم قدیمند و تازگی ندارد بجز آنکه (464) صاحب کار ولایت که زمام مهام در تدبیر و تقدیر او و اصلاح امور منوط به کاردانی و همت و جرئت و مردانگی اوست تغییر کرده معلوم است که مادامی که بزرگ در صدد حفظ و اصلاح امور ملکی خود باشد البته از آسایش و عزت دیگران و اصلاح امور ایشان خاصه در صورتی که منافی و مصادم منصب و حالت خود بداند خواهد گذشت. چو بگذشت آب از سر ناخدا نهد بچّه خویش را زیر پا

مگر طبایع صافیة محموده که عهود قدیمه معهوده و صحبت طلعات قدسیه مسعوده را به دراهم معدوده نفروشد هرگز طالب جاه و منصب خلقي قدم در بساط ایمان نگذارد پس بهتر آنکه ادعا هم ننماید تا باعث ضلالت و اذیت نفوس مؤمنه نگردد. یا مکن با فیل بانان دوستی یا بنا کن خانه ئی در خورد فیل یا مکن بر چهره نیل عاشقی یا فرور بر جامه تقوی به نیل هم خدا خواهی و هم دنیای دون این خیال است و محال است و جنون

هرگز غنی به رفر قرب وارد نشود و به مدینه رضا و تسلیم (465) در نیاید ملاحظه کنید و انصاف دهید که هر کدام از شماها تا به منصب و جاهي نرسیده بودید از خدا می خواستید که دوستی از دوستان الهی در محلتان وارد شود و ملاقات نمائید ولی بعد از آنکه به منصب خلقي رسیدید اگر بشنوید یا خیال ورود یکی از ایشان نمائید بدور باش تحذیر و سهام تنفیر دو منزله استقبال می نمائید که مباد از ورود و معاشرتش نقصی در عزت راه یابد یا خللی در اعتبار بهم رسد در این وقت لابدید که بندگان خدا را که مجاهدان سبیل معبود و مسافران کعبه مقصودند صدقه و بلاگردان عزت و جاه و تعیش نفسانی خود قرار داده به مگس پران تخویف و توهیم به اطراف و انکاف می پرانده باشید که مباد در صورت ورود به معاشرت و صحبت ایشان متهم یا به نصرت و حمایتی ملتزم گردید در این صورت چه خوب است که هرگز اهل ایمان به منصبی نرسند و به جاهي راه نیابند و همیشه در نظر خلق مردود و از بساط عزتشان مطرود باشند تا بجز معاشرت فقراء چاره نداشته و بغیر از مصاحبت بدنامان سبیلی نجویند پس بهتر این است که بعد از این همیشه از خدا بخواهیم که الهی هرگز مذاق دوستان را حلاوت جاه نچشانی و بر هیاکلشان قیص عزت نپوشانی. هرگز ایشان را از حوض فقر به اوج غنا نرسانی و از فراش مذلت (466) به مصطبه عزت نکشانی. همیشه مخذول و منکوب باشند و مدام ضعیف و مغلوب. لزال مردود عباد و لم یزل مطرود بلاد. به عوض جاه ناله و آهشان بده و بدل منصب خواری و تعب. در عوض اعتبار اشتهار و بدل اقتدار اضطرار. در عوض نام دشنام و بدل اکرام الزام. بجای ننگ سنگ. و در برابر اورنگ خدنگ. در عوض ناموس افسوس و بدل کأوس کابوس. همیشه از خلق مأیوس باشند و به فقرای عباد مأنوس لزال از خلق ناامید. و از انفاس طیبه خوبان جويا و مستفید. هرگز از خلق روئی نبینند و به فراغت در کوئی نشینند نه در محفلی راه یابند و نه در آخري کاه. نه شکمشان سیر شود و نه دمشان درگیر. نه بدنشان لباس بیند و نه خانه شان اساس. طعامشان هراس باشد. و لباسشان کرباس. متاعشان افلاس باشد. و آسیایشان دستاس. اسمشان معروف و ذکرشان موصوف. در همه جا مفتضح و رسوا. و همه وقت گرفتار بلوا. همیشه اجسادشان معلول و مسجون. و قلوبشان شکسته و محزون. تا از مستی غرور برهند. و از خواب غفلت بجهند. آن وقت بلکه به چشم بی غبار طلعت یار بینند. و به قدم بی عثار در طلب نگار پویند. بگوش هوش

سروش دوست بشنوند. و همیشه از جان و دل سوخته چون مار گزیده بجوشند و بجروشند. (467) از خلق بیگانه گردند. و با بندگان خدا هم آشیانه. تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

باری گیرم که ساین چنان اظهاری بی جهت کرده باشند جناب شما چرا به همان عبارت قبیح که قلم از ذکرش حیا می کند ابلاغ نمائید. کجا مخلص را تجربه نموده بودید که تلویح کفایت نمی کند که تصریح به لفظ قبیح نمائید مگر ندانسته اید که ادب قیص رحمان و طراز انسان است و کمال ظهورش در عبارات و الفاظ کتبی و لسانی است. دیگر آنکه در صورتی که خیال و اصراری از حقیر در ورود یا اقامت طبس معلوم نشده باشد آن همه تأکید که الله به رسوائی خود و خلقی راضی نشوید جهت نداشته و انگهی چه کرده بودیم با خلق طبس که سزاوار چنین رسوائی باشیم و انگهی این تحویف از مثل شما چرا و حال آنکه می دانید که حقّ به این رسوائی برای نفس خود راضی شده و حتم فرموده برای مخلصین عباد خود و ما سالهاست که راضی شده ایم و کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند دیگر آن خلقی که به تبع ما رسوا می شوند و راضی نیستند خود داند خود را به کناری بکشند و ادعای محبت و ایمان نمایند تا آسوده شوند. از این گذشته اگر راست می گوئید و تقصیر و قصور را از دیگران و خود را معذور می دانید (468) گیرم به جهاتی ابواب تفقّد و مراودات ظاهری مسدود و متعذر بود ابواب تفقّدات سرّیه باطنیه و مراودات و استفسارات محرمانه که مسدود نبود چرا هیچ امری مشهود نگشت. آن ملیحان که طیبیان دلد سوی رنجوران به پرسش مایلند گر حذر از ننگ و از نامی کنند چاره ئی سازند و پیغامی کنند

پس همان است که گفته اند دل ما خواهان و هزار عذر و بهانه منظور از این عبارتها این بود که بدانید که ما می دانیم و گول نمی خوریم و به همین دعوی تفوّق بر خلق می نمائیم. امور و حالات هر کس در هر وقت و موضوع و محمول هر مطلبی بر ما مشتبه نیست رحم الله اسلافنا الماضین پیش از من و تو لیل و نهاری بوده چه شده که در ایام کار گذرانی شما مخصوصاً مکاتیب تحذیر و تنفیر به اطراف و اشخاص پُران و تعلیقات خروج و اخراج از مصدر حکومت صادر باشد. اوقاتی که دولت و ملت به تمام همت متوجه دار و گیر و اخذ و قتل بودند این ولایت امن و آرام و چنین احکامی نداشت حال که همه آرام شده و دست برداشته اند و در هیچ جا خبری نیست و پی در پی محبوسین مصلحتی از محبس دولت به عزّت دانسته و شناخته (469) مرخص می شوند و پی در پی تلگراف و غیره قدغن عدم تعرض و اغماض از

مرکز دولت به اطراف می رود ولایت طبس از نو بالغ شده و به شور آمده و مصدر این گونه احکام و غرق نام گردیده لیس السلامه فیها مطلباً عجبا هذی البلیه فیها اعجب العجب

البته چنانچه جهت مخصوصی داشته باشد ملتفت خواهید نمود که از این حیرت در آئیم باری فدایت از مخلص خود افسرده نشوید گله از دوست می شود انصاف دهید و درست غور فرمائید و ببینید که در این موضوعات حق با این بنده بوده یا نه آن وقت خود دانید و تکلیف خود بسر خودت که از عین اخلاص و محبت اظهار این همه جسارت شد همان بنده که بوده ام هستم غرضی با شما ندارم ولی شغل و عمل با تذکار و تبصارت عسی ان ینتفع به عبادۀ المؤمنین و الحمد لله رب العالمین. از یزد به عماد الملک حاکم طبس نوشته شده در ج 1 1294 روحی فداک ساهاست که به جهت واردات شتی و ابتلاآت لاتحصی که از مقتضیات نفوس غافله و دولت باطله است و البته به سمع مبارک رسیده با کمال اخلاص جبلی از فیض خدمت و صحبت ذی مرتبت بندگان عالی دام عزّه و اقباله محروم ولی ذکر الطاف و مراحم و دعای بقای عزّت و شوکت (470) آن حضرت عالی نهمت را بر خود واجب و محتوم دانسته در هر جا که بوده به وظیفه قدیمه اشتغال داشته تا اینکه چندی قبل که به جهت بعضی مشاغل از ارض اقدس عزیمت یزد نموده وارد حدود تون و بشرویه گردید و هنوز معلوم نبود که از طریق طبس عبور خواهد نمود یا از طریق دیگر که اقرب است که نوشته از طبس رسید مشتمل بر حکم بندگان عالی که به طبس احضار فرموده بودند و هنوز مردّد بود که روز دیگر ناسخ آن نوشته رسید که مشتمل بود بر مضمونی که به صورت از قیص ادب عاری و از طریقه عزّت و احترام معهود بغایت بعید بسیار بسیار متعجب و متحیر گردید که چه شد که موضوع ولایتی که لازماً محلّ عبور علماء و احبار و ملجأ و مأوای قاصدین و متردّدین دیار به عزّت و افتخار بوده یک دفعه تغییر نموده سرکار عالی که تا بحال از حسن فطرت و اعتدال ابداء اعتناء به مزخرفات اصحاب جدال نموده شیوه و سبیه اسلاف و عادت و رویه انصاف خود را از دست داده به نباح کلاب و طنین ذباب از سوابق الطاف و آداب خود گذشته به تخفیف و توهین مثل مخلص شادی

حیف از تو که ارباب وفا را شناسی
با اینکه کسی را بر عابر سبیل سبیلی نبوده و توهم اقامت آن ولایت را دلیلی مساعدت نموده (471)
هر کسی از ظنّ خود شد یار من
و از تکدر و شکایت این بنده گذشته البته پس از اطلاع موجب ملامت طبع و رنجش خاطر و محلّ
ایراد جمعی از اجلّه مخلصان و دوستان بندگان عالی هم خواهد گردید و البته رعایت میل و حالت آ»
اشخاص به جهت جنابعالی اهمّ و اقدم از اجابت هوای مفسدین و جاهلین است و البته تا حال ملتفت و

متذکر این فقرات شده خواهید بود محض اخلاص و ارادت در مقام گله و شکایت جسارت نمود
الامر منکم والسلام علیکم

از یزد به جناب آقا محمد رضا عالم طبس نوشته شده در ج 1 از سنه 1294
هو القاصر عرض می شود در سنین معدوده که نفعات رحمانی در اراضی قلوب در هبوب و نسما
ربیع سبحانی از هیکل ظهور در مرور اریح افتتان و امتحان در هیجان و غربال تخیص و تلخیص در
تکویر و دوران است از اکبر منتسبین به علم از اهل کتاب و غالب امثال و اقران ظاهری از اصحاب
ارتیاب الذین اتخذوا انفسهم من دون الله اوثانا و اریاب که رؤسای عباد و اوتار بلادند منتهای شرارت
و شقاوت و کمال بغضا و عداوت و مخالفت قواعد دین مبین و تجاوز از حدود شریعت سید المرسلین به
ظهور (472) رسیده بحیث کادالسماء ان تنفطر من فعالهم و تنشق الارض و تخر الجبال و این جثه
نحیف و بنیه ضعیف بحول و قوه الهی وحیدا فریدا در کمال قوت و استقامت در مقام محاربه و مبارزه با
همه ایستاده و چون غلبه حق و ضعف و مغلوبیت خود را در محاربه به سیوف لسان و اسلحه حکمت و
بیان که سحیه انسان و مقتضای کما تدین تدان است مشاهده نموده از قانون جدال و میزان ابطال اعتزال
و در مقام اعتساف از طریقه انصاف انحراف جسته از ایادی سلطنت مستمد و باذیال دولت معتضد
باخذ و حبس سلطان و قهر و غضب حضرت خاقان ملتجی گردیدند مگر آن جناب که در میان این
رؤساء و اریاب از اول امر تا بحال از شریعه انصاف که مسلک نجبا و اشراف است تجاوز ننموده
بسلامت نفس معروف و بحسن رویه و اعتدال سحیه موصوف آمدند مخصوصا نسبت به این بنده که از
بدو ملاقات الی حال که قرب هیجده سنه است سوابق ایتلاف اسلاف را منظور و لطایف محبت و
دقایق ملاطفت و مودت را حضورا و غیابا کما ینبغی معمول داشته اند و ابا از ایشان در این مدت
قول یا فعلی که مشابه اقوال و افعال دیگران باشد مسموع و مشهود نیامده بود و لهذا این عبد و سایرین از
این شیوه مرضیه کمال امتنان را حاصل داشته در همه محافل قدسیه به ذکر (473) خیر آن جناب
متذکر و در همه الواح به اقتداء زمره اخیار محسوب و در کتاب ابرار مثبتوت آمدند تا چند یوم قبل که
به جهت سیر بعض بلاد بحدود داشت نوشته رسید که آن جناب به سرکار عمادالملک پیغام داده اند
که چنانچه فلانی به طبس بیاید حکم به چنین و چنان خواهم نمود و حال آنکه ورود به طبس هیچ
معلوم نبود زیرا که تعجیل داشت و طریق اقرب به سمت مقصود بود و قصاص پیش از جنایت هم که
معهود نیست باری از این فقره بسیار بسیر تعجب نموده منتهای حیرت دست داد که خود بخود بی
سبب و بی جهت ظهور چنین جسارت و هتکی از آن جناب با آن سوابق مؤالفت و مؤانست و روابط
ارادت و محبت و اطلاع بر کما هی امور و حالت چه معنی دارد
چه مخالفت بدیدی که مؤالفت بریدی

و في الحقيقة قبول ننوده حمل بر كذب و خلاف و اشتباه مخبر نمود كه اگر يقين داشتم به صدق اين موضوع نظر به حالت و غيرتي كه دارم هرگز به تحرير اين كهلمات مزاحم نمي شدم ولي چون مشكوك بلكه مظنون الكذب بود لازم ديد كه به خود آن جناب اين مطلب را اظهار داشته از سبب و جهتش علي فرض الصدق اطلاع حاصل نمايد حال عرض مي شود (474) كه اين فقره اگر خلاف و بي اصل است و واقعي نداشته كه مرحبا به حسن الظن و الوفاق و ويل للمفتين و اگر مطابق واقع بوده چنانچه از عدم وصول جواب استكشاف خواهد شد كه با آنكه بسيار بعيد است از مثل آن جناب كه به جهت حفظ رياست يك روز و نيم عمر گنديده دنياي فاني بي انصافي نموده تبعيت ديگران نمائيد و خود را از نعيم ابدي محروم فرمائيد و ملحق شويد بالذين ولوا علي ادبارهم و انقلبوا علي اعقابهم و بها و استيقنتها انفسهم و يعرفون نعمه الله ثم ينكرونها براي اين بنده نقلي ندارد و تفاوتي نخواهد كرد مثل معروف است كه نه بيست دو بيست كسي كه چند سال است كه در قطب ايران در مقابل صدمات و لطوات و معارضة دولت و ملتي به كمال قدرت و استقامت ايستاده است و ابا باكي نداشته و از ميدان بيرون نرفته از معارضة و معانده مثل آن جناب هم باكي نخواهد داشت آن خدائي كه در اين مدت از شرور آن همه حفظ نموده از شر مثل آن جناب هم مي تواند حفظ نمايد يدالله فوق ايديهم

دست ما کوتاه و خرما بر نخيل
شتر نقره خانه سلطاني را از تك تك چوب و طشت حارسه چه باك و فارس ميدان غزا را از تق
تق فشنگ شب بازي اطفال چه خيال (475) آنجا كه عقاب پر بريد از پشه لاغري چه خيزد

ولي حيف بود كه آن جناب كه در افق تحقيق وحيد و كالجلبل السديد لايحركه عواصف التقليد بودند به تبعيت همج رعا و مرافقت اشباه و اتباع حلاوت مروّت و محبت را به مرارت ظلم و عداوت تبديل نموده يك دفعه توقّرات و تحمّلات چندين ساله را مثل گاو نه 9 من شيربه باد دهند و خدا نكرده به مقتضاي و من نعمه ننگسه في الخلق مصداق ثم ردناه اسفل سافلين گردند الذين آمنوا و لم يلبسوا ايمانهم بظلم اولئك لهم الأمن اولئك هم المهتدون حسن خاتمه مجهول و خلوص نيت و عمل صالح در نفس آخر نافع و مقبول است اني اريد ان انصحك ان كان ينفعك نصحي و ما ينبئك مثل خبير و آخر قولي ان الحمد لله رب العالمين و العاقبه للمتقين و السلام علي من اتبع الهدى.

از يزد به كربلائي آقا حسين خلف لطفعلي بيك صاحب كار نوشته در ج 1 1294
محبوب فؤاد و لطيفه و داد ادام عمرا عهدي است كه از احوالات آن محبوب بي خبر و از فيض لقا محروم است و (476) اين ايام هم كه قريب الوقوع بود و محرم حرم وصال گشته بود ممانعت حرّ در حريم كوفه موجب حرمان گرديد فيا حسرتا علي العباد ما يأتهم من ذكر محدث الاّ استمعوا و هم يلعبون مثلهم كمثل الذي استوقد ناراً فلعل اضاء ما حوله ذهب الله بنورهم و تركهم في ظلمات لا يبصرون و

مثلي كمثل صيب من اسماء فيه ظلمات و رعد و برق يجعلون اصابعهم في آذانهم حذرا من الصواعق لئلا يسمعون و يبسطون براقعهم علي ابصارهم خوفا من البوارق لئلا يخطفون صم بكم عمي فهم لا يعقلون با زبان معنوي گل با جعل این همي گوید که اي گنده بغل گر گريزاني ز گلشن بي گمان نفرت باشد دليل گلستان گر گلایي را جعل راغب شود آن دليل ناگلایي مي بود گر خفاشي را ز خورشیدی خوري است آن دليل آمد که او خورشید نیست نفرت خفاشگان باشد دليل که منم خورشید تابان جلیل

باري حال که براق خيال قصد معارج وصال نموده عنان (477) عزيمتش به تکاپوي آن سوي متوجه بود به فني باب آن جناب که رسیده وجهه آن محبوب كالشمس الطالع من افق الغيوب از مشرق فکر طالع گشته از نار حب متوقد و از حرارت شوق مشتعل گردیده لازم آمد که به خطايي از سلامتي حالات آن جناب استفسار نماید الي آخر المكتوب. باري آقا فضل الله شهيدی در يکي از نمرات مجله خورشید خاور در شرح احوال فاضل این عبارات را نوشته: (جناب فاضل روزي فرموده بودند که مثل من مثل ابو علي سيناي بخاري است که از بخارا فرار و به طرف ايران از راه صحرا و بيابان حرکت نمود وقتي که وارد همدان شد مشاهده نمود شکل او را کشیده در میداني گذاشته اند که شخصي با چنین شمایل چنانچه وارد شود او را دستگیر کنند حکيم بخاري به يکي از رفقای خود گفت که من چنان بزرگ شده ام که دنيا براي من تنگ شده است حال من نیز مانند آن حکيم است چنان به اسم بهائيت معروف و مشتهر گشته ام که ايران با این وسعت مرا نگهداري نمي تواند بکند) انتهي. مختصر آنکه در خلال مسافرتهاي ایشان شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اصفهان واقع شد. در تاريخ سمندر این عبارات مرقوم است: (از شدت حرقت و حدت آن مصيبت کبري در يزد به تصويب و مشورت بعضي (478) آقایان افنان و اکابر و دوستان مقرر شده بود که حضرت فاضل مرفوع با چند نفر از اعظام احباء براي تظلم و دادخواهي به دربار دولت بهيه روس و يا دولت نخيمه انگليس بروند و مقدمات این کار را ترتيب دادند و حضرت فاضل و جناب امين از راه طهران و قزوین به تبريز تشریف بردند و به انتظار جواب عريضه ئي که از يزد براي استيدان این مطلب به حضور مبارک جمال قدم جل امره عرض شده بود ماندند و جواب عريضه در تبريز به این مضمون رسید فقره اولي درباره جناب امين و توجه او به ارض طا و از آنجا مع جمعي عليهم بهاء الله به انگليس و تفليس به دادخواهي این مراتب عر شد هذا ما انزله الوهاب في الجواب ... انهم لا يقدرين علي قضاء حوائجهم و كيف حوائجكم اما انا اشكو بئتي و حزني الي الله و لاجبتي ان يريدوا ما اردناه من قبل و نريد من بعد. این بيان که از قلم رحمان جاري شده به مثابه کوثر حيوان است از براي مقررین و مخلصين ...)

لذا از آن خیال منصرف شده مدتی مدید به خواهش احبای آذربایجان در آن حدود تشریف داشتند و به تبلیغ و تألیف و نشر نفعات می پرداختند و تقریباً در سال 1299 به قزوین تشریف آوردند سبب تبلیغ و تجدید و احیاء جمعی گردیدند و به تصویب و مشورت مرحوم آقا محمد جواد عمو جان (479) علیه سلام الله متأهل گردیده چند سال در آن شهر اقامت فرمودند و در ضمن گاهی مسافرت به اطراف می نمودند...)

جناب فاضل بعد از مدتی اقامت در قزوین به طهران کوچیدند و چندی که گذشت ارباب عمائم خبردار شدند و باز شکوه به ناصرالدین شاه برده خواستار گشتند که علی ای وجه کان او را دستگیر ساخته به قتل رساند و نزدیک بود که احباب از حفظ او عاجز شوند و کلاً مبتلای قهر سلطانی گردند لذا آن بزرگوار از بیراهه با چارق و پاتاوہ الاغی سوار شده راه خراسان را پیش گرفته خود را به سبزوار رسانید از آن سوی ناصرالدین شاه به ابرام علما حکمی صادر نموده برای والی خراسان فرستاده تأکید کرد که فلان کس با فلان نشان را در هر جا هست گرفتار ساخته تحت الحفظ به طهران روانه نمائید والی نیز به حکام جزء عین آن را ابلاغ و سفارش نمود که در فرودگاههای مسافران جواسیسی بگمارند تا چنین شخصی که آمد دستگیر سازند.

همین که فاضل به سبزوار گرفتار شد و شرحش بطوری که جناب آقا سید عباس علوی از مرحوم شیخ محمد علی قائنی که خود شاهد واقعه بوده شنیده اند این است که فاضل با آقا شیخ محمد علی که به ایشان پیوسته بود ورود (480) به شهر را خارج از حکمت شمرده و در کاروانسرای شاه عباسی سبزوار که در بیرون شهر واقع است حجره ئی گرفته بودند و گمان نمی بردند که با آن کفش و کلاه در میان آن همه مسافر شناخته شوند تا آنکه در نیمه شبی مأموری داخل حجره شده به فاضل گفت حکمران شما را خواسته آقا شیخ محمد علی گفت من هم پیامی گفتم نه من مأمور بردن ایشان (یعنی فاضل) هستم فاضل ناچار با همان لباس روانه و به خلوتخانه حاکم رهنمائی گردیده سلام کرد و در مقابل حاکم که یکی از شاهزادگان قاجار بود ایستاد حاکم خیره خیره به او نگاه کرده گفت قطعاً تو آقا محمد قائنی هستی فاضل سکوت کرد بعد حاکم با تغییر گفت من میرزا حسین علی نوری را می شناسم او کسی نیست که مانند تو مرد دانشمندی مریدش شود آخر تو سالها در همین سبزوار تحصیل حکمت کرده ئی و مورد اعجاب چون حاج ملا هادی حکیمی بوده ئی و همچنین عمری از محضر شیخ مرتضی انصاری استفاده کرده ئی و از چنان شخص بزرگواری اجازه اجتهاد دریافت داشته ئی و مردی شدی جامع معقول و منقول ننگ نداشتی که پیروی میرزا حسین علی نوری را که یک شخص مازندرانی است اختیار کردی و خود را رسوای خاص و عام نمودی بیا بر خود رحم کن و تن زیر بار این ننگ مده کاش خودت (481) ادعا می کردی. و از این قبیل سخنان گفته

منتظر شد که ببیند از فاضل چه تراوش می کند. فاضل گفت حضرت والا شما می دانید که فطرت انسان طوری است که در همه حال می خواهد او را آقا بدانند ولو از طبقه حمال و بقال باشد تا چه رسد به اشخاص محترم خاصه که از اهل علم باشد زیرا که دارنده علم طبعش قبول تبعیت نمی کند بالاخص اگر آن شخص عالم مانند من کسی باشد که جامع المعقول و المنقول بلی من هم نمی خواستم تابع حضرت بهاءالله شوم بلکه در ابتدا ایشان را از حیث رتبه دون مقام خود می شمردم و در بغداد علمای بیان امثال مقدس خراسانی و حاجی سید جواد کربلائی همه در زیر دست من می نشستند و در محضر من مانند عبد ذلیل بودند و در مجالس خود مرا در صدر می نشانند و در صحبت حق تقدّم را به من می دادند اما در مجلسی که حضرت بهاءالله لب به بیان گشود و از صدف عبارات لئالی معانی را بیرون ریخت فهمیدم که او یگانه آفاق است و حکیم علی الاطلاق و دیدم که من مانند قطره ام و او بحر بیکران و من ذره ام و او خورشید تابان بل استغفرالله عن ذلک (چه نسبت خاک را با عالم پاک) و حال هم در خدمت شما اقرار می کنم که من مانند عصفور کوچکی که در چنگال بازی قوی پنجه گرفتار باشد (482) در کمند ارادت حضرت بهاءالله اسیرم و توانائی رهائی ندارم دیگر خود دانید می خواهید در همین جا مرا بکشید می خواهید در کند و زنجیرم ببندازید می خواهید به طهرانم بفرستید هر قسم که رفتار فرمائید مختارید. شاهزاده از صدق لهجه آن مرد عظیم المنزله که در راه محبوبش این طور آواره دیار شده متأثر گشت و در آخر کار گفت مرا دریغ می آید که تو کشته شوی من ترا نادیده می انگارم همین حالا برو و بزودی از شهر خارج شو و مواظب خود باش که جاسوسان در کمین تو هستند.

باری فاضل از آنجا به کاروانسرا آمده وقایع را به آقا شیخ محمد علی گفته و شبانه حرکت کرده از بیراهه خود را به قوچان رسانیدند و در آنجا با حسین قلی خان شجاع الدوله که حاکم مقتدری بود ملاقات نموده مورد اکرام و احترام حاکم مشارالیه گردیدند و بعد دو رأس الاغ خریداری کرده از راه باجگیران به سرحد رسیدند در حالی که هیچ کرام تذکره عبور نداشتند. جناب شیخ محمد علی به فاضل گفت ما چگونه از سرحد گذر خواهیم کرد در صورتی که تذکره نداریم فاضل اظهار داشت که از الاغها پیاده می شویم و متوکلا علی الله می رویم من دعائی از حضرت اعلی در خاطر دارم که در این قبیل مواقع می خوانم در اینجا هم آن دعا را تلاوت می کنیم و (483) روانه می شویم و همان گونه معمول داشتند یعنی از الاغها پائین آمده با تلاوت دعا روان شدند از جلو اداره گمرک ایران که می گذشتند رئیس با اجزای خود ایستاده بود و این دو مسافر سرها را به زیر انداخته می رفتند رئیس گمرک به جناب فاضل سلام نموده یک فنجان چای تعارف کرد آنها به عذر اینکه عجله داریم تشکر کنان دور شدند و رئیس گمرک مطالبه تذکره نمود و بعد که به گمرک روس رسیدند در آنجا هم با آنکه

اجزای گمرک خانه بر در اداره ایستاده بودند کسی از این دو نفر مطالبه تذکره و جواز راه ننمود تا آنکه مقداری از آنجا هم دور شدند و بعد بر الاغها سوار گشته به عشق آباد رسیدند و فاضل در آن مدینه با افاضات علیه احباً را مستفیض می گردانید لکن به واسطه فقر و تنگدستی در کمال عسرت زندگانی می کرد ولی از عزت نفس به احدی اظهار نمی نمود.

جناب ابوالفضائل این عبارات را در کتاب فرائد نوشته اند: (در سنه 1309 هجریه که حضرت نبیل اکبر فاضل قائینی قدس الله تربته به عشق آباد ورود فرمود نگارنده این اوراق نیز مقیم آن بلد بود. چون مرحوم ملا محمد قاضی سابق عشق آباد در ایام شباب و تحصیل صیت فضائل حضرت نبیل را مسموع داشته بود زیاده از حد اظهار (484) اشتیاق به ملاقات آن حضرت می نمود تا اینکه شبی از لیالی رمضان المبارک سنه مذکوره در بیت جناب یحیی بیک که از اعیان ملت نخیمه اسلامیة اند و از مستخدمین دولت بهیه روسیه اتفاق ملاقات افتاد محفل حافل بود و مجلسی مشحون از عالم و جاهل صدر محفل به وجوه مسلمین و نصاری آراسته و عامه در ذیل مجلس بر صفت مساجد و جوامع نشسته جناب آقا سید ابراهیم قراباغی که حال قاضی عشق آبادند و ایشان نیز تازه از مشهد مقدس وارد شده بودند در حالتی که آثار حقد و انقباض از وجناش لائح بود و امارات اضطراب و التهاب از حرکات و سکناتش واضح بلا سابقه ذکر از اختلافات دینیه افتتاح باب مناظره فرمود و عیناً به این عبارت حضرت نبیل و این عبد را مخاطب داشته سؤال نمود که این امر تازه ئی که شما آورده اید دلیل و برهان آن چیست من استدلال به آیات قرآن و احادیث را قبول ندارم و از شما دلیلی عقلی بر اثبات صحت این امر می طلبم. حضرت فاضل از استماع این کلام متحیر شد و این عبد را نیز حیرت فرو گرفت که عجباً در حینی که جناب سید خود را از افاضل ملت اسلامیة می داند و از سلاله عترت نبویه می شمارد چون است که قرآن شریف را که فصل الخطاب اختلافات دینیه است و حجت بالغه الهیه در این مقام (485) وقعی نمی نهد و به استدلال به آن راضی نمی شود و بالجمله چون ملاحظه نمودم که مقصود جناب سید مجادله و احماس است نه افهام و استفهام و مجادل را دلیل الزامی باید و جهلش را مقابله بمثل ظاهر می نماید روی به ایشان کردم و در جواب معروض داشتم که یا سیدی ادله مظاهر امرالله مشابه است و براهین حقیقت ادیان مماثل اینک کبیتان معظم جناب الکسندر تومانسکی روسی در این محفل حاضرند و حقیقت دین اسلام را به دلیل عقلی چنانکه از ما می طلبید برای ایشان ثابت فرمائید تا ما مطلع گردیم و عیناً همان برهان را بل اتم و اجلی بر اثبات حقیقت این ظهور اقدس اعلی اقامه نمائیم. جناب سید از استماع این مقال مبهوت شد و چون قدرت بر استدلال نداشت اظهار ضجرت و ملالت نمود و صاحب بیت به حسن خوئی که بدان موصوفند نار خشونت و رعونت او را به زلال رقت و ملاطفت و بشاشت و ملایمت منطقی می فرمود تا مجلس انقضاء یافت و هر کس به سوئی

شتافت)

انتهی

باری پس از چندی به اتفاق جناب میرزا ابوالفضائل گلپایگانی به عنوان ملاقات حضرت میرزا محمود افغان به بخارا مسافرت کرده مقیم گردید و فضیلتی ماوراءالنهر را از سعه (486) کمالات خویش مندهش و متحیر گردانید و پس از مدت کوتاهی مریض گردیده در تاریخ نهم ذیحجه یک هزار و سیصد و نه هجری قمری در غربت و کربت صعود کرد و از فقدان خود ضربتی سنگین بر کلاه علم و معرفت وارد ساخت. جناب نبیل زرندي در تاریخ وفات او فرمود: تاسع ذي الحجّ غين و شين و طا بر رخس بگشوده شد باب عطا نعمة ارجع الي ربك شنيد روح قربان کرد اندر لیل عید

و پوشیده نیست که در همان سنه شمس طلعت ابروی نیز از افق عالم ادنی غارب گردیده بود و مرکز میثاق ولی امر نیر آفاق شدند و به موجب لوحی مخصوص به محفل روحانی عشق آباد امر فرمودند که هر ساله نه نفر به زیارت تربت فاضل به بخارا بروند و صورت آن لوح و زیارتنامه حضرت فاضل این است:

| عشق | آباد | محفل | روحانی | | | |
|-----|------|------|--|--|------|------|
| | | | هو الله | | | |
| | | | ای یاران الهی نفوسی که به امر الله خدمت نمودند و به نشر نفعات پرداختند و جانفشانی نمودند و از راحت و آسایش خویش گذشتند و از عزت دنیوی چشم پوشیدند و صدمات شدیده دیدند این نفوس در ملکوت ابروی مذکورند (487) و در ملأ علی معروف و موصوف ستاره عزت ابدیه آن نفوس مبارکه از افق تقدیس الی الابد ساطع و لائح حتی در این جهان نیز مطاف نفوس مؤمنه هستند لهذا باید به جهت یوم پنجم جمادی الاول نفوسی به عدد اسم اعظم انتخاب کردند و در نهایت روح و ریحان توجه به بخارا کنند و از قبل عبدالبهاء زیارت مرقد معطر جناب نبیل اکبر آقا محمد قائی نمایند و این عمل سبب تأیید و توفیقات الهیه گردد و مشام روحانیان از رائحه طیبه محبت الله معطر و معبر شود اما نباید کسی گمان کند که غیر حق حاجت نفوس را روا نماید و یا آنکه غیر جمال مبارک قوه نافذه در حقایق اشیا دارد اما در محل مرقد احبای الهی که مقرب درگاه کبریا هستند اگر نفسی دعا نماید به جهت نظر عنایتی که به آن شخص است تأییدات اسم اعظم البته حاصل شود و علیکم التحیه و الثناء ع ع در حاشیه این لوح به خط مبارک این عبارات را مرقوم فرموده اند: (و اگر در پنجم جمادی الاولی میسر نشد در هر بیست و هشتم شعبان که یوم شهادت حضرت اعلی است روحی و کینونتی له الفداء عزم زیارت فرمایند ع ع (488) | | جناب | فاضل |
| | | | هو الله | | | |

الهي تسمع زفير ناري و صرخ فؤادي و حنين روحي و انين قلبي و تأوهي و تلهفي و ضجيج احشائي و
 تري اجيج نيراني من شدة حرمانني و توجعي و تفجعي و احزاني و شدة بلائي و عظيم اشجاني و تعلم ذلي و
 مسكنتي و افتقاري و اضطرابي و اضطراري و قلّه نصرتي و كثره كرتي و شدة غمتي و حرقه لوعتي و
 حراره غلتي و هل لي من مجير الا انت و هل لي من ظهير الا انت و هل لي من نصير الا انت و هل لي
 من سмир الا انت . لا و حضره عزك انت سلوتي و عزائي و راحتني في شقائي و برئي و شفائي و عزتي
 و غناي و موني في وحدتي و انيسي في وحشتي و مناجي للنّاجي في جنح الظلام في الليالي حين تهجدي
 في اسحاري و تضرعي في اسراري و تبثلي في عشواتي و ابتهالي في غدواتي الهي الهي قد انصرم صبري و
 اضطرم قلبي و تفتت كبدي و احترقت احشائي و اندق عظمي و ذاب لحمي في مصيبتك الكبرى و
 رزيتك العظمي فتلاشت اعضائي و تفصلت اركاني من احزاني و اشجاني التي اعجزتني في هذه النازله
 القاصمه و الفاجعه القاصفه و ما مرّت ايام الا سمعت صوت الناعي يعني النجم الدرّي الابهر بنبيلك
 الاكبر فسالت بمصيبته العبرات و صعدت (489) الزفّرات و ازداد الشجن و اشتدّ الحزن و ارتفع نجيب
 البكاء و ضجيج الاصفياء فانك يا الهي خلقته من جوهر حبك و انشأته من عنصر الوله في جمالك و
 الشّغف في ولائك و ربّيته بايادي رحمتك و شملته بلحظات اعين رحمانيتك حتّي نال رشده و بلغ اشده
 فاوردته علي مناهل العلوم و شرائع الفنون العاليه والآليه الذائعه الشائعه في آفاق مملكته بين عبادك
 حتّي اقرّ له كلّ عالم بقدّم راسخ في كلّ فنّ بجدك و منك و اعترف له كل فاضل ببراعه فاوقه في كلّ
 علم الهي و رياضي نظرا و استدلالا و اشراقا بفضلك و عطائك ولكن تلك المنابع . المصانع ما كانت
 تقنعه يا الهي و تروي ظمأ قلبه و غليل فؤاده بل كان ملتحا لفرات معرفتك و ظمأنا لبحر عرفانك و
 عطشاننا لسلسيل علمك حتّي وفّقته علي الحضور بين يديك و الوفود بساحه قدسك و التّشرف بلقائك و
 جذبته نفحات وحيك و اخذه رحيق بيانك و انعشه نسائم رياض احديتك فاهتزّت كينونته من نسيم
 عطائك و تعطر مشامه من شميم عرار نجدك و قام علي نشر آياتك و اقامه برهانك و اشار سلطانك و
 اعلاء كلمتك و اثبات حجّتك بين عبادك فتضوّع من رياض قلبه طيب حبك و عرفانك و انتشر
 انفاس حبه و هيامه بين اشرار خلقك و طغاه عبادك و قاموا عليه بظلم مبين و جور عظيم الي ان
 اخرجوه من موطنه (490) مهانا في سبيلك و ذليلا في محبتك و اسيرا في مملكته مكشوف الرّاس
 حافي الاقدام فقيرا فقيرا مظلوما مبعوضا بين جهلاء خلقك و مضت ايامه كلّها ليالي لكرته و غربته و
 شدة بلائه و عظيم ابتلائه في سبيل حبك و هو مع كلّ ذلك مستبشر بنفحاتك و مسرور بعناياتك و
 فرح في ايامك و منشرح بفضلك و عنايتك و احتمال كلّ مصيبه في امرك حتّي وقعت الواقعه
 العظمي و الفاجعه الكبرى و زلزلت الارض زلزالها و وضع كلّ ذات حمل حملها و صعد النير الاعظم
 الي الأفق الأعلى و الأوج الأسمي نادي بلسانه الأخفي أدركني يا ربّي الابهي و ألحقني بجوار رحمتك

الكبري و أجاب النداء منجذبا راجعا الي مقعد الصدق في ظلّ سدره رحمانيتك الممدود علي الاصفياء
 من احبائك الاتقياء اي ربّ أسكنه في كهف عنايتك و أدخله في جنّه أحديتك و ارزقه نعمه لقاءك
 بقاء وحدانيتك و دوام صمدانيتك أنّك انت الفضال الرحمن الرحيم و اذا اردت ان تزور تلك الروضه
 الغناء الطيبه الارحاء المتضمنه جسدا احتمل الشدائد في سبيل الله اقبل عليها و قل عليك بهاء الله و انواره
 و القي عليك ذيل ردائه و طيب رمسك بصيب رحمته و اسراره و اراح روحك في ظلّ سدره فردانيتها
 و افاض عليك غمام صمدانيتها و ادرّ عليك ثدي رحمانيتها ايها الكينونه المنجذبه الي جوار (491) رحمته
 و الحقيقه المستفيضه من فيوضات شمس حقيقته اشهد أنّك آمنت بالله و آياته و اقررت بوحدانيتها و
 شربت كأس العرفان من يد ساقى عنايته و سلكت في صراط المستقيم و ناديت باسمه الكريم و هديت اهل
 الوفاق بظهور نير الآفاق من مطلع الاشراق و ثبتت علي حبه ثبوتا يتزعزع منه رواسخ الجبال و خدمت
 مولاك في اولاك و اخراک و احتملت المصائب و ابتليت باشدّ النوائب في سبيل ربّك و ربّ آبائك
 الاولين لاضير ان تواري جسدك تحت الثري فروحك بالافق الاعلي و الملكوت الابهي طوي لك في
 هذه المنحه الكبري و الموهبه العظمي فانّك اول من اجاب داعي الصواب بعد غروب شمس المهدي
 ربّ السموات العلي من الافق الادني و يلوح و يضيئ جماله من الافق الاعلي ملكوته الرفيع و جبروته
 المنيع بشري لك في اللقاء هنيئا لك كأس العطاء من يد ساقى البقاء يا من استغرق في بحر الغني و
 سكن في جوار رحمه ربّه الكبري الرفيق الاسمي اسأل الله ان يؤيد احبائه علي هذه المقامات الساميه العليا
 التي تتلألا الوجود فيها بانوار الله في ملكوت الاسماء و انه مجيب الدعاء و سميع لمن ناجاه متوسّلا بكرامه
 احبائه و يركه اصفياؤه الذين احتملوا الشدائد العظمي في سبيل الله ربّ الاخره و الاولي ع ع (492)
 باري ييش از بيست سنه احباب حسب الامر به زيارت مرقد آن روح پاک مي رفتند تا آنکه جناب
 شيخ محمد علي در آخرين دفعهء تشرّف از حضرت مولي الوري شفاهها فرمان يافت که جسد ایشان را از
 بخارا به عشق آباد منتقل نمايد. پس از مرخصي مشاراليه و ورود به عشق آباد اين مأموريت در سال
 1923 ميلادي به وسيله جناب شيخ احمد اسکوئي به انجام رسيد و در گلستان جاويد عشق آباد به
 خاک سپرده شد و حکمت انتقال جسد ایشان بعد بر احباب معلوم شد بدین معني که پس از مدّت
 کمي قبرستان بخارا به امر حکومت خراب شد.
 از جناب فاضل در نتیجه ازدواج در قزوین دختری به وجود آمد به نام ضیائیه خانم که بعدا به
 ازدواج اخوي زاده ایشان جناب شيخ محمد علي درآمد و آن خانم هنوز در قيد حیات است.
 حضرت فاضل تألیفاتی از خود به یادگار گذاشته که بعضي در دست و بعضي مفقود است تعداد آن
 تألیفات بطوري که در مجلّه 4 - 5 خورشيد خاور که راجع به سرگذشت فاضل به قلم آقا فضل الله
 شهيدی نوشته شده ذیلا نقل مي شود:

1. کتّابی است در جواب اسئله امتحانیة شیخ مرتضی و (493) سایر علماء که در خانوادۀ جناب فاضل موجود است.
2. رسالۀ کشف الاحجاب معروف به حسامیه که در دست نیست.
3. رسالۀ تحفۀ ناصریه به فارسی در خانوادۀ ایشان موجود است.
4. رسالۀ در اثبات امر تألیف نموده اند در کتاب تذکره الوفا حضرت عبدالهء اشاره می فرمایند ولی در دست نیست.
5. اشعار عربی و فارسی زیاد دارند و همچنین نوشتجات بیشمار.
6. تاریخ مانکچی که میرزا حسین همدانی به امر مانکچی زردشتی به رشته تحریر درآورده بنا به امر حضرت بهاءالله جناب فاضل آن کتاب را تصحیح فرموده اند نسخی که بدون تصحیح ایشان استنساخ شده باشد از حیز اعتبار ساقط است. از جمله اشعار عربی حضرت فاضل که به نظر این عبد (مؤلف) رسیده قصیده تائیه ئی است در خاندان ایادی امرالله جناب آقا میرزا حسن ادیب طالقانی مشتمل بر 445 بیت به خط نسخ در دفترچۀ کوچکی شامل 128 صفحه که در پشت صفحه اولش چنین نوشته شده است: (این قصیده (494) فریده از تراوش طبع وقاد طائر قدس آقا محمد قائینی المعروف بالفاضل و المنعوت بالتبیل و به خط مبارک خودشان نیز مرقوم نموده اند حرره الفانی حسن ادیب) انتهى. و بعد از آخرین بیت قصیده نیز چنین نگاشته شده است: (ولما وصل الی هنا جف القلم و وقف الطبع و بقی ذکر مقامات التوحید و کیفیه شهود المحبوه فی نفسی و انقطاعی عن دونی و سکونی و اطمینانی و استقلالی و ذکر مقاماتی و مکاشفاتی الّتی اشار الیها الناظم المصري و قد نظمتها حال و قوفی فی مشهد النجف مشغلا بالفقه و مترددا الی مدینه الله دار السلام فی السر و الظاهر انه کان فی سنه ثلاثه و سبعین بعد الالف و مائین من الهجرة و هاکتبه الناظم المسکین نبیل اهل العالین فی شهر شعبان سنه 1299) انتهى. و اما بیت اول قصیده این است: الا طلعت من غربها شمس فطره اضاء بها الاکوان فی حین فتره

به اعزاز جناب فاضل الواح بسیاری از قلم اعلی نازل شده که معروفتر از همه لوح مبارک حکمت است که آن را لوح حکماء نیز می نامند. همچنین از قلم مرکز میثاق زیارت نامه برای ایشان عترّ صدور یافته.

اینک شرح احوال فاضل را که حضرت مولی الوری (495) در تذکره الوفاء مرقوم فرموده اند می نگاریم تا مقام شاخ فاضل از خلال عبارات بیانات مبارک معلوم گردد (بهتر از قول حق گواهی نیست)

هوالله

در نجف اشرف در دائرۀ شیخ مرتضی مجتهد شهیر شخصی بی نظیر بود مسمی به آقا محمد قائینی که عاقبت از فم مطهر به نبیل اکبر ملقب گشت این شخص جلیل در حوزه آن مجتهد شهیر بر جمیع تلامیذ تفوق یافت لهذا از کلّ مستثنا گشت و به اجازه اجتهاد اختصاص یافت زیرا شیخ مرتضی مرحوم اجازه به کسی نمی داد و از این گذشته در فنون سائره مثل حکمت اشراق و مطالب عرفاء و معارف شیخیه و فنون ادبیه نهایت مهارت داشت شخص جامعی بود برهان لامعی داشت چون به نور هدی منور و مشام به نفحات قدس معطر شد شعله رحمانی گشت و سراج نورانی شد وجد و طرب یافت وله و شعفی دست داد مانند دریا به جوش آمد و به مثابۀ نهنگ دریای عشق پرخروش گشت و چون اجازه

اجتهاد از شیخ مشارالیه در نهایت توصیف و تعریف بیافت از نجف به بغداد شتافت و به شرف لقا فائز شد و اقتباس انوار از شجره مبارکه سینا نمود و چنان به هیجان آمد که شب و روز آرام نداشت روزی (496) این شخص محترم در بیرونی به کمال ادب روی زمین حضور نور مبین نشست بود در این اثناء حاجی میرزا حسن عمو معتمد مجتهدین کربلا با زین العابدین خان نغزالدوله وارد شدند حاجی مذکور ملاحظه نمود که حضرت نبیل اکبر دو زانوی ادب روی زمین نهاده و در نهایت خضوع و خشوع نشسته بسیار تعجب نمود خفیا گفت آقا شما اینجا چه می کنید جناب نبیل اکبر فرمودند به جهت همان کار که شما آمده اید باری خیلی سبب تعجب آنها شد زیرا شهرت کرده بود که این شخص ممتاز از کل مجتهدین و معتمد عظیم شیخ جلیل است باری بعد حضرت نبیل اکبر عازم ایران شدند و به اقلیم خراسان رفتند امیر قائن میر علم خان ابتدا به نهایت احترام قیام نمود و حضور ایشان را غنیمت بی پایان شمرد هر کس گمان می نمود که امیر با جناب فاضل در درجه عشق است و تعلق خاطر دارد زیرا مفتون فصاحت و بلاغت و مجنون علوم و فنون او گشته بود دیگر احترامات سائین واضح و معلوم الناس علی دین ملوکهم.

حضرت نبیل اکبر در این عزت و احترام ایام می گذرانند ولی شعله محبه الله نگذاشت که کتمان حقیقت نماید جوش و خروش پوش از کار برداشت چنان برافروخت که پرده ستر و حجاب بسوخت (497) (هزار جهد بکردم که سر عشق پوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم)

ولی خطه قائن روشن کرد و جمعی را تبلیغ نمود و چون به این اسم شهیر آفاق گشت علمای حسود به نفاق برخاستند و سعایت به طهران نمودند ناصرالدین شاه به انتقام برخاست و امیر اقلیم از خوف شاه به نهایت تعرض قیام نمود ولوله در شهر افتاد و فتنه عظیم رخ نمود جمیع برآشفتنند و به تعرض پرداختند ولی آن سرگشته و سودائی و دلداده و شیدائی ابداء فتور نیارود و مقاومت جمهور فرمود عاقبت آن واقف سر مکنون را از قاین سرگون نمودند رهنمون به طهران شد و بی سر و سامان گشت در طهران عوانان دست تطاول گشودند فراشان در جستجو بودند و چاوشان در هر کوی در گفتگو تا بدست آرند و عقوبت و شکنجه نمایند گاهی مانند آه مظلومان بر هر فرازی می شتافت و گهی مانند سرشک چشم ستمیدگان به هر نشیپی می تاخت لهذا مجبور شد عمامه برداشت و کلاه بر سر گذاشت تا عوانان شناسند و به اذیت و جفا برنخیزند ولی خفیا به کمال همت به نشر نفحات الهی مشغول و به القاء حجج و براهین مألوف سراجی نورانی بود و شعله ئی رحمانی همیشه در خطر بود و در حالی پر حذر همواره حکومت در جستجو بود (498) و احزاب در گفتگو لهذا عاقبت به بخارا و عشق آباد توجه نمود و در آن خطه و دیار به بیان اسرار می پرداخت و چون شمع می گذاخت ولی این صدمات و بلیات پزمرده و افسرده نمود بلکه روز بروز بر شعله و حالت افزود لسان ناطق بود و طبیب حاذق هر دردی را درمان

بود و هر زنجی را مرهم دل و جان اهل حکمت اشراق را به قواعد اشراقیون هدایت می نمود و عارفان را به دلائل کشف و شهود اثبات ظهور ملیک وجود می کرد اعظم شیخیه را به صریح عبارات شیخ و سید مرحوم اقناع می کرد و فقها را به آیات قرآن و احادیث ائمه هدی دلالت می فرمود لهذا هر درمندی را درمان فوری بود و هر مستمندی را عطای کلی.

باری در بخارا بینوا شد و به انواع صدمات مبتلا عاقبت در غربت آن کاشف راز به ملکوت بی نیاز شتافت رساله ئی در نهایت بلاغت در اثبات امر تحریر نمود و ادله و براهین قاطعه تقریر کرد ولی در دست یاران نه امیدم چنان است که آن رساله پیدا شود و سبب تنبه علما و فضلا گردد خلاصه هر چند در این دار فانی مورد بلا یای نامتناهی گشت ولکن جمیع مشایخ عظام نظیر شیخ مرتضی و میرزا حبیب الله و آیه الله خراسانی و ملا اسدالله مازندرانی مشایخ سلف و خلف بی نام و نشان گردند و محو و نابود (499) شوند نه اثری و نه ثمری نه ذکر می و نه خبری لکن نجم بازغ حضرت نبیل اکبر الی الابد از افق عزت ابدیه می درخشد زیرا همیشه ثابت بر امر مبارک و مشغول به خدمت بود تبلیغ نفوس می نمود و به نشر نفعات می پرداخت.

این واضح است هر عزتی که در امر الهی نیست عاقبت ذلت است و هر راحتی که در سبیل الهی نه عاقبت زحمت است و هر ثروتی نهایت فقر و مسکنت فی الحقیقه حضرت نبیل اکبر رایت هدی بود و آیت تقوی در امر مبارک جانفشانی کرد و در جانفشانی کامرانی نمود از عزت دنیا گذشت و از مسند جاه و غنا چشم پوشید از هر قیدی فراغت داشت و از هر فکری مجرد بود عالم و فاضل بود در جمیع فنون ماهر هم مجتهد بود هم حکمی هم عارف بود و هم کاشف در علوم ادبی فصیح و بلیغ بود و ناطقی بی نظیر جامعیتی عظیم داشت و الحمد لله خاتمه المطاف بادیه الالطاف گشت علیه بهاء الله الابهی و نور الله مرقد بانوار ساطعه من ملکوت الابهی و ادخله فی جنه اللقاء و اخلده فی ملکوت الابرار مستغرقا فی بحر الانوار.

حضرت فاضل مکاتیب دیگری هم غیر از آنچه که سابقا ملاحظه فرمودید به یار و اغیار نوشته که سواد آنها به خط خود ایشان نزد احفادشان موجود است و این عبد عین (500) آن خطوط و همچنین سایر مدارکی را که به استناد آنها این تاریخچه نوشته شده از جناب حسام الدین نبیلی به رسم امانت گرفته ام و چون بعضی از مکاتیب مذکوره کمک به چگونگی احوال حضرت فاضل می نماید بنده آنها را عینا در اینجا درج می نمایم لکن چون همه خطوط جناب فاضل بکلی بی نقطه است و این عبد به قرائن معانی قرائت نمود بعید نیست که در بعض مواضع تصحیفی رخ داده باشد در آن صورت ممکن است به عین خط ایشان که نزد جناب حسام الدین نبیلی است مراجعه و به دقت مطالعه و چنانچه اشتباهی در این نسخه شده باشد تصحیح فرمایند. و هی هده:

روحي لمحضرك الفداء دواعي دوام دولت ابدمدت و سلامتي وجود مبارك حضرت اقدس شاهنشاه و بقاي عزت و شوكت جناب جلالت مآب اجل اکرم انغم زید مجده و افضاله معروض مي دارد که آن وقت که از افساد و شرارت و شبهه کاري مدعیان چنان دولت و دولتیان سرگرم گیر و دار و غوغاي خرگيري از هر گوشه و کنار برپا و آشکار که بالمره تمیز از میانه برخاسته آدمي را بجاي خر و خشک را در عوض ترمي گرفتند که ابا مجالي که آدمي قدم صدق به میدان گذاشته در محضر معدلت و دارالتحقیق دولت ثابت نماید که خر نیستم (501)

گر چه چندي با خران مي زیستم مشاهده نمي شد لهذا از ترس اینکه مبادا بي گناه پایمال سم ستوران و خسته دندان گرگ حسد و عدوان گشته مقتول سیوف اصحاب الوف و شهید معروف گردد به مضمون الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختیار نموده نپسندید که دامن عصمت و معدلت حضرت ظلّ الله روحي و روح العالمین فداه علي العمیاء آلوده به خون و اذیت این مظلوم بي گناه گردد گرگزرد عاقلی از قوم کول عیب نبود این بود کار رسول قد اقتدینا بایننا فی الشیم و من یشا به ابه فما ظلم

حضرت مسیح مدام از احمقان گریزان و در شواهد جبال سائر و پنهان و مظهر جمال حضرت ذوالجلال از اذیت جهال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند افسبتم ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا تا آنکه پس از غارت بیت و اسیری عیال و جلاي وطن چند سال در دیار غربت و ممالک خارجه سائر و در بدر و در تکلیف خود سرگردان و مضطر بود این ایام را به خیال آنکه کون در ترقی و عالم و اهل آن متوجه به بلوغ و هوش دولت و ملت که (502) اسباب آزادی و آسایش بندگان است در تزیاید شاید به این جهت تغییری در وضع دولت و دولتیان و استقلالی در اجزاء تنظیمات عدل و احسان به هم رسیده باشد و در ضمن هم مظلومیت و بی تقصیری این بنده جز محسودیت اهل عدوان از امثال و اقران در پیشگاه حضور معدلت دستور اولیای دولت معلوم شده باشد لابد و ناچار به این نزدیکی ها مراجعت نموده لازم دید که حالت خود را ضمنا در حضرت جناب اجل اکرم معروض داشته در تکلیف خود از رأی مبارک ایشان که حاکی از رأی عالم آرای حضرت شاهنشاه است استمزاج نماید لذا در مقام جسارت برآمد که اگر در حقیقت تغییری در اوضاع و اطلاعی بر کما هي امور به هم رسیده بطوري که مي توانید این بنده ضعیف را که اگر چه زاده خاندان علم و علماء بوده و همه عمر خود را صرف تحصیل علوم رسمیه و غیرها نموده ولي حال از همه ثمرات و لوازم آن دست شسته و کلّ را به آقایان تفویض نموده بلکه بخاطر خواهی ایشان که شاید آسوده شوند بالمره لباس را هم از خود خلع نموده بجز اعتزال خیالی ندارم و بغیر دعاگوئی وجود مبارک پادشاه به

کاري نخواهم پرداخت در ظلّ حمايت و حراست خود مسکن و مأوي داده از شرّ اشرار و مسّ فجّار و ظلم فراغنه امتّ و طواغيت ملتّ محفوظ دارند و در مقام امتثال (503) احکام و اجابت دواعي و مطالب آنها بر بيابند بطوري که کام خود را بر اين ناکام نرانند و دندان حسد و عداوت را بر اعضا و جوارح اين فقير نخايند اذن صريح صادر شده احضار فرمايند تا در دارالخلافه يا هر محلي که بفرمايند گوشه ئي اختيار نموده و چند صباحي آسوده شده دعاگو باشد والاّ که اوضاع همان طور است که بوده و خدا نخواسته نمي توانند اين وجود ضعيف را از شرّ آنها حفظ نمايند و درباره اين فقير گوش به سخن آنها بدهند هم نقلي نيست انّ ارض الله واسعہ هر قسم ميل داشته باشند و صلاح بدانند دستورالعملي مرحمت شود تا اطاعت و بندگي نمايد اي واي بر احوال غريبي که در اين شهر کارش همه بر مصلحت مدعيان است

عرض ديگر آنکه علاوه بر جزئي اسباب معاش از کتاب و غيره که در دارالخلافه فراشان و کخدایان بر خلاف قانون تنظيم دولت بالمرّه به غارت بردند جزئي ملک و منزل و اسبابي هم که در ولايت بوده بعد از انتشار فتنه طهران سيدي که در آنجا مدّعي است برادران را اخبار نموده که تبری از اين بنده جسته آنها را در ميان خود قسمت نموده اند چنانچه اين گونه اعمال مقتضاي معدلت و موافق رأي مبارک پادشاه است چه ضرر دارد والاّ چرا بايد در ملک بي اطلاع حضرت (504) سلطان چنين بي حسابي ها مي شده باشد مستدعي است که حکمي خطاب به فلان ... صادر شود که ملک و منزل و اسباب را از تصرف حضرات انتزاع نموده به وکیل و گاشته فقير تسليم نمايد و محاسبات ولايتي اين بنده را غور رسي نموده حقوق را مطالبه دارد کتاب حساميه در عقايد حقّه و ناصريه در شرح حال اين فقير و اصحاب غرض از علماء سوء و همچنين اجازات عديده معتبره مشايخ و علماي کربلا و نجف هر سه حاضر است چنانچه بخوانند ملاحظه خواهد شد مقصود الزام معاندين و معارضه بمثل است و الاّ اعتنائي به اين شئون نيست والسلام خير ختام.

مکتوبي که به حرف شيخ نوشته شده در حوالي ارض اقدس درع 1 سنه 1294 و ارسال نشد تا امساله رجب سنه 1298 فدائي طبع عالي و همت متعاليت در ايام وصال زبان حال و قال لازال مترنم اين مقال بود خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراري گيرند

تا آنکه آنچه را که اين خائف مترقب منتظر بود و حکمه لب نمي گشود بشهود آمد ما آزموده ايم در اين ملک بخت خویش مکرر حضرت سيد الشهداء روح من في الوجود فداه در منازل (505) فرار از يد اشرار بني اميه فجّار مي فرمود مالي و آل ابي سفیان و بعد از آنکه اهل بيت و نسوان عرض مي نمودند که حال که در اين

بلاد نبي گذارند به بلاد هند و فرنگ متوجه شويد لسان الله مي فرمود که اگر به سوراخ سوسماری روم
 بني امیه دست بر نبي دارند تا مرا بیرون آورند ليس هذا باول قاروره کسرت مجال نشد يا حکمت اقتضا
 نمود که شرح واردات معروض گردد تا رساله تحفه ناصريه که فهرست سرگذشت ومصائب و بلايای
 وارده است بلحاظ انور ملحوظ شود مدت هيچده سنه است که ارياح هواي ملت عنيفه و جبال
 امواج طمطام بچين دولت رذيله اين سفينه علم و ايقان و فلک صبر و ايمان را که نارش از سدره
 مشتعله رباني متوقد و بخارش از عين الحيات فرات صمداني متصاعد ثباتش سبب نجات عصات و
 مغفرت خطيئات عبورش علت تجافي از دار غرور و ايباد بدار انخلود سرور مرورش چون نفخه صور
 محيي اموات قبور و مبعث ما في الصدور در هبوب انفاسش نفعات عيسوس سائر و در بروق مقياسش
 قبسات نار موسوي باهر مانند گردباد و گراب بکمال قوت و قدرت از جميع جهات احاطه نموده از
 اطراف دفع مي نمايند و به منتهاي جهد و اصرار مي کوشند که شايد سراج الهي و نر رباني را بنفحات
 سموميه افواه خبيثه خود خاموش نموده لسان و رقاء (506) صمداني را از تغنيات بدعيه اسرار سبحاني
 ممنوع داشته به احجار ظنون و سيوف بغضاء از فم کينونت قدم مقطوع نمايند بلي چنين است چون
 سفيهان را بود کار و کيلازم آمد يقتلون الانبياء چون قلم در دست غداري بود لاجرم منصور بر داري
 بود

و چنان کار را بر اين وحيد مظلوم صعب نموده اند که ضاقت علي الارض بر حبا و پيوسته از سماء
 قضا و فلک تقدير و امضاء مجددا بحکم ايباب مخاطب بخطاب مستطاب و ان کبر عليك اعراضهم فان
 استطعت ان تبغني نفقا في الارض او سلها في السماء گشته هنالك ابتي المؤمنون و زلزلوا زلزالا شديدا
 و مستنا البأساء و الضراء علي شأن نتضرع بكل لسان و تستغيث الي الله المستعان قد ظهر الاعتساف في
 كل الاطراف اين رايات نصرک يا نصار العالمين قد طالت الاعناق بالنفاق اين اسياف قهرک يا مهلک
 العالمين فوا حسرتا عليهم و بعدا لما يرومون و قد قال الله في حقهم يريدون ان يطفثوا نورالله بافواههم والله
 متم نوره و او کره الکافرون و در مقام ديگر خطاب به خاتم اصفيا مي فرمايد و اذ يمکر بک الذين کفروا
 ليثبتوک او يقتلوک او يخرجوک و يمکرون (507) و يمکرالله و الله خير الماكرين قصد آن دارند اين
 گلپاره ها که پوشانند خورشيد تو را کي توان اندود اين خورشيد را با کفي گل تو بگو آخر
 مرا گر بريزي خاک و صد خاکسترش بر سر نور او برآيد بر سرش که که باشد که پوشد روي آب
 طين که باشد تا پوشد آفتاب

تا زمان ما نرسد و خدا نخواهد هیچ نفسی را بر ما قدرتی نیست ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم من ذا الذی ینصرکم بعده گر عنایتش بود با ما مقیم کی بود بیی ز دزدان لئیم گر هزاران دام باشد هر قدم چون که او با ماست نبود هیچ غم

و چون وقت آمد بجان مشتاقیم و طالب نه تقدیم یابد و نه تأخیر آن زمان بسم الله و بالله و فی سبیل الله و علی سنه رسل الله و مله اولیائه الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصّدیقین و الشهداء و الصّالحین و حسن اولئک رفیقاً (508) گفته رضا بقضاء الله و تسلیما لامره جان را بجانان تسلیم نمائیم پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون

ولی در عالم اسباب و به حسب ظاهر از باب آنکه حیف است که بی گناه انسان پایمال سم ستوران و یوسف دوران خسته دندان حسد و عدوان این گرگان گشته مقتول سیوف اصحاب وقوف و شهید معروف گردد بمضمون الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین گاه گاهی در امثال مقام باید فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختیار نمود تا هم نفوس محترمه محفوظ مانده و هم غبار ملالی در خاطر دوستان و رنگ کلالی در ضمیر و مشاعر ایشان ننشسته موجب گشایش و آسایش حالت معاشرین و محبین گردد گر گریزد عاقلی از قوم کول عیب نبود این بود کار رسول قد اقتدینا بایننا فی الشیم و من یشابه ابه فما ظلم

حضرت مسیح مدام از احمقان گریزان و در شواحق جبال سائر و پنهان و مظهر جمال ذوالجلال از اذیت جهال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند (509) چونکه اخوان را دل کینه و راست یوسفم در قعر چاه اولی تراست

اولیای حق همه وقت در محبس دولت خبیثه محبوس و مدام به سیوف حدیده و سموم ردیه دهر منحوس مبتلا و مانوس آمدند و این است شاهد صادق قول صادق مخبر الدنیا سبحن المؤمن و جنه الکافر و حدیث المؤمن عظیم السلوی قلیل الشکوی و کلام المؤمن وحید حزین طرید غریب و حدیث سيعود الاسلام غریبا کما بدء فطویي للغرباء و امثال اینها از اخبار صحیحه متواتره در هر صورت بجهت خودم هیچ حزنی در این مقام وارد نه و باکی ندارم چرا که گرگی هستم باران دیده و شتری نقاره خانه سلطان محمود بر دوش کشیده و سروش آن را سالها بگوش شنیده ولی همه حزنم برای حزن خاطر مبارک سرکار و زحمات اهالی آن دیار است یکی بجهت آنکه با آن همه اخلاص و بندگی و ارادت باطنی و کمال اهتمام که در حفظ حالت و ضبط مراتب و مقامات که در آن حضرت ولی نعمت داشتم چرا باید به جهت من خاطر لطیف محزون و ساحت شریف به بعض اذکار غیر مرضیه مقرون گردد و دیگر

آنکه عمل مفسدین و حسادت حاسدین باب میخانه علم و ایمان را بر وجه طالبین کوثر عرفان و متعطشین رحیق ایقان مسدود نموده امطار نیشان مکرمات را از فیضان (510) ممنوع و اجنحه طائران هوای گلشن فطرت را در فضایی نورانی معرفت مقطوع ساخت مدتی این مثنوی تأخیر شد هر که بی روزی است روزش دیر شد

ورق‌آء عرفان از اغصان سدرهٔ بیان بربریده و عندلیب گلشن تبیان از هممه زان بهمن حسابان در غار خاموشی خزیده طوطی وفا را جفدان بی حیا از شکرخائی منع نموده و نحل عمائی از ترنمات بقائی باز مانده طائر فردوس از گلشن ترابی پریدن گرفت و حمامهٔ قدسی از تغنیات انبی ساکت آمد ای دریغا مرغ خوش پرواز من راهها پریده تا آغاز من دریغا عندلیب من بغمها خود طیب من برفتی ای حبیب من بجای خود آن نواها شد بیستی زان نواها لب نمودی روز ما را شب دهان بستنی و من در تب که خامش مرغ گویا شد تو بودی طوطی دمساز من ای طائر قدسی چه شد کاینک زدی پر و تو را آهنگ بالا شد صفیر از طوطیان غیب آمد یا که پیغامی هوای آستان کردی و شاخ سدره ات جا شد (511) و یا از مرغزار جنت آمد مر تو را آوا که پران گشتی و طوطی تو را خود اوج و مأوی شد ولی در وقوع این مراتب و حصول این ضوضاء حکم بسیار مندمج و منافع زیاد مندرج بود که اعظم آنها اتمام حجت و اكمال نعمت و ازدیاد معرفت سرکار و سایر اتباع از اهالی آن دیار بود که اگر خدا نخواست بعد از آن بیانات شافیه و خطابات وافیه بقیه ئی از مراتب ربیت و جهات تأمل و حیرت در مقام علم و بیان مانده باشد به برهان شهودی و ذوق فطری و جودی مرتفع گردیده یقین به حقیقت مدعا از چنین عمل مدعیان و نمونهٔ اطوار منکران حاصل شود بعد از ملاحظهٔ تشابه ازمان و تطابق حالت امثال و اقران و اطلاع بر تواریخ ملل و ادیان و قیاس زمان به زمان البتّه انجیل فارسی و حالت و رفتار حضرت مسیح و حواریین و سلوک اهل ملت حقهٔ آن زمان که یهود باشند با ایشان ملاحظه فرموده اید یا خواهید فرمود و البتّه وضع زمان خلفای بنی امیه و بنی عباس را که مسجد و محراب و شریعت و خطبهٔ دولت و مملکت و ملت را متصرف بودند با حالت ائمهٔ حق و احکام صادره و گیرودار دولتی و ملّتی را دربارهٔ ایشان ملتفت هستید و البتّه حکم شام را به ولید حاکم مدینه و فرار سید الشهداء را به مکه و از آنجا به کوفه (512) آنچه شد فراموش ندارید حال ملاحظه فرمائید کدام فرقه از ما و اینها به کدام یکی از آن و این شبیهند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و حضرت رسول فرمودند و لتبتعن سنن من قبلکم حدوا النعل بالنعل و القده بالقده آن وقت به برهان قاطع یقین فرمایند که ما کیستیم و اینها کیانند گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس به تو میراث آن سگ چون رسید در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی ترسی که باشی تو همان قرنهای برقرنها رفت ای همام این معانی برقرار و بر دوام تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراح آن سلیمان هست اکنون لیک ما

از بساط دور بینی در عما و همچنین شجره خبیثه ملعونه هم مثل شجره طیبه نخشکیده بلکه هر دو همیشه سبز و خرم و با ثمرند و صاحب اغصان و افنان و در سایه هر یک فوجی مستریح و آرمیده و از ثمرات هر یک جمعی مرزوق و هر یک به اقتضای فطرت اصلیه قدیمه خود سالک و حامل و البلد الطیب یخرج نباته (513) باذن ربّه و الّذی خبث لایخرج الاب نکدا لکل وجهه هو مولیها رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلائق می رود تا نفخ صور

دیگر به وسوس شیطانی و تزویرات نفسانی نباید خیال نمود که شاید این از قبیل ثمره حسن صباح یا مسیله کذاب یا مانی نقاش که از نادرات است باشد زیرا که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد من جادویان چه مانم ای وقیح کز دمم پر رشک می گردد مسیح من به جادویان چه مانم ای خبیث کز خدا نازل شود بر من حدیث

مؤمن متفرّس باید به فراست و الهام و اثر نواصي و اقدام به بوي اخلاق و صفات و اطوار و حرکات حق را از باطل تمیز دهد هیچ باطلی هرگز موصوف به این صفات از علم و قدرت و حدّت و تصرف و دوام و استقامت و مظلومیت و ابتلا به همه ملل مختلفه کفریه نبوده آخر پیرسید که این غوغا و خوف و اضطراب دولت و ملّتی با این همه جیوش و اسباب و عساکر و کرور کرور افندیان و اصحاب محاریب و منابر و بیوت لاتیحصی مملوّ از کتب و دفاتر از این شخص ضعیف که همه حالاتش را (514) ملاحظه فرموده اند از قوت و قدرت و اهل و طایفه و دولت به چه سبب است نه رستم دستانم و نه پهلوان پهلوانان نه اسفندیار روئین تم و نه افراسیاب و تهمتن اگر به جهت فساد عقیده من است صاحبان عقاید فاسده در بلاد ایران بی شمار و همه در کمال اعزاز و سلامتی و اعتبار و اگر به جهت زخارف اقوال و شطحیات گفتار است چقدر از تناسخیه و دهریه و مساحیه و حلولیه و طبیعیه در همه ممالک خاصه در دارالخلافه با مردم معاشر و همه در مهد امن معزز و مفاخر و تصریحا انکار صانع و معاد نموده شب و روز به استهزاء انبیا و سب ایشان العیاذ باللّٰه مشغول و هیچکس را با ایشان تعرضی نه و اگر به جهت سوء اعمال است از خود ارکان دولت و ملّت و سایرین چقدر فسّاق و فجّارند که شب و روز به لهو و لعب مشغول و معصیتی نگذاشته اند که حامل نگشته باشند حتی به نکاح محارم که در همه شرایع مقدّسه محظور است تا چه رسد العیاذ باللّٰه به فواحش دیگر که قلم حیا می کند که ذکر نماید و به هیچ شریعتی عامل نیستند و در فسق و فجور و قبایح اطوار و اعمال انگشت نمایی همه مذاهب و ملل گشته اند و معذک در دولت و ملّت همه معزز و محترمند اگر به جهت این است که این بنده مردم را گمراه می کند اولاً جواب اینکه مردم به عقل خود مکلف به تکالیف الهیه اند (515) نه به خواهش و اشاره دیگران که در عقاید خود هم مستحفظ و آقا لله لازم داشته باشند حال که چنین است که غافلند

گمراه بشوند اگر من گمراه می نمایم دیگر حبس و اخذ من لازم نیست پس چرا شیطانی را که مسلم است اضلال او خلق را خداوند رحیم عطف حبس ننموده و ول کرده که هر اغوائی که بخواهد بکند ولی از این طرف مردم را ملتفت فرموده به دلیل عقل و ارسال رسل و انزال کتب و ارشاد علما و اهداء هداه که گول او را نخورند و اما اگر می خواهند متابعت او را خود دانند مختارند لذا لا اکراه فی الدین فرموده پس از این قرار زور شما از خدا بیشتر است یا حکمت و مهربانی شما اجزای دولت و ملت درباره خلق زیادتر و به عباره اخیری شما العیاذ بالله از خدا بهتر فهمیده اید حدود و تکالیف و سیاسات را که به مردم که گول می خورند حرفی نداشته گمراه کننده شان باید بگیرید و حبس نمائید یا بکشید

حال که چنین است

گر تو بهتر می زنی بستان بزن
دیگر با این همه خدایان مهربان مردم خدای دیگر لازم ندارند زهی لطف و مرحمت که درباره خلق منظور می دارند انصافا به این قرار حضرات لطف و شفقت درباره بندگان را از خدای ایشان گذارده اند ثانی آنکه اگر گمراه کننده (516) با اختیار هست که بنده باشم البته هدایت کننده با اختیار هم هست که علما باشند اینکه نقلی نیست و محصل دیوان و انبار سلطان یا غضب خاقانی لازم ندارد و یک کرور اقلا سیما اهل ملت در ولایت ایران عالم هادی دارند من گمراه می کنم با اختیار آنها نگذارند و در مقابل هدایت کنند همان گمراه شده را با اختیار دیگر تمسک به دیوان و اخذ و قتلی لازم نیست من صحبت خوب می دارم که جذب می شوند آنها که حقت صحبتی از صحبت من خوبتر و بیانی از بیان من روشن تر نمایند تا بیان و صحبت مرا از خاطر ایشان محو نماید گر دهی یک بارش از ماکول نور خاک ریزد بر سر نان تنور

و اگر می گویند این همه حجج الاسلام و نواب امام و آباء الایتام و علماء هادین مهدین راشدین و آقایان شریعتمداران و صاحبان القاب منیعه از سعد العلماء و شمس العلماء و سلطان العلماء و صدرالعلماء و اما جمعه و قاضی و مفتی و شیخ الاسلام و سلطان الواعظین و سلطان الذاکرین که به کرور می رسند در صحبت و بیان و حدت سخن و مهارت دانائی در بیانات دینی حریف این یک نفر نمی شوند باید به اخذ و منع حکومت و قوت دولت متمسک شد و چاره او را (517) نمود که پس چه ... می خورند آنها و چه غلط می نمایند اینها خاک اکنون بر سر ترک و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق پس آیه مبارکه ان جندنا لهم الغالبون و آیه و هو الغالب علی امره و آیه و مثل کلمه طیبیه و همچنین و مثل کلمه خبیثه و آیه ان کید الشیطان کان ضعیفا و آیه و میکرون و میکرالله و الله خیر الماکرین و آیه و ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و نظائر آنها را از قرآن محو نمایند یا دست از ادعای صاحبی و شبانی این خلق برداشته به کتاری روند و ملک را به مالک و گله را به شبان و راعی حامی غالب قاهر مقتدر واگذارند پس

حال که چنین است و عملشان با مطالب کتاب و احادیثشان هیچ وفق نمی دهد معلوم است که دروغ می گویند و آخر زمان است و صدق علامات مرویه به ظهور رسیده که امرا فخره و صاحبان رأی فسقه و فقهاء شرّ فقهاء تحت ظلّ السماء گشته جالس بر سریر سلطانی سفیانی و جنودش جنود شیطانی علماء ضلال همه دجال و منافق و سایر خلق همج رعاع اتباع کلّ ناعق و این است که اگر یک نفر مؤید به تأیید الهی و معلّم به علوم ربّانی پیدا شود این همه خود را در مقابل او حقیر و مغلوب و کید و مکر خود را ضعیف و معیوب او را آب (518) و خود را سراب او را اصل ثابت و خود را گیاه خبیث نابت او را منصور و خود را مخدول و مقهور مشاهده نموده مضطرب گردند و نعره و اشریعتا و وادینا برکشیده خود را مفتضح نمایند بلی حقّ دارند گوسفندان گریزند از حساب زان بهیشتان کی بترسد از قصاب

گیرم که ما بدعت به قول ایشان در دین کرده ایم از احادیث معتبره ائمه خود ایشان است که هر گاه ظاهر شود بدعتها در دین پس باید ظاهر کند عالم علم خود را و اگر نکند پس بر او است لعنت خدا و فرمودند که ظاهر کند مذنبی و افساد و شیطنت و الحاد خود را یا متمسک شود به سلطان و وزیر و متعرض گردد به داروگیر چنانچه عادت این مفسدین است سخن بطول انجامید و جسارت از حدّ گذشت منظور آنکه بعد از تأمل و تفکر و ملاحظه این نکات و مقامات که در این ایام قلائل در ساحت آن حضرت مسموع و مشهود آمد البته شبهه و ربی در حقیقت حقّ باقی نمانده حقیقت امر بر ضمیر منیر مکشوف و حقّ زمان معاینه معروف گردید حال که چنین است حقّ را پشت پا زدن و عقب سر انداختن و اغماض نمودن البته موجب ندامت کبری و خسران مبین است و بترسید از اینکه از قومی محسوب شوید که (519) يعرفون نعمه الله ثمّ ینکرونها در شأن آنها نازل شده یا با طایفه ئی محشور که مصدوقه بحدوا بها و استیقنتها انفسهم گشته اند پس باید در این ایام که ربیع ظهور رحمانی است دامن همت و شجاعت به کمر زد و رایات نصرت الهی را مرتفع نموده از اولیای نصر محسوب شد و خود را از ظلّ شجره خبیثه ملعونه بیرون آورده در ظلّ شجره طیبه اثبات منزل گرفت و بلکه حال چنین می نماید که اغصان شجره ملعونه وهم محسوسید البته سعی نمائید که خود را به تدابیر وافیه و همت عالیه از این شجره مجتثه قطع نموده به شجره ثابته وصل نمائید و خیال نفرمائید که این کار بسیار مشکلی است به یقین بدانید که اگر در مراتب معرفت و ایقان و سایر جهات محبت و احسان با هم متفق و متحد گردید و اعضایی یکدیگر باشید و حقوق و شکر نعمت خود را بجا آرید و در مقام امنیت مملکت و آسایش رعیت باشید و با همه به کمال معدلت و عطوفت سلوک نمائید البته از شجره طیبه محسوب خواهید بود عسی الله ان يجعلک یده الیمنی و ابنک العزیز یده الیسری و يعطیکما لواء النصر بفتح مبین و يفوقکما علی ایدي المنافقین و الکافرین یسخر بکما الآفاق و یهدم بکما رایات الکفر و النفاق رجا آنکه با

شفیق اعتر اکرم و صدیق اجل انجم خود روابط اخوت و وداد (520) و مراتب صفا و اتحاد را بیش از پیش منظور داشته نفس واحد باشید و ثمره منیعه و ورقه بدیعه و غصن طری خود را که ایدی خائنه به سیف نفاق و سگین شقاق از شجره منیعه اش قطع نموده به شجره خبیثه پیوند نموده اند مطالبه نموده به اصل ملحق ساخته به لطایف محبت به خود آشنا و از غیر خود بیگانه فرمائید و گوش به سخن مذبذبین و مفسدین نداده خیر خود را ملاحظه فرمائید البتّه تا حال ملتفت شده و کمال ندامت را حاصل نموده اند انشاءالله ان يجعله خلفا صالحا تقرّ به عینک و یشدّ به ظهرک تعزّ به احبّائک و تخذل به اعدائک و انّه هو المقلب المبدل المقتدر و انّه علی کلّ شیء قدیر و دیگر آنکه با رعایا و اتباع خود به کمال ملاطفت و معدلت و اخلاق رحمانی و صفا و انصاف و مروّت مشی فرمائید وفقک الله و عزّزک و ایدک و نصرک و حفظک عن شرور الظالمین و کید الحاسدین انّه خیر ناصر و معین
والحمد لله رب العالمین

از ش به آباده به جناب میرزا عطاءالله طبیب علیه 669 در سنه 1295 قلهی شده هوالمعطي الفياض القديم الحمد لله الذي اعطانا من كوثر الظهور و معین الكافور ما فيه شفاء للصدور و حياه (521) لاصحاب القبور ثم بمرسلات ارياح عنايه اخضرت اشجار القلوب و انبتت بورقات ذكر المحبوب و تغنت الورقاء علي تلك الاوراق بثناء نير الآفاق في يوم التلاق ورقه منيره که از سماء عطا هابط و از شجره وفا متساقط گشته بود واصل الحق نسخه جامعیه بود ناسخ امراض و دافع اسقام و اعراض قلب مهجور را صحت کامل عطا فرمود و صدر معلول را شفای عاجل مبذول داشت مرحبا اي روح جان افزاي ما وي طبیب جمله علتهای ما اي دواي فرقت و افسوس ما اي تو افلاطون و جالینوس ما

بلي چنین است سنت طبیبان حاذق و عادت مجّان صادق که در تمامی ایام هجرت و تطاول لیالی غیبت قلوب افسرده مخلصین را برشحات اذکار حبیّه تازه و خرم و اجساد مرده محبین را بمرسلات نفحات مسکیه قلهیه بحیات تازه مقرون و توأم می فرموده باشند تا روابط فیض فیاض در ریاض اراضی نباض و شریان حبّ و عرفان در مجاری جسد امکان در جریان باشد رجاء آنکه در همه احوال مؤید و موفق و بر این شیوه مرضیه باقی و مستمرّ و بر این صراط سوي سالک و مستقیم باشید چنانچه حالت این عبد را بنخواهید حمدا للملیکه (522) سلامتی ظاهر حاصل و به ذکر دوستان مشغول می باشد و از حضرت مقصود سائل که مرّه اخری بقاء آن جناب و سایر آقایان و مخادیم اطیاب مشرف و فائز گردد والبهاء علیک و علی جمیع الاخوان من اصحاب رضوان الايمان ایضا به آباده به جناب میرزا حسین خان علیه 669 نوشته شده در جواب مکتوب ایشان در سنه

الحمد لله الذي جعل اسمه بهاء لاحداق الأسماء و ذكره ضياء لعيون اهل العماء من اصحاب البهاء قرت
 العيون بمشاهده انوار جماله و استضاءت الابصار بملاحظه سبحات جلاله لاتدرکه الابصار و هو يدرك
 الابصار و هو اللطيف الخبير ورقة مباركة زيتونه که به ساذج رحمت و جوهر فطرت از مطلع افضال و
 مشرق اقبال آن ثمره فؤاد و لطيفة فطرت کالتجم البازغ من افق السماء طالع و مشرق شده پرتوافکن
 ساحت عبودیت و فنا و نوربخش دیده امید و رجا گردید از بشارت استقامت حالت چشم آن محبوب
 چشم جان روشن و حدقه عرفان منور و گلشن شد از عنایات حضرت محبوب رجاء آنکه بلحظات
 عیون مرحمت و نظرات سوابق مکرمات افافه کلي حاصل و بقیه کدورت ناظره فطرت بکلي مسلوب و
 زائل گردد اشهد الله و ملائکته و اهل ملائعالي که به مجرد ملاقات دو ساعت که انوار حسن فطرت
 و لمعات حب (523) و استقامت را از جبین مبین آ «لطيفة وداد متساعطا مشاهده نمود هر وقت سرا
 و جهرا که متذکر حال چشم آن محبوب گردید به درگاه مقصود استغائه و به ذیل قدوس توسل نمود
 که از مشرق الانوار عنایت به کوري چشم دشمنان چشم آن جناب را نوري و قلوب محبان را به
 روشنی دیده آن نور دیده بهجت و سروري عطا فرماید والبهاء والنور علیک و علي من يطير معک في
 هواء قدس لطيف

مکتوب به جناب ورقاء علیه 669 في شهر شعبان 1298
 فدیتک یابن الانسان و ورقاء البیان یالها من ساعه تشرفت فیها بزیراره سدره الکتاب و دوحه الخطاب
 المستطاب التي ارسلتها الي و اهديتها لي من حديقه الرضوان و جنان الجنان بايدي المرسلات الناشرات
 السفره الکرام البرره فتظلت في ظلالها و تمسک شوقا بمتمايلات اغصانها و اذیالها فنظرت اليها و تأملت
 فیها فتعجبت من استقامه اغصانها و طراوه افانها و خضره اوراقها بدائع ازهارها و لطائف اثمارها و
 سمعت تغريد الورقاء علي تلك الاغصان و الافنان بفنون الالحان و صنوف الاغان مما علمک ربک من
 اسرار البیان و اودع فيک من لطائف دقائق التبیان فتعالي من طيرک في هواء المعاني و سيرک بجناح
 الفطره العالیه الصافیه في سماوات ملکوت الانسانی حتي بلغت الي مقام (524) زلت دونه اقدام
 القاصدين و حترقت لديه اجنحه الطائرین و ضلت عنده اوهام الطالبین و طوي لک يا ايها الحبيب
 اللطاف و الحبر الوصاف بما شربت رحيق الانصاف و كأس الاشراف من ايدي اللطاف نبذت
 الاعتساف و اخذت الاعتراف و اكملت الاعتراف و سكنت في مقام الاعراف تفرست بفراسه الايمان و
 توتمت بوسمه الايقان فعلمت من لدن ربک منطق الطيور و اهتديت الي الالحان التوریه و الانجيل و
 الزبور اوتيت تأويل القرآن و نطقت علي اغصان البیان بدائع نغمات اسرار الحكمة و التبیان و بذلك
 فليتأنس المتأنسون و بمثله فليستأنس المستأنسون و اليه فليستعرج المستعرجون و يومئذ فليفرح المؤمنون و
 قد خاب و خسر من رضي عنه بدلا و ضلّ من بغي عنه حولا من اوتي ما اوتيت فقد اوتي خيرا كثيرا و

من منع عنه فقد أعدت له جهنم وساءت مصيرا من الذين هم اكبر خطا و اكثر نفيرا و ما لهم فيها الا شبيها و زفيرا فدیتک یا محبوبی در یوم جمعه 4 پاكٲ آن حضرت واصل و به زیارت الواح مبارکه و دستخط منیع فائز گردید دقایق الطاف و رقایق اوصاف و محاسن اشارات و مراقی التفاتات آن جناب به مقامی متصاعد گشته و مشهود آمده که سرّ تنکیس و رمز تعکیس را تأسیس نموده محبوب محبّ حبّ و معشوق عاشق عشق ممدوح مدح و موصوف (525) و اصف گردیده فانقلب الامر و صار الحبّ محبوبا و العشق معشوقا و المدح ممدوحا و الوصف موصوفا فیا له من حبيب كان المحبوب فداء لجهّ و یا حبّذا من عاشق كان المعشوق ديه و وقاء لعشقه و یا عجبا من مدح كان الممدوح فداء لمدحه و واحیرتا من و اصف كان الموصوف فناء عند وصفه فما اعلي و صفك و ارفع شأنك و اغلي حبك و اوفي ودك و ارق انصافك و ابعد اعتسافك لا احصي ثناء علي ثنائك و لا اقصي وصفا لوصفك و لا اقدر نعتا لنعتك و لا املك جزاء لحبك فو عمرک انت کما اثنت علي ثنائک و انت کما احصيت وصف و صفك و وفائك و انت کما اجزيت نفسك بفعالک و مدحت ذاتک بمدحک و خصالك فانت منك لا من دونك و لك لا لغيرك و اليك لا الي سواك فانت الواصف و انت الموصوف و انت الذاکر و انت المذکور و انت الحامد و انت المحمود و انت الشاکر و انت المشکور و انت القاصد و انت المقصود و انت المحبّ و انت المحبوب فانت الاول فيک و انت الآخر و انت الباطن فيک و انت الظاهر فلا تستدير الاّ علي نفسك و لا تسبح الاّ في فلکک و لا تولي الاّ وجهک و لا تطير الاّ في هواک و لا تصعد الاّ الي اوجک و علاک و لا تقصد الاّ اقصاک فلا تري في الاّ انت و لا اري فيک الاّ اياي فلا تريد الاّ اياک و لا اريد الاّ اياي و لا اياک الاّ اياي و لا اياي الاّ اياک (526) فانت انا و انا انت و انت هو و هو انت فلا انا و لا انت الاّ هو و لا هو الاّ هو ربّي و ربّ العالمين و بهائي و بهائك و بهاء العالمين و ممّا جري اهتديت الي صحّه مضمون الحديث القدسي المعروف قوله من عشقني عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته علي ديته و من علي ديته فانا ديته و ذقت معناه و قضمت مفاده و مغزاه و ظهر سرّ ما قال صادق الآل عليه بهاء الله في الغدوّ و الآصال قبل كشف سبحات الجلال قوله العبوديه جوهره کنها الربويه اصيب به في العبوديه و قد علم محبوبی و محبوبک و شهد مقصودي و مقصودک بانّي لفي نجل من جميل ثنائک و قبيح فعالي و في حيره من وسيع عطائك و قصور باعي و قلّه بضاعتي لانها مزجاء عند مواهب تحميدک و مکارم تحميدک و مفناه تلقاء الطافک و تجهيزک الاّ انک من غناء نظرک وسعه منظرک تقبل اليسير بالكثير و الحقير بالكبير تعظم المنّ و تحسن الظنّ در قبول تو است عزّ و مقبلي زانکه شاه جان و سلطان دلي در قبول آرند شاهان نيک و بد چون قبول آرند نبود هيچ رد (527)

معاهده نامه که در باب اتحاد نفوس زاکیه خادمه قائمه به امرالله نوشته شده در وسط شعبان 1298
بسم ربنا المتوحد المتفرّد الاعزّ الاقدس الابهی الحمد لله الذی توحد بالعرّ و البقاء و تفرّد بالعظمه و
الکبرياء الف بعطفه بین القلوب و قسم خلقه بلطفه بین محبّ و محبوب اظهر نفسه لاتحاد اهل العالم و
رفع اختلاف القبائل و الامم بعد ما جعلهم شعوبا و قبائل و وضعهم طوائف و سلاسل ثمّ ارسل الرّسل
مبشّرين و منذرين و لايزالون بذلك مختلفين حتّى اذا بلغ الکتاب اجله و تمّ ميقات التّشعب و الاختلاف
و جاء اوان التّوحد و الايتلاف رفع سماء الاتحاد و وضع ميزان المحبه و الوداد اشرق شمس الافضال و
طلع نير الاقبال فاتي الربّ في ظلل الغمام لتخرق حجاب الانام و یکسر اصنام الاوهام و یکسر اصنام
الاهام و يجمع اغنام الله المتفرقه في تلك الايام و البهاء علي من احبّ ما احبّ مولاه و اراد ما قضاه و
امضاء و اتبع ما امر في آخرته و اولاه چون در اين ظهور اعظم مقصود اهمّ و منظور کليّ اقدم اتّحاد
اهل عالم و ايتلاف بني آدم و رفع اختلاف مذاهب و امم و ابراء امراض و سقم از هيکل اکرم اقوم
انسان کبير بوده چنانچه (528) جميع نصوص کتب الهيه و صحف ربّانيه از قبل به اين مرحله ناطق و
مصرّح و همه الواح و دفاتر که از لسان قلم اعلي در اين ايام که در کتب قبل به ايام الله تعبير شده مملوّ
از اين مقصد عظيم و مقام کریم است و معلوم است که اين مرحله عظمي و سعادت قصوي حاصل
نمي شود و صورت نبي بندد مگر به اعتضاد و اتّفاق اوليائي امر که به منزله شريانند در هياکل امکان و
جسد نوع انسان بطوري که در مراتب امريه و مواقع نصريه يکديگر را مؤيد و از هم معتضد و در جميع
روابط امريه با هم متحد باشند به قسمي که ابداء رايحه مغايرت و اثنينيت و ضديت و اختلاف از نفوس
مخصوصه مؤيده که و کلايي عباد و امناي بلادند به هيچ وجه نوزد و نفحات اتّحاد و نسيمات محبت و
وداد ايشان به قسمي در هبوب و مرور باشد که آفاق بلاد و انفس عباد را معطرّ و سبب اتّحاد و
ايتلاف ساير نفوس گردد لذا در اين احیان سعادت اقتران اين عباد که به حبّ الله معروف و به
خدمت امر منتسب شده ايم به تقصيرات و قصورات و اختلاف و غفلات امريه خود مدعن و معترف
و در حضرت سلطان امر مستدعي عفو عمّات و عنایت توفيق فيما هو اهمّ و حبا لجمال القدم و لاهل
العالم بامر مالک امم متعهد و ماتزم شدیم که حبا لجمال الله و اجراء لامره و انفاذا لحکمه با يکديگر در
خدمات امريه متّفق و متحد (529) باشيم بطوري که ابداء رايحه تغاير و اثنينيت و اختلاف و تعدّد و
تفاوت از حيث صغر و کبر و علوّ و دنوّ استشمام نشود و همه با هم کالاصابع في اليد و الارکان في
البدن باشيم و در همه امور امريه با يکديگر مشاور و از هم معتضد باشيم و به اقتضات و قتيه بعضي
متوقّف در پاره بلاد و بعضي ساير و دائر به مقتضاي مشاوره با يکديگر و در صورت مباحثه رسته
اخبارات و اطلاعات و استشارات به يکديگر متّصل باشد و تکليف هر یک معلوم گردد و آراء و

صلاحدید هر کدام مفهوم شود و در کلیات امور با یکدیگر بالملاقات یا بالمراسلات مشاوره نمایند و بما خرج عن شور الجميع او الاكثر عمل نمایند و هر گاه در مصالح امریه و مقتضیات شوریه نفسی از این نفوس در مقام مخالفت برآمد سایرین مشافهه یا نگابه او را متذکر دارند و به نصایح مشفقانه و اظهارات حبیبه او را از اختلاف منصرف نمایند تا متحد گشته موافق گردد و الا که مفید نافتاد و مأیوس شدند متفقا از او متارکه نمایند و چگونگی حالت او را مجتمعا به ساحت اقدس معروض دارند و ما بقی به وظایف خود قیام نمایند و معاهدات حبیبه و موافق امریه در این باب به میان آمد اللهم انک تشهد و تری و تسمع و تعلم ماجری بین هولاء عبادک الضعفاء نسلک ان توفقهم لذلک و تؤیدهم بسطان اقتدارک و تسقیمهم (530) علی حبک و حبّ انفس العباد و حبّ جمیع من فی الممالک و البلاد و تجعلهم کالانجم لسماء امرک و السّرج فی دیارک لیستضیئوا من انوار شمس و حیک و تضییّ بها انفس العباد و آفاق الممالک و البلاد و انک انت السّطان المقتدر المقضی الامر العلیم توکلنا علیک و اعتصمنا بک و انک انت کنت علینا فی ذلک شهیداً

به جناب نبیل نوشته در 5 شعبان 1298

روحي لسوابق الطافک الفداء در هنگامی که همه ارکان و تمام بنیان هستی این گمشده بادیه حرمان متعطش زلال وصال و مفتش از چگونگی احوال آن محبوب بی مثال و منشی جمال حضرت لایزال و عاکف کعبه جلال بود به توسط جناب کربلائی عبدالباقی به زیارت دستخط رفیع و کتاب اعزّ مختصر منیع فائز شده هیکل مرده را حیات تازه و روح افسرده را فرح بی اندازه روی داده السن ذرات بذکر وفاء مالک جود و مرئی غیب و شهود ناطق گردید تعالی فضله ثم تعالی کرمه ثم تعالی احسانه

عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد

البته خوابی دیدید که عهود منسیه حمی را یادآور و بخت خوابیده ام را بیدار فرمودید هنیئا لک یا مونسى بما اشربتني من تسنيم الوداد و کوثر الحبّ و الاّتحاد ما احییت (531) به الفؤاد و اهتزت به الاعضاء و الاعضاد یا لیت سبقت فی ذلک شهورا و سنین و ما تأخرته الی هذا الحین فلعمرك قد ایضت من هذا الحرمان و ذابت احشائی من ظماء الهجران و کنت قائلا فی تلک المدّه فی سرّی ما لتلک الاطیّار المغرّده علی اغصان سدره النّهی و الحمامات السّاجعه علی افنان شجره طوبی لایتذکرون عن تلک الدیار و العوالم الغریب الکئیب و الاسیر المنیب الذی یصبح و یمسی فی الهوّاء متحیرا بین الارض و السّماء لا یدری مرجعه و مأواه و لایهتدی الی وکره و مثواه و للواجدین ان یذکروا الفاقدین و للقاطنین ان یرحموا القاطنین و للواصلین ان یقبضوا علی السّائلین و للغنی ان یرحم الفقیر و للهجیر ان یتفقّد الاسیر و للمرحوم ان یرحم المحروم و للمطعم ان یطعم المنهوم و للریان ان یسقی العطشان و للشعبان ان یغذّی الجوعان و للفرحان ان یفرح الاسفان و للقرب ان یسئل البعید و للسّعیّد ان یکفل القعید و للرفیع ان

ينظر الوضع و للوسيع ان ينصر الخضيع و للسلیم ان یشفی السقیم و للصحیح ان یبری الالیم این چنین باشد و فای دوستان من در این حبس و شما در بوستان این روا باشد که من در بند سخت (532) گه شما بر سبزه گاهی بر درخت یاد آرید ای مهان زین مرغ زاریک صبحی در میان مرغزار ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده های آن لب چون قند کو گر همی خواهی که بدهی داد من یک قدح می نوش کن بر یاد من یا بیاد این فتاده خاک بیز چون که خوردی جرعه ئی بر خاک ریز

سالمست که در تیه بعد حیران و در بیابانهای فراق سرگردان هر چه را طالب از او هارب از هر که نافر با او معاشر با بخت در ستیز و از محبوب در گریز ذوق وصال مایه هجران و نفس وجدان علت حرمان از فرط قرب بعید و از کثرت امید ناامید شدت اقبال سبب ادبار و مزید استتار علت اجهار دنیا و آخرت به نگاهی فروختیم چشم امید از همه عالم بدوختیم دادیم دل به وصل نکویان و این عجب کز آتش فراق نکویان بسوختیم

فآه آه قد مضت الايام و قضت الشهور و الاعوام و ما وصلنا (533) الی المرام و واسواتاه قد ضاق المجال و انصرفت الآجال و تغیرت الاحوال و ما فزنا بالقرب و الوصال و ما بلغنا الی منتهی الآمال و بذلک ضاع الوجود و فات المقصود و بطلت المواثیق و العهود و وا اسفا ممّا طویت الدفاتر و عمت الابصار و البصائر و تبددت الافکار و الخواطر غابت الحواضر و اتصلت الاوائل بالاواخر تقربت المقابر و ما ربحت المكاسب و المتاجر و ما نفعت المناصب و المفاخر و ما حصلت المقاصد و المآثر تفهقرت العساكر و بیضت الالواح و الدفاتر رجعت النّهایه الی البدایه و ما تبین الرشد عن الغوايه استدارت الخطوط و رجعت الصّاعدات الی الهبوط و تبدل رجاء الراجین بالقنوط کاد ان تنتهی الحرکه الی السکون و تحلّ الظهورات فی ذوب البطون و تهاجر الشّاهدات الی الغیب المکنون ترجع طیور الوجود من اغصان الشّهود الی اوکارها و تتصل الالواح المنبثه فی الآفاق بسدرتها و اشجارها و تتراجع حیتان بحر الغیب و قلزم اللّایب من سواحل الشّهود و بریه الوجود الی مواطنها و اغمارها و تتوجه غرباء دیار الاغیار الی مساکنها و اوطانها و سفراء ممالک ملکوت الاسرار الی بسیط ملکها و بلدانها تالله یا ایها الحبيب اللطاف و الحبر الوصّاف لو تنظر فیما رقم بعین الانصاف لتری دموع الرّوح جاریه فیها مجری المداد و دمآء (534) القلب مترشّحه علی اللّوح بلون السّواد و تبکی علی بکآء الرّاحمین و تنوح کالنّوح نوحه المشفقین و تهتّز اهتزاز المشتاقین فتصیح و تناد و تقصد ذلک الواد مشرق الوداد و مطلع السّداد و مصدر الایجاد و مهبّ الاثّحاد مفرع العباد و مرجع البلاد ثمّ تصعد الی علی الطّور و الی بیت المعمور عند جبل الظّهور الحرم المسکین و البلد الأمين جبل التّین و الافق المبین محضر البهاء و منظر الکبریّآء صاحب الحلّ و الحرام و ربّ المشعر و المقام فتخرّ علی التّراب و تسجد بین یدی ربّ الارباب ثمّ تواجه وجه القیوم و تقابل طلعه

المعلوم ثم تنوب مناب هذا الدليل و تناجي كالكلیم باللسان الكليل و تعلق صوتك في منظر الجليل بالبكاء و العويل و ترتفع ايداك الي سماء القرب امام وجه مولاك و تقف و تقول قد احترق المخلصون من نار الفراق اين تشعشع انوار لقائك يا محبوب العالمين ثم تمشي بالسكينة و الوقار و تستدير حول نقطه النار و قطب كره الانوار و تطوف حول الضريح مترنما بالتهليل و التسبيح حتى تصل الي الخلف مقام الكهف فتقف و تقول قد ترك المقربون في ظلماء الهجران اين اشراق صبح وصالك يا مقصود العالمين ثم تميل الي اليمين مقام المقربين فتقف هنالك و تقول قد تبلبل اجساد الاصفياء علي ارض البعد اين بحر قربك يا جذاب العالمين ثم تميل الي اليسار مقر الابرار (535) فتقف و تقول قد ارتفت ايدي الرجاء الي سماء الفضل و العطاء اين امطار كرمك يا محب العالمين ثم ترجع عن المطاف حتى تنزل الي وسط القاف مقام الاعراف و تنظر الي الاطراف الي الرجال الاشراف و الطوف اللطاف فتكبر من لساني علي تلك الوجوه الناضره و العيون الناظره و الحدود النائرة و الجباه المنوره و الجعود المعطره و الشفاه المبتسمه و الافواه الضاحكه و الثغور المستبشره و الابصار الخاشعه و الآذان الواعيه و الاعناق الخاضعه و الصدور المنشرحه و الايدي الباسطه و الارجل المستقيمه و القامات القائمه و اذا فعلت ذلك فقد اتممت الحج الاكبر و العمره الكبرى و وفيت بالميثاق في يوم التلاق و ما نقصت العهود و لا نكثت في العقود يا ايها الحبيب الودود فيقبل الله عن النائب و المنوب و اليه يرجع الامر و يثوب فدايت وقت تنگ است و ميقات چاپار نزديک اين زمانم بيش از اين فرصت نبود و نه با تو گفتگوها داشتم

به زیارت آثار مبارکه مرسوله از لثالي منشوره و جواهر منظومه فائز و مسرور گشت آفرين بر اين دم و اين ساز باد تا ابد اين در برويم باز باد (536) عرض نيستي و فنا در محضر همه اغصان و افنان خاصه در محضر انور حضرت غصن الله روجي لترات اقدامه الفدا منوط به الطاف آن جناب است و هكذا خدمت همه طائفين و عاكفين و الحمد لله رب العالمين كتبه العبد المسكين نبيل اهل العالمين في 3 شعبان 1298

به امين مؤتمن حاجي ميرزا ابوالحسن اردكاني بعد از مراجعت معزي اليه از ساحت قدس قلبي شده رمضان 2

هو الصادق المخبر الأمين فديتك يا صديق السر و العلن و الحبيب المؤتمن جناب حاجي ميرزا ابوالحسن المدعو بالصادق الأمين في الأفق المبين و محضر رب العالمين طوبى لك بما وقفت للورود علي الباب بعد ما لبثت في الامر سنينا و احقاب و دورت الابواب و كنت في تيه التّحير و الاضطراب و ببداء الشكّ و الارتياب في اصول الحكمة و فصول الخطاب و قواعد دين الله المستطاب فتعمّقت فيما سمعت من كلّ سؤال و جواب و كنت متفكراً مستمعاً في محضر الاصحاب و مجمع الاحباب عند تغني و رقاء البيان و حمامه العلم و التّبيان فاخذت اللباب و رفضت القشور و خرقت الاحجاب فولدت من رحم الاوهام و

فطمت كما كنت عليه في تلك الايام و دخلت ملكوت الله الملك العليم العلام فتنهت من نومك (537) و استيقظت من رقدك فعرفت ما عرفت و الفيت ما الفيت و سكنت فيما سكنت فعرفت الله ربّي و ربك ينبغي و يليق بقوه التوحيد و التحقيق فاحضرت بالورود علي المقام المحمود فنزعت عن قلبك ثياب الاوهام و لبست ثوب الاحرام من حرير بيض الايقان و استبرق الاستقامه و الاطمينان فلما حضرت محضر الكبرياء و فزت باللقاء رأيت بعينيك ما لا رأيت من قبل و سمعت باذنك ما لا سمعته و شاهدت ببصيرتك ما لم تكن شاهدته و نطق لسانك بما لا نطقت به من احقاق الحقوق و ابطال العقوق فلما وردت علي الاعراف حول جبل القاف و رأيت تلك الرجال الاشراف و الطوف اللطاف و سئلت عن الاطراف سلكت سبيل العدل و الانصاف بما شربت من رحيق العناية و الالطاف فنبذت الاعتساف و اخذت في الاعتراف و وصفت كلاً بما عليه من الاوصاف و ما حرّفت الكلم عن مواضعها بالتحراف و شهد الله و الملائع الاعلي بما شهدت و قبل منك ما حكيت و ذكرت و صدّقت فيما نطقت و اخترت فطويي لك بما حدثت بنعمه ربك و ما كتمت شهادتك في المشهد العظيم و المقام الكريم و شكرت نعمه من هداك و من ظلمات الغوايه خلّصك و نجّاك و في ظلال شجره الايقان اسكنك و آواك اما شرح لك صدرك و وضع عنك و زرك الذي انقض ظهرك اما وجدك ضالاً فهدي و عائلاً فاغني و يتيماً فاوي فجزيته بما (538) اجزاك و آيته بما آتاك فطويي لك بما وفيت الاجر و اديت حق الاحسان و عاملت معاملته المنصفين و سلكت سبيل المحسنين و كنت من الشّاكرين و الحمد لله ربّ العالمين.

تبريز به جناب ورقاء مكتوبي درع 1 سنه 1298

فديتك يا ايها المتغرّد علي افنان سدره البقاء بالحن الوفاء از گلستانت چه بلبل دور شد نغمه‌ايش درون مستور شد خود تو مي گفتي هر آنچه گفته شد از تو بس ناسفته درها سفته شد گر نبودي گوش هوش در میان کي سروش روح آمد در بيان پس همه آواها زان تو بود گر چه اش حلقوم و نايم مي سرود خود تو بودي نائي و من همچوني گفتم من چون مستي و تو همچومي از گلستانت چو پرن گشته ام روز و شب از هجر نالان گشته ام گر چه در تبريز بودم در قفس ليک بودم با تو جفت و هم نفس خود قفس پنداشتم تبريز را (539) مي ندیدم روح جان آميز را تا که طبعم از قفس پرواز کرد ناله ربّ ارجعوني ساز کرد گر چه تا منزلگهم تبريز شد ساغر عيشم ز غم لبريز شد از جفا و جور آن تبريزيان هر زمان بودي مرا رنج و زبان ليک بودم شاد در ظلمات غم ز آب حيوان لقايت بيش و کم تا ز ظلمات و غم اورسته ام از فراق آب حيوان خسته ام گر چه خالي بود تبريز از نجوم و ز علامات هدايت و ز رسوم ليک شمسي در درون بنهفته داشت گنج نوري در زمينش خفته داشت ليک از ظلمات ابر و از حجاب مي نيامد در نظر آن آفتاب خاتمي بود از سليمان نظر

لیک اندر دست دیوانش مقرّ لاجرم بیزار گشتم زآن نگین (540) شومی آن شست و دست و آستین می زند دل با همه آن آزمون نعره انا الیه راجعون گویمش ای دل مگر دیوانه ئی که دگر مشتاق ظلمت خانه ئی یاد آر آن عمر و آن ضیق و حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج گر بود تبریز را آن روزگار می نگیرد دوست اندر وی قرار بر پرد و رقاء جان هم از قفص در فضایی انس برخواند قصص خود درآید وقتی از خلف حجاب بردمد روزی ز مغرب آفتاب چاره نبود حال غیر از انتظار که کی آید عرف و صلی زآندیار چشم امیدم بره باشد مقیم بوی پیراهن بجوید از نسیم حبّ از آن نفعه ئی کاندر مرور بر جهاندا جانها را از قبور حبّ از آن نسیمه ئی کاندر عبور (541) منشرح سازد قلوب اندر صدور مرحبا از یاد یاران قدیم کو بجنبش آورد عظم رمیم مرحبا زآن خطّ و آن نقش و نگار که نگارنده است دست آن نگار در روش باشد همیشه آن قلم تا که بوی گل وزاند در رقم (542)

جناب آقا بزرگ گرایلی معروف به مستوفی اوصاف جناب مستوفی را این عبد در عشق آباد از نفوس متعدّده شنیده بودم و آرزویم چنان بود که خدمتشان مشرف شوم تا آنکه در پائیز سال 1310 هجری شمسی گردش روزگار گذارمرا به مشهد انداخت و به زیارت احبّای آن نقطه فائز و به ملاقات جناب مستوفی نایل گردیدم و از خلوص و روحانیت در ایشان مشاهده کردم بیش از آنچه که درباره اش شنیده بودم. آن اوقات جناب مستوفی مردی شصت و پنج ساله (543) بود لکن نشاط عرفان و حرارت محبه الله چنان او را زنده دل و خرم نگاه داشته بود که انسان هر موقع که او را می دید منبسط می شد و اگر غم و اندوهی داشت فراموش می کرد هیكل و قیافه و لباسش نشان می داد که این مرد از اهل دیوان بوده و با صنف دیوانیان و درباریان سروکار داشته مردی سنگین و اصیل بود و نور ایمان از ناصیه اش می تابید. بنده بیش از یک سال از دیدار ایشان برخوردار بودم و هفته ئی سه چهار بار در حظیره القدس مشهد و جاهای دیگر ملاقاتش می نمودم. بیاناتش حصر در مواضع امری و دینی بود و هر مطلبی را که عنوان می کرد به سادگی و حسن تقریر به پایان می رسانید. کلمات و جملاتش نه چنان مغلق و پیچیده بود که اشخاص کم سواد از فهمش عاجز باشند و نه آن قدر ساده و مبتذل که برای نفوس فهمیده حکم توضیح و اضحات داشته باشد. سخنانش را به امثله و شواهد شعریه و تاریخیه می آراست اما نه چندان که موضوع اساسی در میان مسائل فرعی گم شود و بالجمله مردی متین و متبسم و متواضع و در وسط باغی دارد به نام باغ ملی که گردشگاه عمومی است این باغ دارای چهار خیابان باصفاست و در وسط باغ که محلّ اتصال خیابانها به یکدیگر می باشد فضائی (544) است نسبته وسیع که در

اطرافش چند درخت نارون کهنسال به فواصل نزدیک سر به اوج کشیده آن ایام در زیر هر یک از آن درختان نیکی گذاشته بودند که عصرها وقتی که تفرج کنندگان از قدم زدن خسته می شدند بر روی نیکتها قرار می گرفتند و سایر اوقات شبانه روز باغ خلوت بود فقط طرف صبح در اکثر روزهای بهار و تابستان یک عده از مردمان پیر و فرتوت اداری که متقاعد شده بودند یا مردان میانه سال که منتظر خدمت بودند در زیر یکی از درختهای مذکور که از همه بزرگتر و سایه دارتر بود می نشستند و با یکدیگر از روزگار قدیم و اوضاع جدید صحبت می کردند و در خصوص زمامداران دواير دولتي و حسن و قبح افعال و اقوالشان اظهار نظر و در این زمینه ها با یکدیگر درد دل می نمودند به همین جهت ظرفای شهر نام آن درخت را درخت (چکنم) گذاشته بودند زیرا نفوس موصوف که در سایه اش می نشستند یا به کلی از کار افتاده بودند و یا در جستجوی شغل بسر می بردند. باری جناب مستوفی که در تبلیغ امر و اعلاي کلمه الله بي اختیار بود و از حالات روحی این قبیل اشخاص خوب خبر داشت و خود نیز در اواسط عمر به جرم بهائیت از کار برکنار شده بود سایه درخت (چکنم) را در باغ ملي (545) مشهد مرکز و شکارگاه خویش قرار داده بود و اغلب ساعات ایام خود را در زیر آن درخت می گذرانید و بدون پروا به انتشار نفحات الله می پرداخت نفوس مزبوره هم به سائقه سخیت به سخنانش گوش فرا می داشتند و چون از همه جا مأیوس بودند به گفتار گرم مستوفی دل می دادند و اقل فواید آن مذاکرات این بود که مستمعین از اساس امر الهی باخبر می گشتند و قلبی مؤمن و پاره ئی محب و بقیه بی طرف می ماندند و خصومت و عنادی را که آخوندان نسبت به بهائیت در دلشان جای داده بودند بیرون می کردند و به خوبی به دسائس دجاجله قوم و علمای سوء و کیفیت خدعه ها و حيله های که در اغفال پیروان و مقلدین خود بکار برده و می بردند پی می بردند. باری جناب مستوفی در سنه هزار و دوست و چهل و پنج هجری شمسی در شهر مشهد متولد شده نامش (آقا بزرگ) و اسم پدرش میرزا ابوالقاسم مستوفی بود که یکی از بزرگان ایل گرایلی سبزواری بوده است و در خدمات دولتی بسر می برده و جزو اعیان دوره قاجاریه در خراسان بشمار می آمده است. جناب آقا بزرگ گرایلی از هفت سالگی به فرمان پدر در مشهد به مکتب رفته و بعد از آموختن سواد فارسی به اشاره والد برای تحصیل علوم دینیه (546) به مدرسه میرزا جعفر واقع در صحن آستانه قدس رضوی رفته تا بیست و دو سالگی در عداد طلاب در مدرسه مزبوره بسر برده و معارفی در فقه و اصول اندوخته جناب مستوفی در زبان و ادبیات عرب کمتر وقت صرف کرده بود اما در سایر رشته ها اطلاعات خوبی داشت و هنگام اتیان حجت و بینه پیدا بود که به آیات قرآنی و احادیث وارده از معدن نبوت و خاندان عصمت و طهارت احاطه دارد مخصوصا در تاریخ اسلام اطلاعاتش بسرحد کمال بود چه در اوقاتی که صحبت از تاریخ به میان می آورد وارد جزئیات می شد و تحقیقات بسیار خوبی می

کرد چنان که یک شب در حظیره القدس خطابه ئی در خصوص زندگانی حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه القاء کرد و از ابتدای ولادت تا زمان وفات آن حضرت را مبسوطا شرح داد و شی دیگر در خصوص زندگانی حضرت رضا علیه آلاف التحیه و الثناء بیانات مفیدی کرد باز شب دیگری در مجلسی که جناب قصابچی و دیگری از احبابی عرب که با هم از بغداد به عزم ملاقات احبابی طهران به طهران و مشهد آمده بودند بیش از دو ساعت در چگونگی احوال هرون و مأمون عباسی و حوادث آن زمان صحبت کرد که باعث شگفتی حضار مخصوصا آن دو مهمان عرب گردید و جناب قصابچی و رفیق محترم از اطلاعات وسیع جناب مستوفی در تاریخ اسلام (547) تعجب کردند. باری جناب مستوفی در وقتی که مشغول تحصیل بود پدرش وفات کرد و برای سرکشی املاک موروثی به سبزوار رفت و به وسیله عموی خود مرحوم میرزا محمد قلی مستوفی که از بهائیان معروف و مستقیم بود از امرالله آگاه گشت و به علت صفای ضمیر بزودی مؤمن شد و کیفیت تصدیقش به امر مبارک این است که عمویش چون می دید که هر شب او تا چند ساعت به مطالعه کتاب نپردازد خوابش نمی برد شی در اواخر ماه رمضان به مستوفی گفت تو که این قدر قرآن و دعا می خوانی یک جزوه ئی بالای سرت هست آن را هم بخوان این را گفت و از اطاق خارج شد جناب مستوفی آن کتاب را که (ایقان) بود شروع به مطالعه نمود و چنان سرگرم شد که یک وقتی عمویش وارد اطاق شده گفت برای چه صبح به این زودی برخاسته ئی مستوفی که شش دانگ حواسش در مطالعه بود گمان کرد که عمویش می گوید چرا نمی خوانی لذا گفت چیزی به آخر کتاب نمانده الآن تمام می کنم و می خوابم. عمویش خندید و گفت حالا می خوابی؟ و در این میانه هنگام سحری رسید و کم کم صبح صادق دمید و جناب مستوفی نیز از خواب غفلت بیدار گشته بود و پس از عرفان و ایقان عریضه ئی به ساحت اقدس معروض داشت و در جواب مورد عنایت شد و (548) امر فرمودند که شما قرآن مجید را تلاوت کنید تا به معانی مودعه در آن پی برید جناب مستوفی که به کرات قرآن را زیارت کرده بود این دفعه که تلاوت نمود هزاران هزار معنای بکر از خلال آیاتش استنباط کرد و لذتها برد و دانست که از برکت نزول کتاب مستطاب ایقان چگونه چشم و گوش انسان باز می شود و به حقایق کتب مقدسه الهیه پی می برد. به هر حال بعد از اقبال یعنی از سنه 1302 قمری بدون ملاحظه بنای تبلیغ و تبشیر را گذاشت و پس از مراجعت به مشهد بنا بر رسم آن زمان در کار دولتی جای پدر را اشغال کرد و سمت مستوفی گری و سررشته داری یافت و به تدریج به سبب حسن کفایت و درایت امور مالی قشون نیز به او واگذار شد و در عین حال به کمال انجذاب و اشتعال خدمات امریه را دنبال می کرد و در منزل خود مجالس ملاقاتی تشکیل می داد و با شوق و شور به ترنیم و ترتیل آیات و مناجات می پرداخت و در سایر مجالس امریه امرالله را برملا اعلان می نمود و در ساعات فراغت

کارش منحصر به اقامهٔ حجت و برهان بود و به واسطهٔ شغل مهم و نفوذی که داشت همواره از هیجان جهال بر علیه احباب جلوگیری می کرد و چه بسیار خدمات که از این حیث انجام داد و متجاوز از بیست سنه به همین منوال بسر برد (549) تا آنکه اولیای دولتی از بی حکمتی ایشان خسته شده او را مجبور کردند که از شغل کناره کند و بالاخره او را در چهل و هشت سالگی متقاعد و خانه نشین کردند.

جناب مستوفی از آن تاریخ به بعد اوقات شبانه روزش صرف تبلیغ امر و خدمت احباب گردید و سالیان دراز بر همین نهج گذرانید و علاوه بر خدمات تبلیغی در تدریس جوانان و اماء الرحمن نیز کوشش می کرد و هفته ای چند ساعت از اوقاتش صرف این امور می شد و در تشکیلات امری نیز شرکت داشت یعنی همه ساله به عضویت محفل روحانی و اکثر اوقات به ریاست محفل انتخاب می گشت و در بعضی از لجنه های امری هم عضو می شد و با فکر روشن خود بسیاری از مشکلات را حل می نمود و به واسطهٔ سوابق اداری در دارالایاله اغلب اقداماتش مؤثر می افتاد. جناب مستوفی خانگی داشت مسئله که سبب کدورت خاطر او گشته بود چه آن زن با بهائیت و بهائیان مخالفت داشت و شوهر بزرگوارش این رنج را که عذاب است الیم بر خود هموار می کرد و با آن زن مدارا می نمود و برای آنکه خاطرش آزرده نشود تشکیل مجالس را در منزل خود موقوف کرده بود و در منازل دیگران و حظیره القدس و تشکیلات امریه خدمات روحانیه را انجام می داد. (550)

باری در سنه 1311 هجری شمسی جناب مستوفی از مشهد به سبزوار رفت و دو سال در آنجا توقف کرد و بعضی از املاک خود را از دست غاصب ملاکهای صاحب نفوذ بیرون آورده به نام خود به ثبت رسانید و در ضمن به تشویق احباء و اعلائی کلمه الله اشتغال داشت و در محیط سبزوار که بی مبالاتی در آن حکمفرماست و اغلب متجددینش به فساد اخلاق متصف و به اعمال ناشایسته سرخوش و به عادات مضره خوشدل بوده و طعنه و کنایه به ادیان الهیه را نوعی از هنر می شمارند در مدت دو سال اقامت خویش با جمیع طبقات طرف صحبت گردید و به ایرادات بارد و تمکسخرآمیز هر یک جواب داد و عده ای را متنبه و متذکر ساخت و در این میانه موفق به هدایت نفسی گردید که ایمان آوردن او حکم خرق عادت داشت و شرحش این است که پیرمردی تقریباً شصت ساله در آنجا بود که در محله ترک آباد منزل داشت و خود از اهالی آذربایجان و سردسته نوحه گران و سینه زنان بود و ایام محرم مجالس تعزیه داری را گرم می کرد و با محاسن خضابدار خود لازمهٔ عزاداری را بجا می آورد و در مسلمانان چنان متعصب بود که دفعه ای مستأجری به منزل آورده بود و بعد از آنکه مستأجر از آنجا بیرون رفت همسایگان گفتند که این شخص (551) گویا بهائی بود او که چنین شنید دیوارهای اطایق را که مستأجر در آن منزل داشت سفید کرد و درها و پنجره های آن را که با دست مستأجر باز و بسته

می شده از چهار چوب درآورده به آب جوئی که در محله ترک آباد جاری بود انداخت و شستشو داد تا عمل به احتیاط کرده باشد. جناب مستوفی با چنین شخصی طرف صحبت شد و شگفتی آنکه محل مذاکره را در مدرسه طلاب علوم دینی قرار داد و آنقدر با آن پیرمرد سروکله زد که مآلاً ایمان آورد و مشتعل شد و مورد ملامت اهالی گردید مع هذا آن مرد پیر که در پرتو شمس حقیقت نورانیت ضمیر یافته بود از احدی پروا نداشت بطوری که در بازار سبزوار هر موقع به احباب برمی خورد با صوت بلند الله ابی می گفت و فراخور عرفان خود درباره امر اعظم ابی اشعاری می سرود و شماتت اهالی آن نقطه و سرزنش زوجه بد اخلاق خود را تحمل می کرد و این بنده موقعی که در سبزوار بودم حالات مذکوره را به چشم خود از او مشاهده کردم و الآن هم آن پیر مرد نورانی که به حمیداف مشهور است زنده و به خدمت امرالله مشغول می باشد.

به هر حال جناب مستوفی بعد از انجام امور شخصی از سبزوار به طهران آمد و در صورتی که تقریباً هفتاد سنه (552) از عمرش گذشته بود به نهایت روحانیت و مسرت به تبلیغ و تشویق و تدریس پرداخت و در این سواد اعظم بازارش چنان گرم شد که می گفت اگر می دانستم محیط طهران این قدر برای تبلیغ وسعت دارد زودتر به اینجا می آمدم و بهتر از عمر نتیجه می بردم. مختصر روزها در منزل پسرش با مبتدیان گوناگون ملاقات و صحبت می کرد و عصرها با عصا در خیابانها گردش می نمود و در جبین هر کس که علامتی از قابلیت می دید با او طرح الفت می ریخت و بعد از دوستی صحبت از آئین الهی به میان می آورد و شبها را هم در بیوت بلیغی می نشست و با اهل حق و تحقیق مذاکرات امریه می نمود و بعضی از روزها نیز به تعلیم اماءالله اشتغال داشت و در هیچ موردی اظهار خستگی نمی فرمود حتی هفته ئی یک شب از خیابان سپه که منزلش بود تا خیابان گرگان که بیت التبلیغ در منزل برادران اشراقی سنگسری تشکیل می شد راه می پیود و از بعد مسافت خم به ابرو نمی آورد. جناب مستوفی در تطبیق آیات قرآنی با سنه ظهور و منطبق نمودن آن با اسم اعظم حضرت بهاءالله و حضرت نقطه اولی عز اسمهما با حساب ابجد ید طولانی داشت و با هنر مخصوص خود جمیع آیات قرآنی را در یکی از این (553) سه مورد به کار می برد و از بشس که در این کار زحمت کشیده بود دسی جزو قرآن در سینه اش جای گرفته بود و دو کتاب در همین موضوع تألیف و به محفل مقدس روحانی ملی تسلیم نموده است. علاوه بر قرآن از اشعار لسان الغیب جناب خواجه حافظ شیرازی نیز شواهد بسیاری علاوه بر آنچه که احباب می دانند در بشارت این دو ظهور اعظم استخراج کرده بود که در مواقع مقتضی می خواند. مثلاً یک شب در حظیره القدس مشهد به مناسبتی اظهار داشت که حافظ این غزل را در نعت جمال مبارک سروده که می گوید: خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست دیده فتح ابد

عاشق جولان تو باد اي که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد نه به تنها حیوانات و نباتات
و جماد هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

احبائی که حاضر بودند گفتند حافظ حسب الوظيفه براي (554) سلاطين آل مظفر مدیحه سرایی می
کرده و مقرری دریافت می داشته این غزل هم در نعت یکی از آنهاست. جناب مستوفی گفت نه چنین
نیست زیرا حافظ مردی روشن ضمیر بوده و در مدح یک نفر سلطان بشری غلو نمی کرده به درجه ای
که عقل کل را که مقصود حقیقت حضرت ختمی مرتبت است چاکر طغرا کش یک پادشاه
ظاهری قرار بدهد بلکه مقصودش بیان سمو مرتبه قلم اعلی بوده است و در این زمینه مطالب دیگری هم
اظهار داشت که بنده به خاطر ندارم.

جناب مستوفی در اواخر ایام اقامت مشهد به قدریک کتاب از آثار مبارکه حضرت اعلی و جمال اقدس
ابهی و حضرت عبدالبهاء از لجنل جوانان دریافت داشتند تا بنا به خواهش اعضای لجنه آنها را از
یکدیگر تفکیک نمایند اتفاقاً همان ایام ایشان عازم سبزوار گردیدند و آن الواح در منزلشان ماند و
یحتمل که بعضی از آثار مذکور نسخه اش منحصر به همان بوده باشد که ایشان برده اند بنا بر این
شایسته است که اولاد ایشان آثار مزبوره را جستجو کرده به محفل روحانی مشهد تسلیم فرمایند.
به هر حال جناب مستوفی در سال هزار و سیصد و بیست و سه هجری شمسی نقاهتی عارضش گردیده
بستری شد و پس از چند یوم روح مقدسش به عالم بالا پرواز کرد و (555) جسدش در گلستان
جاوید طهران مدفون گردید و علاوه بر مجالس تذکری که در منزل اولادش منعقد شد چند مجلس
دیگر هم از طرف تلامذه اش به یاد او تشکیل و شرح مختصری که در تاریخ حیات آن متصاعد الی الله
از فرزندانش تحقیق و بریک صفحه بزرگ کاغذ تحریر گشته بود در آن مجالس خوانده شد و بنده تاریخ
تولد و شرح تصدیق جناب مستوفی را از آن ورقه استخراج و رداین اوراق درج نمودم و بقیه احوالات
ایشان از مشاهدات خودم بود که به رشته تحریر کشیدم.
اینک یک لوح از قلم اعلی و لوح دیگر از خامه مبارک حضرت مولی الوری که باعزاز این مرد محترم
نازل گردیده زینت این اوراق می گردد لیکن ختامه المسک:

جناب میرزا بزرگ علیه بهاء الله

هو الغنی المتعال

قد انزلنا الآيات و اظهرنا البينات و القوم اکثرهم لا یسمعون نبذوا ما خلقوا له و اخذوا ما نهوا عنه في
کتاب الله مالک یوم الدین یا بزرگ کن مستعداً لاصغاء ندائی الاحی فی هذا المقام الاعلی الذی زینه
الله بعرشه العظیم یا ارض السجین اشکری ربک انه جعلک مهبط الملائکه و الروح و مطلع آیاته و مشرق

بيناته انه هو الفياض الغفور (556) الرحيم لا تحزني من اثقالك حدثي عند ربك ما ظهر فيك و لا تستر امرك عن الله السميع البصير سبحان الذي ظهر و اظهر ما اراد يقدره من عنده و سلطان من لدنه انه هو القوي الغالب القدير انه ما تمنعه عما اراد حوادث البلاد و لا اعمال العباد ينطق امام الوجوه بما يهدي اهل الضلال الي صراطه المستقيم قل الهي الهي تري فقري و فاقتي و عجزتي و ضعفتي و اسئلك بامواج بحر غنائك و افواج بر اقتدارك و ظهورات سلطنتك العظمي و فيوضات عظمتك الكبرى بان تجعلني في كل الاحوال متمسكا بك و باوليائك الذين قاموا علي نصره امرك و ارادوا نجاه خلقك انك انت المقتدر علي ما تشاء لا اله الا انت العليم الحكيم الهي الهي تري العطشان قصد فرات رحمتك و الفقير بحر عطائك و الدليل سماء عزك اسئلك بالنقطه التي بها فصلت كتب العالم و باسمك الذي به نورت وجوه الامم بان تخرج لي من يد اقتدارك لثالي عمان معرفتك تراني يا الهي قائما في ايامك علي خدمه اوليائك و ناطقا بثنائك و متمسكا بجبلك المتين و اسمك الاعظم العظيم لا اله الا انت الغفور الكريم.

(557)

هو الله

ارض خا جناب ميرزا بزرگ عليه بهاء الله

هو الله

اي شريك و سهيم عبدالبهاء در عبوديت آستان كبرياء بيا دست بهم دهيم و پا در اين صراط بندگي نهم و به آنچه سزاوار اين امانت عظماست قيام كنيم تا روي تابان كنيم و خوي رشك مشك موي حور جنان اينست فضل بي پايان ع ع

تمام شد جلد اول و انشاء الله به زودي جلد دوم اين كتاب منتشر خواهد شد. (558)

فهرست مندرجات 1 مقدمه 2 2 جناب حاجي ميرزا حيدر علي اصفهاني 3 9 حضرت نير و جناب سينا 4 93 جناب آقا ميرزا حسين زنجاني 5 173 جناب ملا رضاي محمد آبادي يزدي 6 215 حضرت ورقاء و جناب روح الله 7 246 جناب ملا نصرالله شهيد شهميرزادي 8 335 جناب شيخ محمد ابراهيم فاضل شيرازي 9 368 جناب آقا محمد فاضل قائني ملقب به نبيل اكبر 10 425 جناب آقا بزرگ گرايلي معروف به مستوفي 543 (559)